

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوهفتادوچهارم، بهمن‌ماه ۱۴۰۳، سال پانزدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

ماهنامه‌ای در جست‌وجوی زیبایی، دانایی و نکویی

قیمت: معرفی به دیگران

بررسی رمان «سلوک»

باورهای عامیانه «برف»

مقاله «رئالیسم چیست؟»

خلاصه اسطوره «فروپاشی»

نگاهی به فیلم «کاغذ بی‌خط»

یادداشتی بر رمان «نفیر کبیر»

معرفی رمان «رقص دختر یوروبا»

درباره کتاب «دوره آثار افلاطون»

بررسی روانشناختی انیمیشن «تیمبر timber»

معرفی برنده جایزه نوبل «درک التون والکات»

بررسی داستان «الفبای تقلب»؛ «دانیل خارمس»

مقاله «تأثیر واج‌آراییِ در داستان *حنای سوخته*»

نقد مجموعه داستان «آن‌ها کم از ماهی‌ها نداشتند» و «سهم من از دریا»

این شماره همراه با: ناصر تقوایی، محمود دولت آبادی، اکرم پدرام‌نیا، پریا حسن‌پور، شهلا روح‌پرور، سپیده نوری جمالویی، محمود خلیلی، شیوا مقانلو، حسین یعقوبی، محمدحسن لطفی تبریزی، بصیره ایام، نسیم گزی فرزانه صدیقی، آوا صباغی، فرزاد سیاهپوش، داود شریفی‌پور، آرزو معظمی، عطیه بابانژاد، محمود کلاتی زینب منصوری، مهناز پارسا، کتایون کمالی، حمید نیسی، سارا حسینی‌نسب، گلبرگ فیروزی، زهره خیراندیش احمد رحیم خانی سامانی، نازیلا خوشنود، سارا شرفی، فروغ صابرمقدم، شهناز شهبازی، بهمن عباس‌زاده، زویا قلی‌پور، عبدالمطلب برات‌نیا، عبدالله حسین، تولگا گوموشآی، فلورا استیل، جین کِرَمِر، سیمی بدفورد، دانیل خامس، نیلز هدینگر

سخن سردبیر

با افتخار صدوهفتادوچهارمین ماهنامۀ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

همواره به نویسندگان کتاب اولی متذکر می‌شوم که «وقتی کتاب‌تان منتشر شد، منتظر فاصله گرفتن بسیاری از دوستانِ نزدیک‌تان باشید؛ طورکه انگار هیچ مؤانستی بین شما نبوده است!»

در ادامه آن‌ها با تعجب نگاهم می‌کنند و گاهی متحیرانه می‌پرسند: «خب برای چی!؟»

و من یک کلمه می‌گویم: «حسادت!»

بی‌شک نویسندگان کتابدار این حرفِ تلخِ بنده را به دلیل کسبِ تجربۀ ناخوشایند، تأیید می‌کنند و نویسندگان بی‌تجربه در این امر، با شک و شاید تمسخر این جملات را بخوانند؛ اما به‌وقتش که اثری منتشر کردند، از توجه دوستان و رفتارشان مستفیذ خواهند شد!

حال بپردازیم به این مسئله، چرا در جامعۀ فرهنگی آن هم در حیطۀ هنر چنین رشک‌هایی وجود دارد؟ چرا پیشرفت دیگران این چنین باعث آزار ما می‌شود؟! چرا حتی از یک پیام تبریک به دوستان برای پیشرفتش مضایقه می‌کنیم؟ پاسخ دادن به همین چند سؤال ساده، به ساعت‌ها اندیشه و مباحثۀ اهل فن و روان‌شناسان و جامعه‌شناسان مجرب را نیاز دارد؛ اما جدا از این تخصص‌ها به‌عنوان شهروند ادبیات عارضم خدمتتان که اگر کسی از پیشرفت دیگران ناراحت می‌شود، بی‌شک دچار عقدۀ حقارت است و کلمۀ بهتری برای آن به‌نظرم نمی‌رسد؛ این دسته از افراد متأسفانه حیطۀ فرهنگ‌وهنر را برای عقده‌گشایی خود انتخاب کرده‌اند و باید بدانند ادبیات کنکاش خصائص انسانی است که اگر غیر از این باشد، دیگر هنر نیست دستاویزی برای خودنمایی است!

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی

چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، مصطفی بیان، مرتضی غیاثی آزاده جمشیدپور، سیما میرهادی‌زاده، نوشین جم‌نژاد، زویا قلی‌پور، اکرم حسینی‌نسب، آریانا سلطانی، آرزو معظمی

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی

---

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

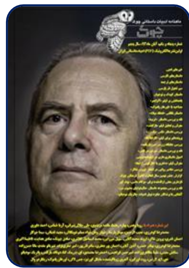
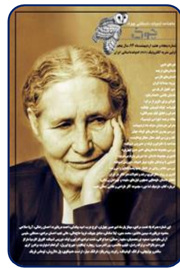
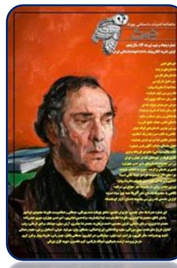
telegram.me/chookasosiation

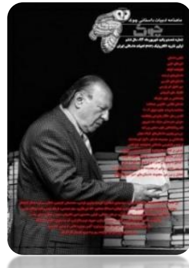
instagram.com/kanonefarhangiechook

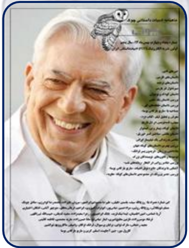
تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

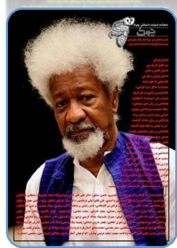
تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.





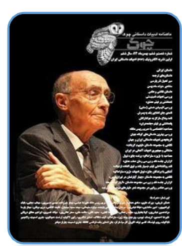


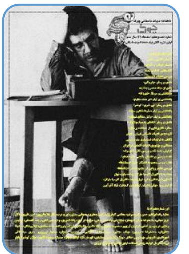





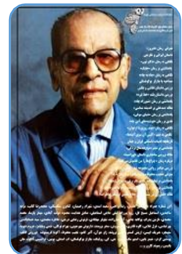


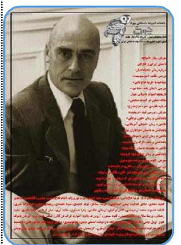


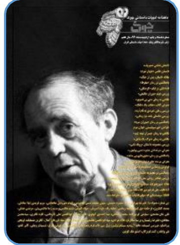


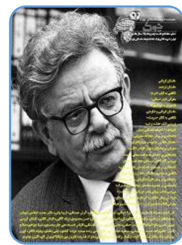
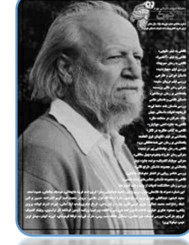
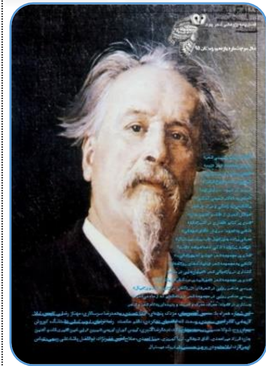





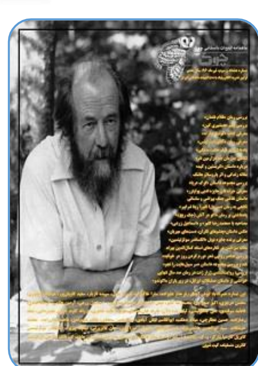










مؤسسهٔ خادمین علی ابن ابیطالب





تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

اشتغال زنان- مدرسه‌سازی - مردم بی‌شناسنامه - توزیع لوازم‌التحریر
کپرنشینان - بی‌خانمان‌ها - کودکان بی‌سرپرست

IR600120020000008768607317 شماره شبا

6104337811235256 شماره کارت

شماره حساب‌های ارزی-دلار

397.160.13916823.1

IR710570039771613916823101

شماره حساب‌های ارزی-یورو

397.160.13916823.2

IR710570039771613916823102

@palivar1

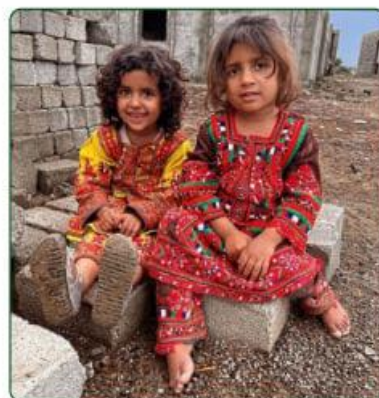
@mehr_va_mah1172

@emamaliinstitute

www.khademinali.com







مؤسسهٔ مهر و ماه کاسپین







تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

کودکان محروم از پدر و مادر - کودکان بد سرپرست - کودکان بی سرپرست
مرکز شبه‌خانواده - شیرخوارگاه - مرکز نگهداری موقت
خانواده مهر و ماه - سالمندان بی سرپرست - معلولان ذهنی

شماره حساب بانک پاسارگاد 397.110.14792814.1

شماره شبا؛ IR560570039711014792814001

شماره کارت؛ 5022297000190525

شماره حساب‌های ارزی-دلار

239.7150.14792814.1

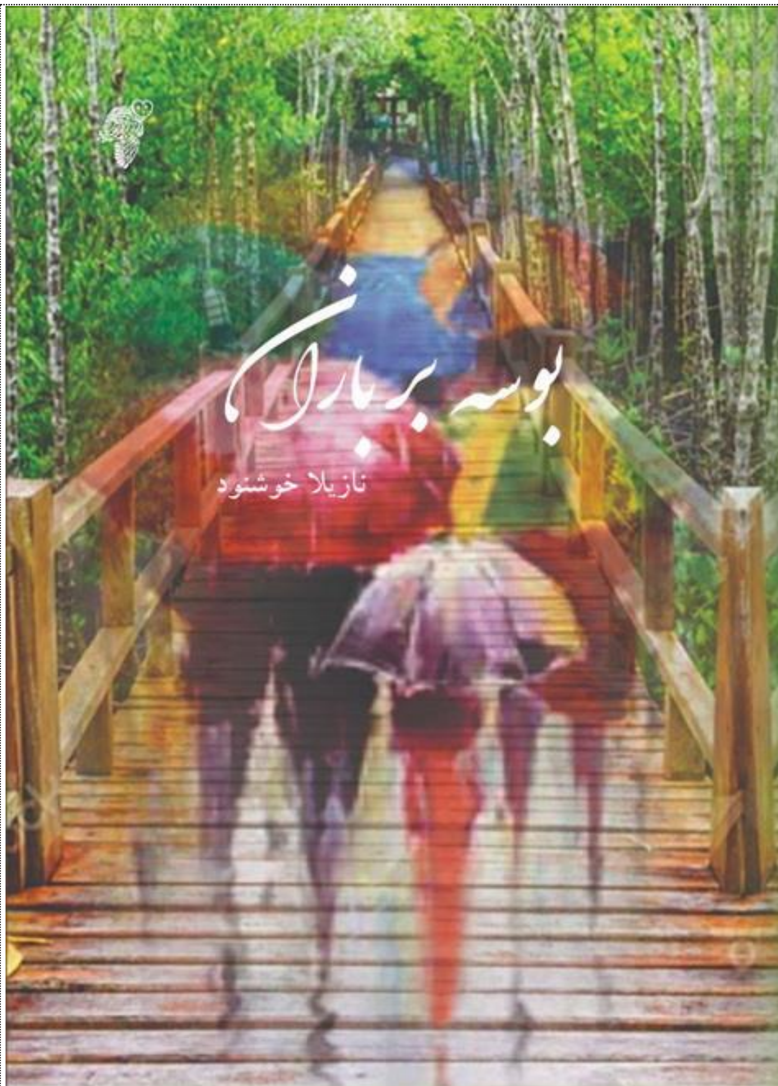
شماره حساب‌های ارزی-یورو

239.7150.14792814.2

www.khademinali.com

@palivar1
@mehr_va_mah1172
@emamaliinstitute





می‌توانی باران باشی، نم‌نم بباری یا تند و با شتاب؛ می‌توانی بارانی باشی، بارانی به‌زیبایی و آرامش و سبکیِ فصل بهار!

می‌توانی نم‌نم و به فاصـــله روی شیـــروانی خانهٔ دلت بباری و صدای گوشـــنوازی داشته باشی!

اما یادت باشد که باران، هم می‌تواند زیبا باشد و لطیف؛ هم می‌تواند آنقدر ببارد تا سیل و خرابی ایجاد کند!

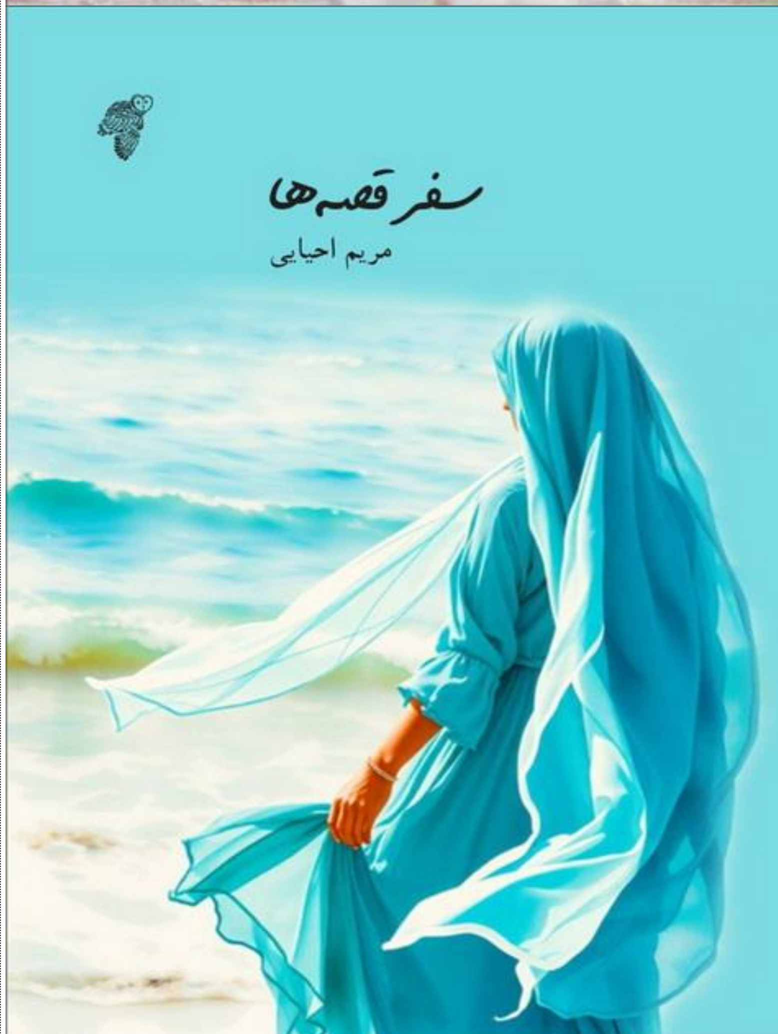
باران باش؛ولی لطافت آن را هم حفظ کن! سیل و خرابی و ویرانی هم می‌تواند از باران باشد؛ دستِ خودِ توست که انتخاب کنی؛ بارش و زیبایی و لطافت را.



ISBN: 978-622-8416-12-0



قیمت: ۱۲۰۰۰۰۰ ریال



چاپ این کتاب را به این بانوی محترم تبریک می‌گویم و از شمـــا خوانندگان گرامی می‌خواهم این نوشته‌ها را با منطق دل بخوانید و از آن ها لذت ببرید.

خانم احیایی پیش از این برای بچه‌ها نوشته است و این‌بار حاصل سفرهایش در اختیار شما عزیزان است.

با احترام؛ رضا فیاضی



ISBN: 978-622-8416-15-1



قیمت: ۱۳۰۰۰۰۰ ریال



دربارهٔ داستان

خلاصه اسطوره: «فروپاشی»؛ «مرتضی غیاثی»

مقاله: «رئالیسم چیست؟»؛ «روشنا علیرضازاده»

باورهای عامیانه: «برف»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

بررسی رمان: «سلوک»؛ «محمود دولت‌آبادی»؛ «نوشین جم‌نژاد»

معرفی برنده جایزه نوبل: «درک التون والکات»؛ «گیتا بختیاری»

یادداشتی بر رمان: «نفیر کبیر»، «اکرم پدرام‌نیا»؛ «سارا حسینی‌نسب»

بررسی مجموعه داستان: «سهم من از دریا»؛ «ژیلا تقی‌زاده»؛ «محمود خلیلی»

درباره کتاب: «دوره آثار افلاطون»؛ «محمدحسن لطفی تبریزی»؛ «آریانا سلطانی»

بررسی داستان: «الفبای تقلب»؛ «دانیل خارمس»؛ «حسین یعقوبی»؛ «ریتا محمدی»

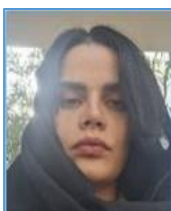
نقد مجموعه داستان: «آن‌ها کم از ماهی‌ها نداشتند»؛ «شیوا مقانلو»؛ «محمود خلیلی»

مقاله: «تأثیر واج‌آراییِ در داستان *حنای سوخته*»؛ «شهلا روح‌پرور»؛ «سپیده نوری جمالویی»

معرفی رمان: «رقص دختر یوروبا»؛ «سیمی بدفورد»؛ مترجم «پریا حسن پور»؛ «آرزو معظمی»





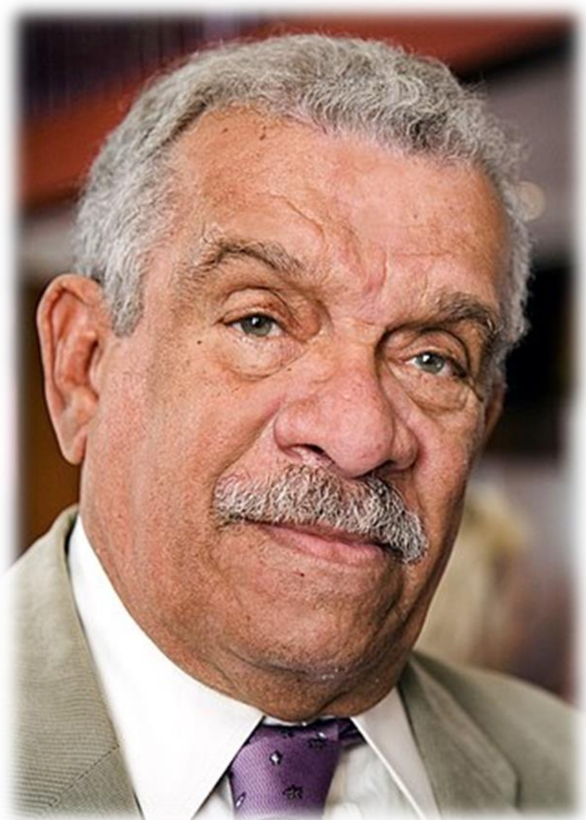






برندگان جایزۀ نوبل ادبیات «درک التون والکات»

نویسنده «گیتا بختیاری»



درک التون والکات در ۲۳ ژانویه، در شهر کاستریز، کشور سن‌لوسیا در جزایر هند غربی مستعمره سابق بریتانیا واقع در دریای کارائیب به همراه برادر دوقلویش رودریک والکات به دنیا آمد. مادرش «آلیکس» معلم بود و به هنر عشق می‌ورزید وگاهی وقت‌ها ترانه‌های وزن‌دار برای آنها و خواهرشان می‌خواند. پدرش «وارویک والکات» کارمند، نقاش و شاعر بود که در سن ۳۱ سالگی هنگامی که درک بیش از یکسال نداشت بر اثر بیماری سرطان درگذشت و آنها را تنها گذاشت. در نتیجه، والکات هیچ‌گاه پدرش را نمی‌شناخت، مگر از میان داستان‌هایی که خانواده‌اش از او تعریف می‌کردند. والکات با الهام از پدرش که یک نقاش با استعداد بود و توسط مادرش که عاشق هنر و ادبیات بود، نقاشی و نویسندگی آموخت.

او اولین نویسنده اهل کارائیب بود که در سال ۱۹۹۲ جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد. کمیته نوبل کار او را به عنوان «یک اثر شاعرانه با درخشندگی زیاد، که توسط یک بینش تاریخی، نتیجه تعهد چندفرهنگی تداوم یافته است» توصیف کرد. آثار او به دلیل تصاویر غنی، کاوش در هویت کارائیب، و آمیختگی سنت‌های ادبی غربی با میراث فرهنگی کارائیب مورد تحسین قرار می‌گیرند.

تحصیل را در کالج سنت‌ماری در سنت‌لوسیا مدرس‌هایی با نظام آموزشی، مانند بریتانیا آغاز کرد و در همین دوران با ادبیات انگلیسی آشنا شد. زمانی که تحصیلات خود را در کالج سنت مری به پایان رساند، بورسیه تحصیلی گرفت. این بورسیه برای تحصیل در رشته ادبیات در کالج دانشگاهی هند غربی در کینگستون جامائیکا بود. در سال ۱۹۵۳ فارغ التحصیل شد. پس از آن به ترینیداد رفت و به عنوان معلم، منتقد و روزنامه‌نگار آغاز به کار کرد.

اولین شعر خود را در ۱۴ سالگی در روزنامه محلی منتشر کرد. پنج سال بعد، ۲۰۰ دلار قرض گرفت تا اولین مجموعه‌اش، «۲۵ شعر» را چاپ کند که آن را در گوشه و کنار خیابان توزیع کرد. موفقیت بزرگ درک والکات با مجموعه In a Green Night: Poems (۱۹۶۲) حاصل شد، کتابی که کارائیب و تاریخ آن را به تصویر می‌کشد و همچنین به بررسی زخم‌های استعمار می‌پردازد. کارهای اولیه او تحت تأثیر شاعران مدرنیستی مانند T.S. الیوت، آدن، لوئیس مک‌نیس و دیلن تامس و ازرا پاوند، و همچنین با سنت‌های شفاهی و زیبایی طبیعی کارائیب بود. در طول یک حرفه طولانی و برجسته، والکات به مضامین زبان، قدرت و مکان توجه ویژه‌ای داشت.

در طول مراحل اولیه زندگی‌اش از موقعیت‌های سختی که اعضای خانواده‌اش با آن‌ها روبه‌رو بودند، یاد گرفت (زندگی او نیز بدون سختی نبود) بسیاری از این سختی‌ها الهام‌بخش شعرهایش بودند.[1] بزرگ شدن در دریای کارائیب همچنین تأثیر قابل توجهی بر اشعارش و همچنین زندگی او و به طور کلی داشت.

در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به ایالات متحده سفر کرد، اغلب برای اقامت‌های کوتاه مربوط به پروژه‌های نویسندگی و

[1] مادربزرگ‌های والکات دوران برده‌داری را گذرانده بودند، و موضوع برده‌داری چیزی است که او بارها در آثارش به آن پرداخته است. و اینکه مادرش در رهبری کلیسای متدیست محلی نقش داشت، اما خانواده احساس می‌کردند تحت‌الشعاع فرهنگ عمدتاً کاتولیک جزیره قرار گرفته‌اند.

تئاتری خود به این سفرها می‌رفت. این دیدارها او را در معرض فرهنگ و جنبش‌های ادبی آمریکا قرار داد که بر کار او تأثیرگذار بودند. این سفرهای اولیه او را در معرض زندگی فرهنگی و فکری کشوری قرار داد که بعدها به خانه دومش تبدیل شد؛ سفر به جهان او را به یک فرهنگ‌شناس برای ادبیات و زندگی کارائیب تبدیل کرد.

در سال ۱۹۷۵ تصمیم گرفت جزایر کارائیب را به مقصد شهر نیویورک ترک کند. مهاجرت به امریکا مرحله مهمی در زندگی و حرفه‌اش بود، به او اجازه داد تا نفوذ خود را به عنوان یک شاعر، نمایشنامه‌نویس و معلم در صحنه جهانی گسترش دهد. در حالی که والکات بیشتر عمر خود را در دریای کارائیب گذرانده بود، نقل مکانش به آمریکا در شکل دادن به آثار بعدی او و ارتباط او با محافل ادبی بین‌المللی بسیار مهم بود. او قصد داشت که در دانشگاه راکفلر، در رشته تئاتر تحصیل کند.

در اوایل دهه ۱۹۸۰، تدریس در دانشگاه بوستون را به تدریس مشغول شد و تئاتر نمایشنامه‌نویسان بوستون را تأسیس کرد، فضایی که به پرورش صداهای جدید در درام اختصاص دارد. همچنین مربی نسلی از نویسندگان بود و دیدگاه منحصر به فرد خود را در مورد تلاقی سنت‌های ادبی کارائیب و غرب به اشتراک گذاشت. حضور او در دنیای دانشگاهی آمریکا به پر کردن شکاف بین کارائیب و جامعه ادبی جهانی کمک کرد و درک عمیق‌تری از غنای فرهنگ کارائیب را تقویت کرد.

در اوایل دهه ۱۹۸۰، تدریس در دانشگاه بوستون را به تدریس مشغول شد و تئاتر نمایشنامه‌نویسان بوستون را تأسیس کرد، فضایی که به پرورش صداهای جدید در درام اختصاص دارد.

موقعیت او در دانشگاه بوستون به او اجازه داد تا زمان خود را بین ایالات‌متحده و کارائیب تقسیم کند. در حالی که روابط قوی با سنت لوسیا و ترینیداد داشت، دوره‌های قابل توجهی را در امریکا، به ویژه در بوستون و نیویورک گذراند. او در ماموریتی که در شروع حرفه‌اش به عنوان شاعر برای خود تعریف کرده بود که «استعدادش، تنها متعلق به خودش نیست؛ بنابراین، نقش او باید به همراه بیان تجربه شخصی‌اش از زندگی، باید به توصیف محیط اطراف خود نیز بپردازد» و با این نگرش که شعر بیان یک کلام نیست، بیان یک حس نیست بلکه یک مسئولیت است- توانست در محافل ادبی و دانشگاهی آمریکا به شخصیتی قابل احترام تبدیل شود. حتی زمانی که او در امریکا به شهرت دست یافت، همچنان عمیقاً با کارائیب در ارتباط بود. او ایمان و تعهد بالایی به کارائیب و گوناگونی فرهنگ‌های موجود در آن داشت. به گفته خودش «نوعی وابستگی و تعلق خاطر وجود دارد که فقط در مکان‌های کوچک رخ می‌دهد و بسیار عمیق و فشرده‌است» در حالی که کارش عمیقاً در مناظر، تاریخ و مردم کارائیب ریشه دوانده بود، تجربیات او در ایالات متحده لایه‌های جدیدی از پیچیدگی را در کاوش هویت و تعلق او ایجاد کرد؛ او به نوشتن در مورد مناظر، تاریخ و مردم کارائیب در آثارش مطمئن شد که آنها برای تجلیلی از ریشه‌هایش باقی می‌ماند به ویژه آنکه تا زمان مرگش در سال ۲۰۱۷ زمان خود را بین سنت لوسیا، ترینیداد و آمریکا تقسیم کرده بود.

والکات اغلب خود را به عنوان یک "کودکی تقسیم شده" توصیف می‌کند، که بین میراث کارائیب و تجربیات خود در دنیای غرب درهم ریخته است. این هویت دوگانه، این دوگانگی در آثار او منعکس شده است، که به طور یکپارچه زبان بومی و سنت‌های کارائیب را با فرم‌های ادبی کلاسیک غربی ترکیب می‌کند. مهاجرت او به آمریکا این تنش را عمیق‌تر کرد و لایه‌هایی از پیچیدگی را به کاوش هویت و تعلق او افزود. و تا زمان مرگش در سال ۲۰۱۷ زمان خود را بین سنت لوسیا، ترینیداد و ایالات متحده تقسیم کرد.

توانایی منحصربه‌فرد والکات در بافتن آمیزه‌های فرهنگی از عناصر آفریقایی، آسیایی و اروپایی در مجموعه‌های نمایشی و شاعرانه‌اش، به‌خوبی تفسیرهای هنری بی‌رحمیِ برده‌داری، استعمار و پسا استعمار در کارائیب را به تصویر می‌کشد.

مهاجرت والکات به آمریکا نه تنها آثارش را غنی کرد، بلکه تأثیری ماندگار بر ادبیات و دانشگاه آمریکایی گذاشت. او از طریق تدریس، مربیگری و مشارکت‌های ادبی خود، الهام‌بخش نویسندگان بی‌شماری شد و به پر کردن شکاف بین سنت‌های ادبی کارائیب و آمریکا کمک کرد. میراث او به عنوان یک شخصیت ادبی جهانی گواهی بر قدرت تبادل بین فرهنگی و جهانی بودن مضامین اوست.

مهاجرت والکات به آمریکا فقط یک سفر فیزیکی نبود. سفر روح بود این به او اجازه داد تا پیچیدگی‌های هویت را کشف کند، زیبایی ریشه‌های کارائیب خود را ارزشمند ببیند و دیدگاه خود را با جهان به اشتراک بگذارد. او در مجموعه‌ای از تبارها، فرهنگ‌ها و زبان‌های گوناگون مانند تبار آفریقایی، زبان انگلیسی، زبان فرانسوی، انگلیسی کرئول، کلیسای

متدیست و کاتولیک زندگی می‌کرد، در نتیجه او را دچار نوعی چند پارگی هویتی نموده بود که به گفته خودش این وضعیت، نتیجه طبیعی زندگی در جامعه کارائیب است.

دید متفاوت او به دنیای اطرافش موفقیت او را در قامت یک شاعر چنان رقم زد که کمیته نوبل او را به دلیل "دیدگاه تاریخی" و "تعهد چند فرهنگی" در آثارش ستایش کرد، ویژگی‌هایی که بدون شک توسط تجربیات او به عنوان یک مهاجر شکل گرفته بود. شورای نوبل او را به دلیل توانایی هنری فوق‌العاده در بیان وضعیت پیچیدهٔ خود و دنیا، در کتاب «اومروس»[۲] برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات دانست. بسیاری از خوانندگان و منتقدان «اومروس» را به عنوان دستاورد اصلی والکات می‌دانند.

از درک آلتون والکات به‌عنوان یکی از شاعران پرکار جهان و شاعری که درخشش ادبی به او اجازه داد تا مجموعه‌ای غنی از اشعار و قالب‌های نمایشی بنویسد که جوهر واقعی روح و روح کارائیب را تسخیر می‌کند، یاد می‌شود.

زندگی شخصی:

والکات سه بار ازدواج کرد و سه فرزند داشت. ازدواج‌ها و تجربیات عاشقانه‌اش اغلب به شعرش راه پیدا می‌کرد، جایی که او مضامین عشق، از دست دادن و اشتیاق را بررسی می‌کرد. اولین ازدواج با فی ماستون، رقصنده‌ای از باربادوس بود. آن‌ها در سال ۱۹۵۴ ازدواج کردند و صاحب یک پسر به نام پیتر والکات شدند که همچون پدر و پدربزرگش نقاشی چیره‌دست است. این ازدواج به طلاق ختم شد و والکات به ندرت در مورد این دوره از زندگی خود علنی صحبت کرد.

در دهه ۱۹۶۰، با مارگارت میلارد، بازیگر و رقصنده متولد آلاسکا ازدواج کرد. حاصل این ازدواج دو دختر بود، الیزابت والکات هکشاو و آنا والکات هاردی که هر دو نویسنده و دانشگاهی شدند. مارگارت تأثیر قابل توجهی بر کار تئاتر والکات داشت و ازدواج آنها با تأسیس کارگاه تئاتر ترینیداد در سال ۱۹۵۹ مصادف شد، اما این ازدواج هم به طلاق ختم شد.

ازدواج سوم و آخرین با نورلین متیویر، در اوایل دهه ۲۰۰۰ بود. رابطه‌ای با تحسین و حمایت متقابل تا زمان مرگ والکات. زندگی شخصی والکات که با عشق، از دست دادن و خلاقیت همراه بود، عمیقاً بر کارش تأثیر گذاشت. روابط او با همسران و فرزندانش الهام‌بخش شعر و نمایشنامه‌های او بود، در حالی که مبارزات و پیروزی‌هایش به کاوش او در موضوعات جهانی عمق عاطفی می‌افزاید. از طریق خانواده‌اش، میراث هنری او همچنان زنده است، زیرا فرزندانش همچنان به چشم‌انداز فرهنگی و ادبی کارائیب و فراتر از آن کمک می‌کنند. زندگی والکات گواهی بر قدرت هنر برای تبدیل تجربیات شخصی به حقایق جهانی بود، و خانواده او بخشی جدایی‌ناپذیر از این میراث ماندگار است.

درک والکات در ۱۷ مارس ۲۰۱۷ در خانه‌اش در کپ استیت، سنت لوسیا، در سن ۸۷ سالگی درگذشت. میراث او به عنوان یکی از مهمترین صداها در ادبیات مدرن ماندگار است.

درک والکات در ۱۷ مارس ۲۰۱۷ در خانه‌اش در کپ استیت، سنت لوسیا، در سن ۸۷ سالگی درگذشت. میراث او به عنوان یکی از مهمترین صداها در ادبیات مدرن ماندگار است.

تم و سبک:

آثار درک والکات به دلیل عمق مضمونی غنی خود، ترکیب عناصر شخصی، تاریخی و فرهنگی در تابلویی که پیچیدگی‌های تجربه کارائیب و شرایط انسانی را منعکس می‌کند، مورد تحسین قرار می‌گیرند. موضوعات رایج در آثار درک والکات شامل تمرکز بر فرهنگ و تاریخ کارائیب، تأثیرات استعمار، و رابطه فرد با زبان است. گاهی اوقات ترکیبی از زبان‌ها را شامل می‌شود، از انگلیسی گرفته تا پاتوآی کارائیب و فرانسوی. علاوه بر این، شعر والکات اغلب در زمان‌ها، مکان‌ها و رویدادهای مختلف می‌چرخد تا پیوندهای اغلب پیچیده بین فرهنگ‌ها و مردم در دریای کارائیب را نشان دهد. ویژگی کارهای والکات زیبایی غنایی، تصاویر زنده و درگیری عمیق با موضوعاتی مانند:

هویت کارائیب و پسا استعمارهای: آثار او عمیقاً در تاریخ کارائیب از استعمار، برده‌داری و مبارزه آن برای هویت در دوران پسااستعماری ریشه دارد. او تنش بین میراث آفریقایی، اروپایی و بومی کارائیب، و پیچیدگی‌های هویت پسااستعماری را بررسی کرد و تأثیرات آفریقایی، اروپایی و بومی را در هم آمیخت و اغلب این سؤال را مطرح می‌کند که تعلق داشتن به منطقه‌ای که توسط استثمار و ترکیب فرهنگی شکل گرفته است چیست. در «اومروس» (۱۹۹۰) داستان «ایلیاد» و «اودیسه» هومر را در یک محیط کارائیب تجسم و از فرم حماسی برای کشف میراث استعمار و برده‌داری استفاده می‌کند. شخصیت‌هایی مانند آشیل ماهیگیر و هلن خدمتکار خانه، تجسم مبارزات مردم کارائیب برای بازیابی تاریخ و

[۲] Omeros

هویت خود هستند. در «فریادی دور از آفریقا»[3] (۱۹۶۲)، با میراث مختلط خود دست و پنجه نرم می‌کند و می‌نویسد: «من که با خون هر دو مسموم شده‌ام، / به کجا برگردم، تقسیم به رگ؟ " این شعر منعکس کننده کشمکش داخلی ناشی از پاره شدن بین ریشه‌های آفریقایی و تأثیرات فرهنگی اروپایی است.

در «فریادی دور از آفریقا»، والکات علاوه بر اینکه، میراث فرهنگی خود را هم از استعمارگران بریتانیایی و هم از مردم آفریقایی که به زور توسط قدرت‌های استعماری اروپایی برای بردگی به کارائیب آورده شده‌اند بررسی می‌کند به بررسی مردم باقی‌مانده در آفریقا که در حال جنگ بودند و جدا شده‌اند نیز می‌پردازد. او به اثرات استعمار در سرزمین خود او، و از سیاست استعماری در آفریقا و وقایع تاریخی، از کیکویوها و انگلیسی‌ها صحبت می‌کند. با این حال، در پایان شعر، او تمرکز بزرگتر را برای ایجاد یک ارتباط شخصی قوی و چالش‌برانگیز محدود می‌کند. او در هفت سطر آخر از خود می‌پرسد که چگونه می‌تواند، اگر اصلاً، ناهماهنگی بین پیشینه انگلیسی و آفریقایی خود و آنچه را که از این فرهنگ‌های مختلف به دست آورده و به ارث برده است، به طور مسالمت‌آمیز پیوند دهد. والکات تمام جنبه‌های فرهنگی را در نظر نمی‌گیرد، اما بر تاریخ بی‌رحمانه فرهنگ‌های آفریقایی و انگلیسی تمرکز می‌کند. هر دوی مادربزرگ‌هایش آفریقایی و هر دوی پدربزرگ‌هایش اروپایی بودند، بنابراین او در درون خود احساس می‌کند که به کجا تعلق دارد.

بخش بزرگی از اشعار والکات به بررسی تأثیرات امپراتوری بریتانیا بر افراد هند غربی می‌پردازد. به نظر می‌رسد که سنت‌ها و ساختارهای قانون‌گذاری آن‌ها به‌طور قابل توجهی پس از اینکه افراد به استقلال فرضی دست یافتند، دوام می‌آورند. درتلاش‌هایش برای توضیح تأثیرات معرفت شناختی استعمار و تأثیر آن بر مردم کارائیب و هویت آنها بی‌باک بود. والکات در اثر خود به نام «پادشاهی ستاره-اپل»[4]، پیچیدگی‌ها و میراث استعمار و تأثیرات آن بر تکه تکه شدن هویت دریای کارائیب را به اختصار نشان می‌دهد. با این حال، او در کار خود تلاشی عمدی انجام داد تا مسیر امید را به سمت انعطاف‌پذیرتر شدن در برابر ناملایمات رنگ‌آمیزی کند.

به نظر می‌رسد که سنت‌ها و ساختارهای قانون‌گذاری آن‌ها به‌طور قابل توجهی پس از اینکه افراد به استقلال فرضی دست یافتند، دوام می‌آورند.

تاریخ و خاطره: بارها وزن تاریخ را در آثارش بررسی می‌کند، به ویژه میراث آسیب‌زای برده‌داری و استعمار و بر اهمیت یادآوری گذشته و همچنین یافتن راه‌هایی برای حرکت رو به جلو تاکید می‌کند. در «دریا تاریخ است[5]» (۱۹۷۹)، از استعاره دریا برای نمایش تاریخ غرق شده کارائیب استفاده می‌کند. و می‌نویسد: یادگارهای شما، جنگ‌های شما، شهدا کجا هستند؟ / حافظه قبیله‌ای شما کجاست؟ آقا، / در آن طاق خاکستری. دریا. دریا / آن‌ها را قفل کرده است.» والکات تاریخ کارائیب را در رابطه با تاریخ آفریقا با کندوکاو در جزئیات و وحشت‌های گذرگاه میانی و آغاز بردگی بررسی می‌کند. او پیشنهاد می‌کند که بسیاری از تاریخ این زمان در دریا، «در آن طاق خاکستری» و در زندگی از دست رفته مردم آفریقایی که در کشتی‌های برده جان خود را از دست دادند یا در طول گذرگاه میانی غرق شدند، حبس شده است. او همچنین مقایسه‌های محکمی با فرار یهودیان در کتاب مقدس (خروج) به دنبال سرزمین موعود انجام می‌دهد، این شعر نشان می‌دهد که تاریخ کارائیب گم نشده است، بلکه در مردم و مناظر آن حفظ شده است، و یا در اثر دیگرش «زندگی دیگری» [6] (۱۹۷۳)، به تاریخ شخصی و فرهنگی خود می‌اندیشد و زندگی‌نامه خود را با خاطره جمعی سنت‌لوسیا ترکیب می‌کند. این شعر هم به عنوان خاطرات شخصی و هم ادای احترام به روح پایدار جزیره است.

طبیعت و مناظر: زیبایی طبیعی کارائیب یک موتیف تکرارشونده در آثار والکات است. او از توصیف‌های واضح دریا، کوه‌ها و گیاهان برای برانگیختن حس مکان و کشف مضامین تجدید، دگرگونی و تعلق استفاده می‌کند. والکات با بازنگری در ارزش‌های زیبایی شناختی، تلاش کرد به درک و ثبت زیبایی شناختی متفاوتی از طبیعت، دست یابد. در «پرواز شونر»[7] (۱۹۷۹)، قهرمان داستان، شابینِ ملوان، منظره دریای کارائیب را با هیبت و احترام چنین توصیف می‌کند: «من فقط یک سیاهپوست سرخ هستم که عاشق دریا هستم/ من آموزش استعماری خوبی دارم، / من، هلندی، سیاه‌پوست، و

---

[3] A Far Cry from Africa

[4] The Star-Apple Kingdom

[5] The Sea is History

[6] Another Life

[7] The Schooner Flight

انگلیسی در خود دارم / و یا هیچکس نیستم یا یک ملت هستم». این شعر زیبایی طبیعی کارائیب را تجلیل می‌کند و در عین حال به هویت فرهنگی پیچیده آن می‌پردازد. هدف او از این بیان، این است که بگوید او به غیر از تخیل خود، احساس تعلق به هیچ ملتی ندارد، و یا در اثر «نیمه تابستان»[۸] (۱۹۸۴)، والکات در مورد مناظر سرسبز کارائیب می‌نویسد و از آنها به عنوان پس زمینه‌ای برای تأمل در زمان، حافظه و خلاقیت استفاده می‌کند.

زبان و خلاقیت: در آثارش اغلب به بررسی قدرت زبان و هنر برای التیام، تغییر و بازیابی هویت می‌پردازد. او انگلیسی استاندارد را با لهجه‌های کارائیب ترکیب می‌کند و صدای شاعرانه‌ای منحصربه‌فرد خلق می‌کند که تنوع زبانی منطقه را منعکس می‌کند. در «غرق یا دور افتاده»[۹] (۱۹۶۵) از استعاره یک مرد کشتی شکسته استفاده می‌کند تا انزوای هنرمند و مبارزه برای ایجاد معنا از طریق زبان را بررسی کند. این شعر منعکس کننده سفر خود او به عنوان نویسنده‌ای است که در پیچیدگی‌های هویت کارائیب پیمایش می‌کند، در «اومروس» استفاده والکات از فرم حماسی هومری در کنار زبان محلی کارائیب، توانایی او را در آمیختن سنت‌های کلاسیک با صداهای محلی، ایجاد یک زبان ادبی جدید که هر دو را ارج می‌نهد، نشان می‌دهد. او به طرز استادانه‌ای انگلیسی استاندارد را با لهجه‌های کارائیب ترکیب کرد و صدای شاعرانه‌ای منحصر به فرد خلق کرد.

تبعید و آوارگی: به طور مکرر تجربه تبعید را، چه تحت اللفظی و چه استعاری، بررسی می‌کند. شخصیت‌های او اغلب با احساس بیگانگی چه از وطن، تاریخشان یا خودشان دست و پنجه نرم می‌کنند. در «مسافر خوش شانس»[۱۰] (۱۹۸۱)، موضوع جابجایی را از دریچه یک نویسنده اهل کارائیب در سفر به اروپا و آمریکا بررسی می‌کند. این شعر تنش بین ریشه‌های نویسنده و تجربیات جهانی او را بازتاب می‌دهد، در «افراط»[۱۱] (۲۰۰۴)، از تجربیات زندگی خود در خارج از کشور می‌نویسد و اشتیاق برای خانه و حس گیر افتادن بین دو جهان را شرح می‌دهد: «منطقه استوایی جایی است که من شروع به خواندن کردم. / و بنویس، و کجا بازنشسته شوم تا بمیرم، / اما دروغ نگویم، زیرا هرگز دروغ نگفتم.»

به طور مکرر تجربه تبعید را، چه تحت اللفظی و چه استعاری، بررسی می‌کند. شخصیت‌های او اغلب با احساس بیگانگی چه از وطن، تاریخشان یا خودشان دست و پنجه نرم می‌کنند.

عشق و از دست دادن: به موضوعات شخصی می‌پردازد و موضوعات عشق، اشتیاق و گذر زمان را بررسی می‌کند. شعرهای متأخر او به ویژه در مورد پیری، فناپذیری و قدرت پایدار عشق تأمل می‌کند. در «مرغ سفید»[۱۲] (۲۰۱۰)، با زیبایی تکان دهنده‌ای در مورد عشق و از دست دادن، به ویژه در زمینه پیری می‌نویسد. شعر «امپراتوری گمشده»[۱۳] به محو شدن ارتباطات فیزیکی و عاطفی می‌پردازد: «و ناگهان دیگر امپراتوری وجود نداشت. / پیروزی‌هایش هوا بود، فرمانروایی‌هایش خاک.» در «عشق پس از عشق»[۱۴] (۱۹۷۶)، پیامی از پذیرش خود و شفا ارائه می‌دهد: "زمانی خواهد آمد که با خوشحالی، / با رسیدن به خودت سلام خواهی کرد / در خانه خودت. در اینه خودت.»

تلفیق فرهنگی و جهانی: در آثارش از آمیختگی فرهنگ‌ها تجلیل و بر غنای ناشی از تنوع تأکید می‌کند. او ایده خلوص فرهنگی را رد می‌کند و در عوض ماهیت ترکیبی هویت کارائیب را می‌پذیرد. والکات این آمیختگی‌ها را در «آنتیل: قطعاتی از حافظه حماسی»[۱۵] (سخنرانی نوبل ۱۹۹۲)، چنین استدلال می‌کند که تنوع فرهنگی کارائیب بزرگترین نقطه قوت آن است: «آنتیل، مجمع الجزایر قاره آمریکا، پلی است بین دنیای قدیم و جدید، مکانی که در آن فرهنگ‌ها به هم می‌رسند و در هم می‌آمیزند.» و یا در «اومروس»، والکات اساطیر یونان، تاریخ کارائیب، و روایت شخصی را به هم می‌پیوندد و اثری را خلق می‌کند که هم عمیقاً محلی و هم در سطح جهانی طنین‌انداز است.

آثار درک والکات گواهی بر قدرت ادبیات در کشف پیچیدگی‌های هویت، تاریخ و تجربه بشری است. او از طریق شعر و نمایشنامه‌هایش، مبارزات و پیروزی‌های کارائیب را به تصویر کشیده و صدایش را در جهان پیچانده و در عین حال مضامینی را مطرح کرد که با خوانندگان سراسر جهان گره‌انداز می‌شود. تاکید او بر ترکیب فرهنگی، زیبایی طبیعت، و قدرت

---

۸ Midsummer

۹ The Castaway

۱۰ The Fortunate Traveller

۱۱ The Prodigal

۱۲ White Egrets

۱۳ The Lost Empire

۱۴ Love After Love

۱۵ The Antilles: Fragments of Epic Memory

ماندگار حافظه و خلاقیت، تضمین می‌کند که آثار او جاودانه و جهانی باقی می‌مانند. میراث والکات فقط به عنوان یک نویسنده کارائیب نیست، بلکه به عنوان یک نماد ادبی جهانی است که مضامین آن همچنان ما را الهام می‌بخشد و به چالش می‌کشد.

والکات همچنین نمایشنامه‌نویس مشهوری بود. نمایشنامه‌هایش عموماً جنبه‌هایی از تجربه هند غربی را بررسی می‌کنند، و اغلب به مفاهیم اجتماعی-سیاسی و معرفت‌شناختی پسااستعمار می‌پردازند و از ژانرهای مختلفی مانند نمایشنامه‌های داستانی، تمثیلی، عامیانه و اخلاقی استفاده می‌کنند.

از میان تقریباً ۳۰ نمایشنامه والکات، شناخته شده‌ترین آن‌ها عبارتند از «رؤیا در کوه میمون»[۱۶] (۱۹۶۷)، تلاش یک سرخپوست غربی برای ادعای هویت و میراث خود. «تی-ژان و برادرانش»[۱۷] (۱۹۵۸)، براساس داستانی عامیانه از هند غربی درباره برادرانی که به دنبال غلبه برشیطان هستند. «پانتومیم»[۱۸] (۱۹۷۸)، کاوشی در روابط استعماری از طریق داستان رابینسون کروزوئه. و «اودیسه: نسخه صحنه‌ای»[۱۹] (۱۹۹۳). بسیاری از نمایشنامه‌های والکات از مضامین فرهنگ عامیانه سیاه‌پوستان در کارائیب استفاده می‌کنند.

این شاعر، برنده نوبل ادبی، آثارش فراتر از مرزها، زبان‌ها و فرهنگ‌هاست؛ در حالی که ریشه‌های او در دریای کارائیب بزرگ شده بود، مهاجرتش به ایالات متحده فصلی متحول کننده در زندگی و حرفه‌اش بود. این حرکت نه تنها نفوذ او را به عنوان یک شخصیت ادبی جهانی گسترش داد، بلکه مضامین هویت، جابجایی و دورگه فرهنگی را که در آثارش تعریف می‌کند، عمیق‌تر کرد. مواجهه او با جامعه آمریکا و دیدگاه‌های جهانی به او اجازه داد تا موضوعات گسترده‌تری از جابجایی، هویت و تجربه مهاجران را بررسی کند. اشعار او منعکس کننده تلاش مهاجران برای آشتی دادن هویت‌های چندگانه است، موضوعی که با خوانندگان در سراسر جهان گره می‌خورد. از سویی همکاری او با دیگر نویسندگان و هنرمندان برجسته باعث غنای بیشتر خلاقیت در آثارش، و همچنین آشنایی خوانندگان آمریکایی با زیبایی و پیچیدگی فرهنگ کارائیب شد و از طریق این تبادل فرهنگی کلیشه‌ها را به چالش کشید و درک آنها را از این منطقه گسترش داد.

آثار درک والکات تأثیر عمیقی بر ادبیات کارائیب و شعر جهانی داشته است. او به دلیل توانایی‌اش در به تصویر کشیدن ماهیت تجربه کارائیب در حالی که به موضوعات جهانی می‌پردازد، مورد تحسین قرار می‌گیرد. تأثیر او همچنان الهام‌بخش نویسندگان و هنرمندان در سراسر جهان است. کار او به عنوان پلی بین دو جهان عمل کرد و بشریت مشترک را که از مرزهای جغرافیایی و فرهنگی فراتر می‌رود، برجسته کرد و با دریافت جایزه نوبل در سال ۱۹۹۲ وجهه بین‌المللی او را بیش از بیش در جهان به اوج رساند.

آثار او به ما یادآوری می‌کند که ادبیات این قدرت را دارد که ما را به هم متصل کند، از مرزها فراتر رود و حقایق جهانی را که همه ما را به هم پیوند می‌دهد، روشن کند. داستان او گواهی بر قدرت ماندگار هنر برای از بین بردن شکاف‌ها و انعطاف‌پذیری روح انسان در برابر آوارگی است. درک والکات ممکن است صدایی از کارائیب باشد، اما پیام او جهانی بود - و همچنان باقی است.

آثار او به ما یادآوری می‌کند که ادبیات این قدرت را دارد که ما را به هم متصل کند، از مرزها فراتر رود و حقایق جهانی را که همه ما را به هم پیوند می‌دهد، روشن کند.

جوایز و افتخارات:

جایزه نوبل ادبیات (۱۹۹۲): به خاطر "یک اثر شاعرانه با درخشندگی عالی، که با دید تاریخی، نتیجه تعهد چندفرهنگی تداوم یافته است" اعطا شد.

سال ۱۹۷۱ برای نمایشنامه «رؤیا در کوه میمون» که نیویورکر آن را «شعری در قالب دراماتیک» توصیف کرد، برنده جایزه اوبی شد.

کمک هزینه تحصیلی مک آرتور (۱۹۸۱): به عنوان "هزینه نابغه" شناخته می‌شود.

شوالیه ملکه الیزابت دوم (۲۰۱۶): برای کمک‌هایش به ادبیات.

جایزه T.S الیوت (۲۰۱۱): برای میگوی مرغ سفید و عضو افتخاری آکادمی آمریکا و موسسه هنر و ادبیات.■

منابع:

https://fa.wikipedia.org/wiki
https://www.bbc.com/persian/iran-features-۳۹۳۲۷۰۰۷
https://www.poetryfoundation.org/poets/derek-walcott
https://litpriest.com/authors/derek-walcott/

[۱۶] Dream on Monkey Mountain
[۱۷] Ti-Jean and His Brothers
[۱۸] Pantomime
[۱۹] The Odyssey: A Stage Version



بررسی مجموعه داستان «آن‌ها کم از ماهی‌ها نداشتند»

نویسنده «شیوا مقانلو»؛ «محمود خلیلی»

ناشر: نشر ثالث/ چاپ: دوم

تعداد صفحات: ۸۶ / قطع و نوع جلد: رقعی (شومیز)

شیوا مقانلو متولد سال ۱۳۵۴ در مشهد، مدرس، نویسنده و مترجم ساکن تهران. مقانلو دارای مدرک فوق لیسانس سینما از دانشگاه هنر تهران می‌باشد. وی فعالیت ادبی خود را با ترجمه کتاب «زندگی شهری» و چاپ آن در سال ۱۳۸۲ آغاز کرد و اولین مجموعه داستان خود را به نام «کتاب هول» شامل ۱۰ داستان کوتاه در سال ۱۳۸۳ توسط نشر چشمه به چاپ سپرد. از او تاکنون بیش از ۳۰ کتاب (تألیف و ترجمه) به چاپ رسیده است.

«مردها کم از ماهی‌ها نداشتند»

کتاب حاضر، مشتمل بر شش داستان‌کوتاه با موضوعات مختلف اجتماعی است که نامزد و برنده چند جایزه داخلی بوده است. عنوان داستان‌های کتاب عبارتند از: «پری ماهی»؛ «گوش کهن دژ»؛ «اولیسه»؛ «متل بلور»؛ «شب هزار و دوم» و «سرپیچ بعدی».

«پری ماهی»: «نورا» که زنی زیبا و آرایشگر است، سرخورده و گریزان از عشق ورزی، به شهر ساحلی «خوراب» در جنوب می‌رسد. او با هدایت «عمو سالک» قهوه‌چی، به خانهٔ خواهرش «زینب» می‌رود و این همنشینی به دوستی تبدیل می‌شود. شوهر زینب که «قاسم» نام دارد و به قاچاق رو آورده است، دیگر چندان پای‌بند زن و همسر نیست و دل به زنان آنسوی آب دارد. زینب به نورا پیشنهاد صیغه شدن برای قاسم را می‌دهد تا وی را از ارتباط با زنان روسی و چینی باز دارد.

قاسم پس از این وصال، مهربان‌تر، خوش‌روتر و بخشنده‌تر می‌شود. وقتی عدّهٔ نورا بر قاسم تمام می‌شود، نورا باید دیگر مردان گریزپای ده را نیز سر به راه کند و آنان را مانند قاسم، همین سوی آب نگه دارد. از سوی دیگر در پیمانی نانوشته، نورا می‌شود واسطه‌ای برای بیان خواهش زنان از شوهرانی که به لطف نورا از همیشه گوش به فرمان‌تر هستند.

روزی قاسم صدای آواز دل‌انگیز نورا را می‌شنود و مسحور می‌شود. او با پخش آواز ضبط شدهٔ این زن در دریا، ماهی‌های بسیاری را به تور ماهیگیری خود و دیگر مردان ده گرفتار می‌سازد. از آن پس، نورا باید در قایق قاسم به زندگی ادامه دهد و هنگام ماهیگیری آواز بخواند آنهم با دل و جان و صدای بلند تا ماهیان را مسحور کرده و به دام اندازد. سرانجام روزی لحن آواز نورا تغییر می‌کند و به جای ماهی، کوسه‌ها حمله کرده و مردان را می‌کشند. زنان خوراب سیاهپوش شده و پایان سرنوشت نورا از زبان هیچ‌کسی نقل نمی‌شود. این قصه، فقط یک داستان معمولی نیست بلکه با خواندن آن و تأمل در شروع و پایان آن خواهید فهمید که مقانلو شاید خواسته خودش افسانه‌ای تازه به خوانندگانش عرضه کند.

دو نکته که باید در آن اندیشه کرد: ۱- در صفحه ۱۵ کتاب، نویسنده به جای نام نورا از او به عنوان «پری ماهی» استفاده می‌کند! این چرخش ناگهانی شاید برای این است که نام داستانش چندان بی مسما نباشد ولی، ایکاش نویسنده اجازه می‌داد تا خواننده در سرانجام کار داستان، خودش به چنین نتیجه‌ای برسد نه آنکه از طرف نویسنده به او الهام شود!

۲- در صفحه ۱۸ کتاب نیز جملهٔ «مردها هم کم از ماهی‌ها نداشتند» که به شباهت مردان و ماهی‌ها و مسحور شدن آنان از آواز نورا اشاره دارد و همان است که باید عنوان کتاب می‌شد، مشخص نیست که به کدام دلیل (موجه یا غیر موجه)، همین جمله به شکل دیگری در می‌آید: «آن‌ها کم از ماهی‌ها نداشتند»!! چرا؟

> وقتی عدّهٔ نورا بر قاسم تمام می‌شود، نورا باید دیگر مردان گریزپای ده را نیز سر به راه کند و آنان را مانند قاسم، همین سوی آب نگه دارد.

«گوش کهن دژ»: قصه‌ای که تلاش دارد با رنگ‌مایه‌های تاریخی و لعاب اساطیری، افسانه‌ای بسازد برای نسل کنونی. کهن دژ جایی است که زنان فرهیخته و عالم‌ترین حکیمه‌های سرزمین با شرط نخستینِ «کمال طلبی» گرد هم می‌آیند تا دانش خود را با هم تقسیم کنند و شریک باشند. آنان به کسب دانش و هم‌اندیشی و گردآوری علوم و هنرها اهتمام دارند که مغول‌ها حمله می‌کنند. پیش از ورود مغولان به این کهن دژ، ایشان برای نجات دانش خود آنها را بر کاغذ و پوست نوشته و در دل حجمی شبیه گوش انسان پنهان می‌کنند. این مجسمه زراندود می‌شود تا جاودانگی طلا میراث آنان را از هر مرگی مصون دارد. روی زر را با ساروج (نوعی ملات سنتی و ضد آب) می‌پوشانند و تا نیمه در خاک فرو می‌کنند.

سپس سالهای سکوت و بی‌خردی می‌رسد. مغولان از کنار این نماد با بی‌اعتنایی عبور می‌کنند تا اینکه روزی بر اثر

جابه‌جایی، روکش می‌شکند و طلا بیرون می‌افتد. کارگران به محتسب و او به والی خبر می‌دهد تا گوش را همراه هدایایی روانه دربار خان کنند... اما این گوش هیچ‌گاه به دربار نمی‌رسد.

اگر از استعارهٔ بزرگی که پشت این نرسیدن دانش به دربار است بگذریم، نکاتی دیگر به چشم می‌خورند. داستان کنونی بر بستر تاریخ و جغرافیای خاص می‌گذرد و به دوره‌ای تلخ و واقعی اشاره می‌کند که خونریزی و وحشیگری بر تخت می‌نشیند و علم در گوشه‌های تاریک به حبس و زنجیر گرفتار می‌شود. نویسنده با استفاده از تاریخ، به دفاع از مظلومیت علم و فرهنگ و هنر پرداخته است اما سرانجام نامعلوم آن گوش، تاکید دارد که هنوز هم سِّر نهان علم و هنر و فرهنگ همچنان در زوایای زندگی جریان دارد و بروز آن هر روز به گونه‌ای دیگر خواهد بود.

«اولیسه»: ادیسه نام کتاب هومر مورخ یونان باستان است که در ادامهٔ کتاب ایلیاد نوشته شده. در این کتاب، قصهٔ سرگردانی و آوارگی اولیس یعنی همان فاتح شهر تروآ، روایت شده است. نویسنده نام داستان خود را اولیسه گذاشته که به گمان نگارنده تلاش کرده است قهرمان داستان خود یعنی زنی به نام سیما را در اندازه‌های توان و قدرتمندی و شاید مشابهت در سرنوشت با وی مقایسه کند.

مقانلو هر بخش یا پاراگراف را یک در میان به داستان‌های زندگی سیما و سپس داستان پنه‌لوپه همسر اولیس اختصاص داده است. وی با استفاده از رابطهٔ بینامتنی تلاش می‌کند موقعیت‌هایی هم‌عرض و یا مشابه را توضیح دهد. وی همچنین کوشیده است دو نثر سادهٔ امروزی و نثر فاخر کهن را کنار هم بنشاند.

«متل بلور»: داستانی که در آن تلاش‌های یک گروه باستان‌شناسی همراه با کشف چند اسکلت بی‌نام و نشان، نیمه تمام می‌ماند. از آنجا که استخوان‌ها به دوران قدیم و باستانی متعلق نیست و مربوط به تاریخ معاصر است، باقی اکتشاف تا اطلاع از اصل ماجرا تعطیل می‌شود. در این داستان، نشانه‌هایی از نوعی چپ‌اندیشی و حمله به بورژوازی سخن به میان آمده و با اشاره به رفتارهای مستبدانه دوران ارباب و رعیتی به سرنوشت محتوم برخی از آنان اشاره شده است.

«شب هزار و دوم»: در این داستان نیز شاهد آمیختگی دو نوع نثر هستیم، نثری که اشاره به متن کتاب هزار و یک شب دارد و متنی که به زبان امروزی است. ماجرا اما گم شدن خودخواستهٔ فردی است که مشخص نیست به کجا رفته! این داستان بیشتر شبیه یک دست‌ورزی است برای آمیختن دو گونه متن و نمایش قدرت قلم، توسط نویسنده.

«سر پیچ بعدی...»: رفتن یا ماندن؟ مساله این است. این پرسش همان چیزی است که داستان کوتاه سرپیچ بعدی تلاش می‌کند به آن پاسخ دهد، اما با ناتمام گذاشتن قصه، به خواننده هشدار می‌دهد که شاید پشت هر پیچی از زندگی، ماجرای دیگری نهفته باشد. در این داستان، زوجی که دیگر چیز تازه‌ای برای هم ندارند و در کسالت انزوای خود به دنبال راهی برای رهایی هستند، هر کدام به نوعی فرار از طرف مقابل می‌اندیشند، اما عادت دست و پای هر دو را بسته است. شاید فردا، شاید روزی دیگر، شاید جایی دیگر... و شاید سر پیچ بعدی...

نگاه به تاریخ، ناخنک زدن به اساطیر، تلاش برای ساختن یک افسانه، کنار هم نشاندن روایت‌های چندگانه در یک بسته به نام داستان و... همه و همه چیزهایی است که در این مجموعه داستان خود را به رخ می‌کشد. شاید بتوان گفت مقانلو به نوعی دیگرگونه‌تر از زنان هم‌عصر خود نوشته و از دغدغه‌های خانه و خانه‌داری کمتر گفته است. او در این مجموعه داستان، بیشترین تلاش خود را بر اسطوره و اساطیر نهاده اما در کنار آن از زبان روز و ماجراهای اطرافش نیز چندان فاصله نگرفته است.

از متن کتاب آنها کم از ماهی‌ها نداشتند:

عطر و بویِ چای در قاموسِ دل مردم این سرزمین، یعنی بوی آشنایی و امنیت. هیچ‌کس از دیدنِ شمایل پلیس و سرباز آن‌قدر دلش قُرص نمی‌شود که از استشمام بخار فراریِ چای دم‌کشیده‌ای که از قل‌قل سماورِ قهوه‌خانه یا کتری برقی آشپزخانه بیرون می‌زند. چای یعنی «رسیدم به آبادی، رسیدم به خانه». ■





درباره کتاب «دوره آثار افلاطون»

نویسنده «افلاطون»؛ ترجمه «محمدحسن لطفی تبریزی»؛ «آریانا سلطانی»

«... و اگر کسی را بیابم که بتواند در واحد جزئیات کثیر را ببیند و در جزئیات کثیر و پراکنده صورت واحد را، چنان سر در پی او می‌گذارم که گویی خدای من است. من کسانی را که از این هنر بهره‌ورند اهل دیالکتیک می‌نامم.»
رساله فایدروس ۲۶۶**e**

توضیح و شرح آنچه افلاطون در حدود دوهزار و پانصد صفحه و از پیش از دو هزار سال پیش به ثبت رسانده است چندان ساده نیست. آن هم در متنی کوتاه و فشرده که تنها پیش‌درآمدی اجمالی در وصف بیست و چند رساله اوست.

وانگهی در دنیای امروز که کسی طاقت و تاب خواندن بیش از چهار خط نوشته را نداشته و یا حوصله بحث و پرسش و پاسخی که بیشتر از چند دقیقه باشد ندارد، داشتن ذهنی بیدار و آگاه برای تشخیص امر واقع از تصورات واهی نوعی نیاز تعریف می‌شود.

موضوعاتی که افلاطون در رسالات خود به آنها پرداخته اما متعلق به هر خواننده تیزبینی است که می‌خواهد به طور جدی و نظام‌مند درباره اخلاق، سیاست، دین، شناخت، عشق و هنر آغاز به تفکر کند.

پس از فیلسوفان پیشاسقراطی (یا به اصطلاح طبیعت گرایان/فوسیس‌ها) چرخشی در خرددوستی یا فلسفه ایجاد شد که آن میل به کشف انسان و جهان انسانی بود. سقراط و به پیروی او افلاطون با کمک روشی که محاورات و گفتگوهای جدلی بودند، سعی در عمیق‌تر شدن در جهان مفاهیم انسانی داشتند. مفاهیمی که نه تنها به واسطه گسترده بودن و کلیدی بودن، بلکه به واسطه جوهره شدیداً انسانی آنها تا امروز نیز اهمیت داشته و مورد توجه‌اند.

فضایل انسانی از جمله شجاعت، خویشتن‌داری، عدالت و دانایی. قانون و شیوه حکومت و روابط اجتماعی. نحوه بررسی امور اخلاقی و چیستی زیبایی و هنر. تمامی این مسائل در گفتگوهای سقراطی پیش کشیده می‌شوند. البته این که چه نتیجه‌ای حاصل شود و یا پاسخ به سؤال «شجاعت چیست» چندان مورد تاکید نیست. بلکه ایجاد نگرش و ذهنیتی فلسفی برای مخاطبان افلاطون دارای مهمترین اولویت‌ها در تلمذ در مکتب فلسفی افلاطون است. کما این که در بسیاری از رسالات به پاسخ مشترک و یا مشخصی اشاره نمی‌شود. اما گویی نحوه ایجاد پرسش، حضور پرسشگر و پاسخگو در این گفتگوها و به چالش کشیدن آنچه غیر قابل تردید تلقی می‌شد، همه و همه در مکتب فلسفی افلاطون تدریس داده می‌شود. در واقع هدف افلاطون همان رسالت خدایی سقراط است و آن نیش زدن به ذهن خواب رفته ما مردمانی است که تصور می‌کنیم همه چیز می‌دانیم. داشتن تفکری انتقادی کمترین ثمره همگام شدن با سیاق فلسفی افلاطون است.

تلاش خستگی ناپذیر افلاطون برای عمیق و عمیق‌تر فکر کردن به این معناست که بنا نیست فلسفه او، نظامی کامل و پایان یافته فهمیده شود. چه بسا در نهایت یک فلسفه تام و تمام هیچ وقت به دست نیاید و به دست آوردنش اصلاً ممکن نباشد. او درست خود ایده نظام فلسفی را به منزله محصولی تمام و کمال که فقط باید به آن رجوع کرد، همانطور که در مورد واقعیات به دایره المعارف رجوع می‌شود، مسئله‌دار می‌داند. اما اگر در محاورات او تنها بر نتایجی که به نظر می‌رسد طرف‌های مکالمه در سر دارند تمرکز کنید افلاطون را نه آن‌گونه که او می‌خواست خوانده‌اید و نه آنطور که باید خوانده شود.

> تلاش خستگی ناپذیر افلاطون برای عمیق و عمیق‌تر فکر کردن به این معناست که بنا نیست فلسفه او، نظامی کامل و پایان یافته فهمیده شود.

مهم‌ترین پیام سقراط و یا شاید افلاطون در نوشته‌های باقی مانده وی این است که زندگی فضیلت‌مندانه همراه با خرد و تفکر بر هر نوع زندگی پست و حتی پرزرق و برق رجحان دارد.

افلاطون سقراط را حجتی می‌داند بر درستی آنچه باید به آن ایمان داشت و آن اهمیت داشتن زندگی فضیلت‌مندانه و نیک است.

بی‌جهت نیست که برخی رسالات ابتدایی منحصراً در وصف محاکمه ناحق سقراط و اعدام او در کمال ناعدالتی است.

افلاطون در رسالاتی همچو جمهور و قوانین به دموکراسی و حکومت عموم مردم که سرشار از نادانی و جهل‌اند می‌تازد و این حکومت را منتهی به شری عمومی ناشی از نادانی مردمان می‌داند، چرا که چنین حکومتی بزرگ‌مردی همچو سقراط را به واسطه رذالت برخی افراد اعدام می‌کند.

هرچند اوتوپیا و آرمانشهر افلاطون جباریتی غیرقابل انکار دارد، اما با این وجود نمی‌توان از اهمیت آن چشم پوشید.

جستجوی مفهوم عدالت و همچنین چیستی خیر ناشی از عدالت، همچنین تاکید او بر قرارداد اجتماعی و لزوم حکومت قانون بر جامعه برای رسیدن آن اجتماع به سعادت و تعریف دولتی که از حقوق افراد دفاع کند، نخستین متون فلسفه سیاسی تاریخ است.

خود افلاطون اذعان دارد که حتی آرمانشهر وی تنها در کلمات شکل گرفته و هیچگاه صورت واقعی نداشته و احتمالاً نخواهد داشت. اما پژوهش وی راه را برای آیندگان گشود.

یکی از مفاهیم کلیدی افلاطون ایده و صورت است که به مُثُل نیز شهره است. یعنی غایت و کمال مفاهیمی که در جهان و فارغ از ماده وجود دارند و تنها با روح و ذهن قابل بررسی‌اند و نه حواس بشری. از جمله ایده زیبایی، ایده عدالت و ....

آکادمی که افلاطون برای آموزش فلسفه به شاگردانش تأسیس نمود بعدها سنگ بنای تدریس دانشگاهی شد (**academia**) و همچنین دیالکتیک وی یعنی ارائه نظرهای متضاد برای تلفیق آراء و رسیدن به سنتزی مشترک به روش‌های پایه پارادایم‌های فلسفی در عصر مدرن تطور یافت.

بی‌شک در تمامی تاریخ بشر افراد کمی بوده‌اند که چنین تاثیری بر تفکر نسل‌های پیاپی پس از خود داشته باشند و افلاطون یکی از آنهاست.

سقراط را به جرم تشویش اذهان عمومی و گمراه کردن جوانان محاکمه و اعدام کردند و شاگرد او افلاطون، نه تنها محاکمه و واپسین روزهای زندان وی را به ثبت رساند بلکه در محاورات خود روح او را زنده نگاه داشت تا که جهانیان وی را پدر اخلاق نام نهند.

اروپاییان در طی قرون تاریک وسطی و پس از ناتوانی دستگاه دینی کلیسای کاتولیک در پاسخگویی به نیاز فکری، معنوی و هنری و اجتماعی مردم تصمیم به بازگشتی به مفاهیم یونان گرفتند و همین امر رنسانسی در تمامی ابعاد فکری، علمی و هنری و اجتماعی و سیاسی ایجاد نمود.

امید که اهل اندیشه و خردورزی از مفاهیم کلیدی فلسفه یونان و همچنین ممارست افلاطون در ژرف‌نگری هرچه بیشتر در دریای دانش غافل نبوده و به غور نشسته و از سقراط درس اخلاق و معرفت بیاموزند. ■





معرفی رمان «نفیر کبیر»

نویسنده «اکرم پدرام نیا»؛ «سارا حسینی‌نسب»

نفیر کبیر رمانی است از اکرم پدرام‌نیا پزشک نویسنده و مترجم ایرانی که ترجمهٔ رمان‌های مهم و شناخته شده‌ای چون "یولسیز از جیمزجویس" و "لولیتا از ناباکوف" را در کارنامه‌اش دارد.

نفیر کبیر دو راوی دارد. گلابتون و نوید.

گلی از پدری افغان و مادری ایرانی‌ست. مادر قالی‌باف است و پدر برای کار مدتی به جنوب رفته است و بعد به افغانستان و آنجا اسیر طالبان شده است، دوباره آمده ایران و در یک کورهٔ آجرپزی مشغول کار است و همین جاست که گلی پدر را ملاقات می‌کند.

گلی در برخورد اول پدر را با آن‌چه در ذهن ساخته متفاوت می‌بیند و کم‌کم با صحبت‌کردن و مرور خاطرات مشترک بین او و مادرش پدر را به خود نزدیک می‌بینند.

پدر اهل مطالعه است و تنها سفارش وی به همسرش دربارهٔ گلی این بوده که هر طور شده بگذارد او به مدرسه برود و با سواد شود.

گلی اگر چه به خاطر نداشتن شناسنامه از رفتن به مدرسه محروم می‌شود اما به کمک معلمی به نام سروین که او را بعد از مرگ مادرش به خانه‌شان می‌برد عهده‌دار آموزش او می‌شود.

گلی عاشق ادبیات است. کتاب می‌خواند و چیزهایی هم می‌نویسد. مورد حسادت نوید پسر خواهر سروین قرار می‌گیرد. رفته‌رفته این حسادت منجر به عشق می‌شود و بقیه ماجرا.

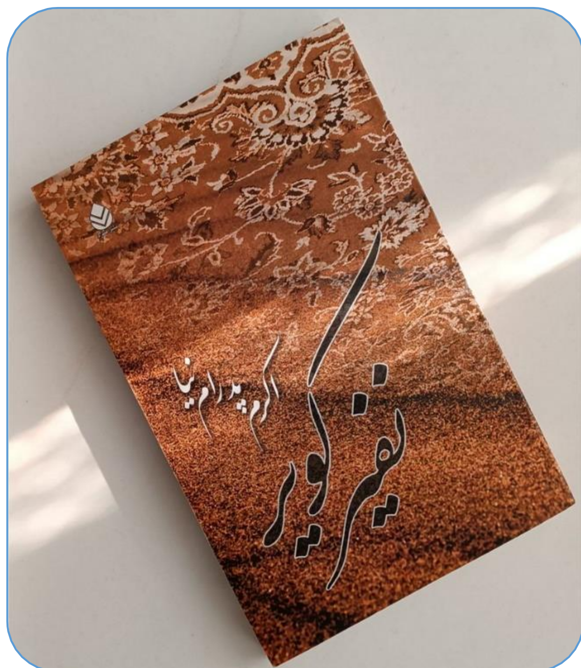
زبان راوی هنگام که گلی آن را روایت می‌کند سخت‌خوان و با نثری ادبی نوشته شده است. گویی نویسنده می‌خواسته به کتابخوان بودن راوی اشاره کند که چنین زبان ادبی را می‌طلبد. و هنگام که از زبان فردی معمولی چون نوید روایت می‌شود نثر ساده و بی‌تکلفی را در پیش می‌گیرد که البته شاهد هستیم در فصل‌های آخر کتاب نثر از آن سادگی خارج می‌شود و با پخته‌شدن شخصیت نوید و علاقه‌مندی‌اش به ادبیات که حتی باعث شده در رشته ادبیات هم تحصیل کند زبان راوی تغییر می‌کند.

مهم‌ترین مشخصهٔ رمان علاوه بر قصهٔ پرکشش و نمایاندن درد و رنج کارگران که مورد ظلم کارفرمایان‌شان قرار می‌گیرند و صحنه‌پردازی‌های زیبا، شخصیت پردازی قدرتمند آن است که با هنرمندی انجام شده است.

این کتاب اولین رمان خانم پدرام‌نیا است و در صد و بیست صفحه توسط انتشارات نگاه در سال هشتاد و هشت منتشر شده است.

پاره‌ای از کتاب

«مادرم این کار را هنر نمی‌دانست: «هنر چیزی است که اهلش قدرش را می‌شناسند. دلش می‌خواهد بچه‌ام را هم مثل خودم اجیر کند. بی رحم و بی مروت خوب می‌داند که انگشت‌های کوچک و ظریف بهتر می‌توانند با این نخ‌های نازک کار کنند و کار را ظریف‌تر از آب در آورند. از سپیدهٔ صبح تا شام در این اتاق گرم و بی هوا جان می‌کنم و همهٔ سودش را او می‌خورد و باد به غبغب می‌اندازد که این کار «هنر» است. این هنر تو سرش بخورد. هنری که شکم‌مان را هم سیر نمی‌کند. ای کاش می‌توانستیم برای خودمان کار کنیم» (ص ۲۵).■



یادداشتی دربارۀ رمان «سلوک»

نویسنده «محمود دولت‌آبادی»؛ «نوشین جم‌نژاد»



محمود دولت‌آبادی یکی از بهترین و تاثیرگذارترین نویسندگان مشهور ایرانی است که لقب «شوالیه ادب و هنر ایران» را به خود اختصاص داده است. قلم روان و توصیف‌های بسیار دقیق و ظریف محمود دولت‌آبادی خواننده را مسحور خود می‌کند. آثارش چنان تکان‌دهنده است که وقتی آن را می‌خوانی یک شاخص در تو می‌بالد؛ سکون و سکوت حین خواندن. نوشته‌ها به گونه‌ای هستند که نمی‌توان زود و سریع خواند؛ باید حتماً روی کلمات و جمله‌ها متمرکز شد و آن‌ها را درک کرد. در داستان‌هایش رگه‌هایی از روستا و زندگی در مشقت و سختی‌های متعدد دیده می‌شود.

سلوک، رمانی فلسفی است با استعاره‌هایی عرفانی. داستانی که عشق و تنهایی و مرگ را بصورتی تکامل نیافته به تصویر می‌کشد. داستانی وهم‌آلود با روایاتی موازی است که زمان و مکان را به بازی می‌گیرد. این کتاب پرکشش با رمز و رازهای جذابش مخاطب را به وجد می‌آورد. تک‌تک کلمات و واژه‌ها خواننده را همراه خود نگه می‌دارد و او را تشویق برای ادامه داستان می‌کند. در طول داستان، جملات پرمعنا و مملو از احساس فضایی حقیقی را بوجود می‌آورد بدین ترتیب هر کسی می‌تواند روح کلمه را با جان درهم‌آمیزد و همذات‌پنداری کند. زبان و جنس نوشته‌ها چنان کششی دارند که خواننده را در نیمه راه رها نمی‌کند و باعث می‌شود بدون تعلل به خواندنش ادامه دهد.

کتاب سلوک روایت عاشقی قیس با دختری است که با او اختلاف سنی زیاد دارد. در همان ابتدای داستان، قیس در قبرستان مردی را روی تخته سنگی می‌بیند که بی‌اندازه احساساتش به خود او نزدیک است. انگار روحش در دیگری رخنه کرده باشد. مردی که دست نوشته‌هایش را بر نیمکت سنگی برجای می‌گذارد و در همان ابتدای داستان، خواننده درمی‌یابد که این نیمه دیگر قیس است. خود اوست از نگاه خودش که حالا نوشته‌هایش را می‌خواند و تمام ذرات حواس خودش را به سلسله افکار مردی دیگر منتقل می‌کند. در واقع سایه یا نیمه دوم قیس شخصیت استعاری سلوک است و بین حضورش در داستان و آشفتگی ذهنی‌اش در جریان سیال ذهن هماهنگی وجود دارد. دو نیمه گمشده‌ای که با واگویه‌های درونی دست به گریبان هستند.

قیس شخصیت اصلی و راوی داستان، در شهر پیزردوف در شرق آلمان اقامت دارد. مدتی پیش از ایران به اینجا آمده است. او از یازده سال پیش در ایران عاشق دختری هفده ساله شده است که بیشتر با نام نیلوفر از او یاد می‌کند. نیلوفر دو خواهر به نام‌های فزه و فخیمه و برادری به نام اردی دارد. مادرش جان باجی جان و پدرش سنمار است. قیس اکنون در سال یک هزار و هفتاد و هفت هجری شمسی، شصت‌وشش سال دارد. او پیر و فرسوده و خسته در پیاده‌روهای شهر پرسه می‌زند و در قهوه‌خانه‌ای قهوه می‌نوشد. نیلوفر در این زمان به مرز سی سالگی رسیده و در ایران است. داستان واگویه‌های قیس درباره دنیای درون ذهنش و ارتباط او با معشوقه‌اش است که در این پرسه زدن‌ها، در شهر و قهوه‌خانه، در ذهنش بیان می‌شوند. قیس می‌گوید:

> سلوک، رمانی فلسفی است با استعاره‌هایی عرفانی. داستانی که عشق و تنهایی و مرگ را بصورتی تکامل نیافته به تصویر می‌کشد.

«چه خوب می‌بود اگر این امکان فراهم می‌شد که بتوان همه آنچه را در ذهن رخ می‌دهد، به همان دقت و همان سرعت روی کاغذ آورد.» و در جایی دیگر گفته می‌شود: «آری... انسان در ذهنش زندگی می‌کند، انسان در ذهنش می‌میرد، قیس در ذهنش هست که هست.»

برشی از داستان که بسیار زیبا نگاشته شده است: «خسته‌ام، این دست‌ها خسته‌اند و چرا اینقدر خسته‌اند؟ دقیق می‌شوم، دقیق و متمرکز می‌شوم بلکه بشنوم، بلکه صدایش را بشنوم. اما نه، فقط یک کلاغ روی بلندترین شاخه یک کاج بال می‌زند. مغزم درد می‌کند از حرف زدن، چقدر حرف زده‌ام، چقدر در ذهنم حرف زده‌ام، خروار خروار حرف با لحن و حالت‌های متفاوت، مغایر، متضاد، و ... گفته‌ام و شنیده‌ام، خاموش شده و باز برافروخته‌ام، پرخاش کرده و باز خوددار شده‌ام، خشم گرفته‌ام و لحظاتی بعد احساس کرده‌ام چشمانم داغ شده‌اند و دارند گُر می‌گیرند، مثل وقتی که انسان بخواهد اشک بریزد و نتواند.»

همه این جملات فضایی خاکستری و مِه‌آلود را نشان می‌دهد. حسرت و جهانی که به یغما رفته است. عشق و دوستی که رو به فنا و زوال است و حقیقت و واقعیتی که دیگر وجود ندارد. تمام وجود و روح قیس در هاله‌ای از ابهامات تنیده شده است و ارزش‌های فکری و احساسی قیس تبدیل به نیستی و ضد

ارزش شده است. حالا قیسی که در شصت و شش سالگی، معشوق را سرزنش می‌کند که چرا باید عاقبت چنین عشق سوزانی با شکست مواجه شود. ذهن او پر از قساوت و انتقام شده است و این جاست که تهیگاه عشق جایش را به نفرت می‌دهد و قیس که زمانی با تمام وجود عاشق دختر بوده، بر آن می‌شود تا دست در خونش بشوید:

«چون عشق جای تهی کند، تهیگاه آن را مرگ می‌تواند پُر کند یا نفرت؛ و بعضاً هر دو با هم.»

قیسی که وجود خود را قلمه زده بود به وجود معشوق، دیگر دلیلی برای ادامه زندگی ندارد. «جسم‌هایی که در چشم من و از نگاه من فاقد روح، فاقد آن روحی هستند که من شناخته‌ام. از آن پس، زن در نظر من یک جسم سخنگوست که من قادر به مصاحبت با او، با ایشان نیستم. که بهترین را، او برای من قرار داد تا سرانجام در ذهنم تبدیل بشود به یک پرنده که مدام نوک بزند توی شیارهای مغزم. دیگر حوصله گفتگو با آن پرنده را ندارم، حوصله گفتگو با هیچ کس را ندارم.»

قیسی که وجود خود را قلمه زده بود به وجود معشوق، دیگر دلیلی برای ادامه زندگی ندارد. «جسم‌هایی که در چشم من و از نگاه من فاقد روح، فاقد آن روحی هستند که من شناخته‌ام.

به غیر از واگویه‌های قیس که تقریباً تمام رمان را دربرمی‌گیرد، رخدادهای کمی هم اتفاق می‌افتد که همه آنها نیز در ذهنش نقش می‌بندند. به عنوان مثال، تلفن‌زدن‌های قیس به نیلوفر در زمان‌های مشخص در شبانه روز از اروپا، تصویری از خانواده نیلوفر که در آن خواهرش فزه چگونه به نیلوفر و قیس حسادت می‌کند و او را نسبت به قیس متنفر می‌کند و یا اردی، پسر خانواده، خواهر دیگر یعنی فخیمه را به باد کتک می‌گیرد. سنمار، پدر خانواده، خسته از اجتماعی که برای آن لایحه قانون کار را به مجلس برده و قانون حق بیمه و بازنشستگی و حقوق اخراجی و از کارافتادگی کارگران را گرفته است، اکنون در گوشه‌ای از اتاقش زندگیش را سپری می‌کند. از موتیف‌های پر تکرار این رمان می‌توان به آهی که از مغز برمی‌خیزد اشاره کرد: «مغزم...آه، مغزم. باید بنشینم. مغزم در تمام وجودم جاری است، و تمام وجودم بی‌اندازه خسته است. خستگی مرگ. چقدر مرگ انباشت شده است در این شیارهای مغز؛ چقدر!» در جایی دیگر راوی می‌گوید: «من که هستم و چه هستم؟ مغزم...مغزم...»

همه اینها بازنمایی کُنش‌های ذهنی شخصیت محوری است که نشان می‌دهد قیس چگونه از طریق مرور رابطه با همان معشوقه پیشین خود، تلاش می‌کند فروپاشی تنها تجربه زندگی‌اش را با حالتی دردمندانه بیان کند. فراز و نشیب‌هایی که در راه عشق طی می‌شود و سپس این عشق آتشین تبدیل به نفرت می‌شود.

«انسان چگونه حسی است؟! من چگونه حسی هستم وقتی ذهنم شاخه، شاخه است و من در هر شاخه‌اش اسیر اسیرم به جستجوی نیافتن و نبودِ آنچه در جستجویش هستم؟

این نویسنده متبحر و برجسته از احساساتی می‌گوید که کمتر بروز پیدا می‌کنند و از عشقی بازگو می‌کند که گرد و غبار زمان جلای سابقش را به خاطره‌ای دور تبدیل کرده است.

قیس نام‌های متعددی را برای عشقش برگزیده: «مها، مهاما، ململ، مهتاب، بخارا، ناتانائیل، سرو و شیرین!» اما بیش از همه او را نیلوفر نامیده و خود را بوته‌ای پنداشته از خار یا گندم. چه بسیار دیده بود نیلوفرهایی را که به ساقه‌ای پیچ خورده و آن را عاشقانه در آغوش همه عمر خود گرفته بودند.

عدد «یازده» در این رمان چندین بار به صورت‌های گوناگون اشاره شده است:

اگر موسیقی مرگبار سکوت به ذهن اجازه می‌داد خود را در ضمیرش به یاد بیاورد که فقط عدد یازده را مرور می‌کرد با ضریب هزار و نمی‌توانست حتی بگویدش که صدایت، صدایت.

تنها حس غالب قیس باری ایستادن بر تیغه عدد یک بود از دو رقمی یازده. و این‌که از آن دیرباز، او در سکوت رضامندانه‌ای با ملاحت لبخندش این نام را پذیرفته بود، نیلوفر!

کدام دست می‌تواند با سرعت کیهانی مغز هماهنگ باشد؟ من خسته‌ام، خسته. بس می‌توانم بگویم یک خستگی یازده هزار ساله...

در کتاب سلوک همه چیز واضح و آشکار و در عین حال صادقانه پیش می‌رود. نویسنده سعی کرده حال و روز انسانی حیرت‌زده را در این دنیای عجیب و غریب به تصویر بکشد. این حیرت و شگفت‌زدگی در واقع بازگشت انسان به خویشتن خویش را نشان می‌دهد. زبان فاخر در این رمان بازتابی از واکنش نویسنده به واقعیت‌های اطرافش است که گویا پس از اندیشیدن و نوشتن بسیار، در نهایت به خود واقعی‌اش رسیده است. سیالیت ذهن به گذشته نافرجام آدمی با نگاهی اسطوره‌ای و واگویه‌هایی درونی همراه با رفت و برگشت‌هایی متوالی همواره ذهن خواننده را برمی‌انگیزد که سلوک در قالب یک رمان تمام عیار نیست بلکه هدف نویسنده این بوده که رمان را به چشم‌انداز قصه‌پردازی نزدیک کند.



داستان واگویه‌های قیس درباره دنیای درون ذهنش و ارتباط او با عشق دیرینه‌اش از طریق نامه نوشتن به اوست که در ذهنش مرور و تکرار می‌شود. عشق از نظر قیس یعنی دیده شدن و نوعی طلب کردن خود است.

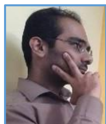
او بخاطر ذهن مغشوش و روان‌پریشش انتظار دارد معشوقه‌اش هم بدون اینکه ابراز عشق او را بداند، مانند او به همین منوال پیش رود و با او یکی شود و این خودخواهی کم‌کم به دغدغه‌ای تبدیل می‌شود و باعث می‌گردد قیس درون خود را از هم گسیخته می‌بیند.

در اینجا نباید ترازو را به نفع بغض و کینه راوی یا همان قیس سنگین کرد که این حق از او مردود می‌باشد. زیرا زن هم به نوبه خود بیش از یک قلب تپنده می‌خواهد و برای زن مقدور نیست که تا ابد برای مردی صبر کند که در حین اینکه دوستش می‌دارد، فرصتی برای کمال دلدادگی فراهم نمی‌کند. قیس نمادی است از مرد شرقی که زن را از آن خود می‌داند. انگار زن از نظر او همانند شی‌ای است که مختص به خودش می‌باشد و فقط به او تعلق دارد. او همچون همزاد و همنامش قیس‌بن‌عامر (مجنون) خود را در معشوق و معشوق را در خود بصورت ذوب شده می‌بیند. توان درک این فراق و جدایی را ندارد. گویی پاره‌ای از روحش را از او ستانده‌اند. از این‌رو، واگویه‌های قیس تنها از زبان خود او نیست بلکه قیس به دو نیمه تبدیل شده، گاهی قیس و گاهی نیمه دیگرش حرف می‌زند و همین باعث شده که دو نیمه وجود قیس نه در کنار هم باشند و نه جدا از هم. در واقع وجود قیس وجودی است بسیط و بی‌شکل که به خود قیس هستی می‌بخشد. در همه‌جا هست و نیست. این رمان همچنین احوالات کسی را بیان می‌کند که به وادی نویسندگی رسیده است که در آن زندگی می‌کند.

«به وادی نویسندگی رسیدن» یعنی وجود نویسنده به نوشتن تبدیل می‌شود.

کتاب سلوک کتابی است که از جهت برابری محتوا می‌توان آن را همتراز با سایر کتب عرفانی مانند کیمیاگر اثر پابلیوکوئیلو دانست. سختی خواندن این کتاب همراه با درک معانی و پیچیدگی‌های عرفانی و به کارگیری تمثیل‌ها، درسنامه‌ای ارزشمند است که در راه رسیدن به معرفت نیاز به حواس و دقت کامل دارد.■





خلاصهٔ اسطوره «فروپاشی»

نویسنده «مرتضی غیاثی»

[این داستان دنبالهٔ نوزده قسمت گذشته است و پایان داستان جنگ تروویا را روایت می‌کند.]

گفته شد که یونانیان فیلوکتتس[۲۰] و نئوپتُلِموس[۲۱] را با خود همراه کردند و به تروویا آوردند. پزشکان آخایی پیش از هر چیز با یاری آپولون[۲۲] زخم پای فیلوکتتس را درمان کردند. او نیز با تیری که از کمانِ خود پرتاب کرد پاریس[۲۳] را از پای درآورد. پاریس پیش از آنکه جان بسپارد، از یاران خود خواست که او را به نزد پری دریایی، اوینونه[۲۴] ببرند تا او را درمان کند. الکساندر[۲۵] سالها پیش، یعنی پیش از آنکه سه ایزدبانو او را داورِ زیبایی خویش قرار دهند، نزد این پری دریایی زندگی می‌کرد و می‌دانست که دارویی جادویی در دست دارد که همهٔ بیماری‌ها را درمان می‌کند. از این رو امیدوار بود که به یاری این یار دیرین از مرگ رهایی یابد. اما وقتی او را نزد اوینونه بردند، نه تنها پری بر او دل نسوزاند که از بی‌مهری و بی‌وفایی او خشمگین نیز شد. اوینونه حاضر نشد دارو را به پاریس بدهد، به وارون سنگدلانه بر بالین او نشست و مرگ او را تماشا کرد. اما پس از جان باختن پاریس از کردهٔ خود پشیمان شد و چون راهی برای بازگشت نداشت، دیگر تاب زندگی نیاورد؛ به کوهستان رفت و خود را کُشت.

اما پس از مرگ پاریس چه بر سر ایلیون آمد؟ ایلیون با مرگ هکتور[۲۶] که سرداری دلیر و گُندآور بود فرونریخت، چگونه ممکن بود با مرگ پاریس که سربازی زبون و میان‌مایه بود فروریزد! آرگوسیان این بار هم هر چه کردند نتوانستند رخنه‌ای در دیوارهای تروویا بگشایند، آنان از استواری ایلیون سخت درشگفت شده بودند؛ ده سال نبرد در پشت دروازه‌های تروویا، ده سال محاصره، کشتن دلیرترین فرزندان پریام و حتی کشتن پاریس که خود بهانهٔ نبرد بود، هیچیک ذره‌ای نیز تروویا را ناتوان نکرده بود و هلن همچنان در آن شهر به سر می‌برد. نهانگویی به آنها گفت که با گرفتن تندیس آتنه[۲۷] به نام پالادیوم[۲۸] که در پرستشگاهی در تروویا نگهداری می‌شد، سرانجام به پیروزی خواهند رسید. اودوسئوس[۲۹] برای آوردن آن داوخواه شد. او جامهٔ گدایان بر تن کرد و وارد شهر شد، در آنجا خود را به هلن[۳۰] شناساند و با یاری او شبانه تندیس را دزدید و گریخت. اما با داشتن این تندیس باز هم کار ایلیون پایان نیافت. فرماندهانِ درماندهٔ یونانی انجمنی گرد آوردند و دربارهٔ دنبالهٔ جنگ به رایزنی پرداختند. آشکار بود که ایلیون با زور گرفتنی نیست یا باید چاره‌ای به کار بست یا شکست را پذیرفت. در اینجا بود که اودوسئوس برپای خاست و فکری را که آتنه در سرش انداخته بود با همگان در میان گذاشت: ساختن اسبی چوبین.

> پیشنهاد اودوسئوس پذیرفته شد و از آن پس یونانیان بجای پیکار دست به ساختن اسبی بزرگ زدند که در شکم آن پنجاه مرد جنگی می‌گنجیدند.

پیشنهاد اودوسئوس پذیرفته شد و از آن پس یونانیان بجای پیکار دست به ساختن اسبی بزرگ زدند که در شکم آن پنجاه مرد جنگی می‌گنجیدند. نقشهٔ اودوسئوس این بود که لشکریان یونانی چنانکه گویی شکست را پذیرفته‌اند شباهنگام بر کشتیهای خود بنشینند و بندرگاه را ترک کنند؛ به جز پنجاه مرد از دلیرترین سرداران که همگی در شکم اسب پنهان خواهند شد و مردی به نام سینون[۳۱] که برای فریب دادن تروواییان در اردوگاه خواهد ماند. بدینسان ناوگان آخایی باید در آبخوستی در نزدیکی تروویا، به نام تندوس[۳۲]، به کمین بنشیند و چشم به راه دریافت پیام از سینون باشد. آرگوسیان با این نقشه اسب چوبین را ساختند، پنجاه مرد زیناوند در آن جای دادند و بر روی آن نوشتند: «پیشکشی از آخاییان برای پاسداشت آتنه، به امید بازگشت به خانه». سپس خرگاه‌های

---

۲۰. Philoktētēs
۲۱. Neoptolemos
۲۲. Apollōn
۲۳. Paris
۲٤. Oinōnē
۲٥. Alexander = Paris
۲٦. Hektōr
۲۷. Athēnē
۲۸. Palladium
۲۹. Odusseus
۳۰. Helenē
۳۱. Sinōn
۳۲. Tenedos

خود را سوزاندند و بندر ایلیون را ترک کردند، چنانکه بامدادن به جز همان اسب چوبی و سینون هیچ کس در اردوگاه باقی نمانده بود.

سپیده‌دم دیده‌بانان تروایی دشت و کنارهٔ دریا را تهی و خاموش یافتند، ناوگان یونانی گریخته بود و در دشت به جز تندیسی غول‌آسا که هم شگفت‌آور بود و هم هراسناک چیزی دیده نمی‌شد. دیری نگذشت که گروهی از مردم تروا به همراه پریام[۳۳] و کاهنِ ایلیون، لائوکون[۳۴]، به تماشا و بررسی اسب رفتند. برخی بر این باور بودند که تندیس نیرنگی تازه از سوی آخاییان است و باید هر چه زودتر از میان برده شود، اما گروهی دیگر آن را بی‌خطر و پیشکشی برای ایزدان می‌دانستند که باید پاس داشته شود. در همین حال سربازان تروایی که به گشتزنی در اردوگاه رفته بودند، سینون را یافتند و به پیشگاه پریام آوردند.

سینون داستانی ساختگی سر هم کرد و گفت که روز گذشته آرگوسیان شکست را پذیرفته و آمادهٔ رهسپاری به میهنشان شده بودند که ناگهان پیشگویشان آنان را از خشم آتنه از برای دزدیدن پالادیوم آگاه کرد و گفت که آن بغبانو اجازه نخواهد داد که یونانیان به تندرستی به خانه‌هایشان بازگردند. لشکریان به فکر چاره افتادند و کاهن آشکار کرد که تنها راه فرونشاندن خشمِ آن ایزدبانو کُشتن یکی از سربازان است، اما نام او را نگفت. سپاهیان برای یافتن آن فرد دست به دامان بخت شدند و پَشک[۳۵] انداختند. بر پایهٔ ادعای سینون در اینجا بود که اودوسئوس از روی دشمنی دیرینی که با وی داشت، دست به نیرنگ زد و کاری کرد که نام سینون از کلاه بیرون بیاید. پس آخاییان سینون را گرفتند و به زنجیر بستند تا برای آتنه برخی کنند. اما این سربازِ بی‌گناهِ بخت‌برگشته از تاریکی شب و غفلت نگهبانان بهره برد، از چنگ آنان گریخت و خود را در بوته‌زاری پنهان ساخت. یونانیان هر چه گشتند نتوانستند او را بیابند و چون چارهٔ دیگری نداشتند سرانجام اردوگاه را ترک کردند.

سینون داستانی ساختگی سر هم کرد و گفت که روز گذشته آرگوسیان شکست را پذیرفته و آمادهٔ رهسپاری به میهنشان شده بودند.

سینون داستان خود را ادامه داد و دربارهٔ اسب چوبین نیز چنین گفت که آخاییان آن را ویژه برای خوشامد آتنه فراهم آورده‌اند و آگاهانه اینچنین بزرگش ساخته‌اند تا ترواییان بترسند و نتوانند آن را به درون شهر ببرند؛ زیرا آتنه چنان دل‌بستهٔ این پیشکش است که اگر کسی آن را به شهر خود ببرد تا روز جاوید از آن شهر پاسداری خواهد کرد و اگر آن را از میان ببرد، آن بوم را نفرین خواهد کرد.

این داستان اثری شگرف بر دل بسیاری از مردم ایلیون گذاشت و آنان را به پاسداشت اسب چوبین برانگیزاند. اما در میان آنان کاساندرا[۳۶]، دختر پریام و لائوکون، کاهن آپولون هنوز به گفته‌های سینون باور نداشتند و معتقد بودند که هدیهٔ یونانیان به اندازهٔ خود آنان خطرناک است. اما همچنان که لائوکون می‌کوشید تا مردم را نسبت به آن تندیس بدگمان کند یا دستکم وادارشان کند تا درون آن را بکاوند، پوسئیدون[۳۷] خدای دریاها که یکی از دشمنان بزرگ تروا بود، دو مار بزرگ و ترسناک را از دریا برانگیخت تا به سوی کناره بیایند. آنان خزان خزان خود را از آب بیرون کشیدند و یکراست به سوی لائوکون و دو پسرش رفتند. سپس بر گِرد آن سه نفر پیچیدند و آنان را خفه کردند. با دیدن این رخداد هراس بر دل ترواییان افتاد و ذره‌ای بدگمانی دربارهٔ تندیس در دلشان باقی نماند.

بنابراین همگی دست به دست هم دادند و اسب را به درون شهر بردند و در پیشگاه آتنه گذاشتند. سپس آیینی ویژه برای آن ایزدبانو برگزار کردند و چون شب فرارسید شادمان به خانه‌های خویش بازگشتند؛ در این پندار که جنگ پس از ده سال پایان یافته و ایلیون آزادیش را بازیافته است. حتی پاسبانان و دیده‌بانان نیز راه خانه در پیش گرفتند. چنین شد که شهر یکدست در خاموشی فرو رفت. در این هنگام سینون از شهر بیرون رفت و بر گورگاه آخیلئوس[۳۸] آتشی روشن کرد تا لشکریانی که در تندوس کمین کرده بودند را از پیشرفتِ نقشه آگاه کند. آنان به محض دیدن آتش آبخوست را ترک کردند و به سوی تروا کشتی راندند. نیمه شب به کنارهٔ ترود[۳۹] رسیدند، آرام آرام پیاده شدند و در پشت دروازهٔ شهر به کمین نشستند. در همین حال پنجاه جنگاور یونانی یکی یکی از شکم اسب بیرون آمدند، اندک نگهبانان باقیمانده را از

---

۳۳. Priamos

۳۴. Laokoōn

۳۵. پشک: قرعه.

۳۶. Kassandra

۳۷. Poseidōn

۳۸. Akhilleus

۳۹. ترود نامی دیگر برای سرزمین ایلیون است.

دم تیغ گذراندند، خود را به دروازهٔ شهر رساندند و آن را برای همپیمانان خویش گشودند. یونانیان فوج فوج به درون شهر یورش بردند و همه‌جا را به آتش کشیدند. سربازان ایلیون سراسیمه به خیابانها ریختند، اما در برابر رزمندگان آماده و هماهنگ دشمن کاری از پیش نبردند و یکی پس از دیگری بر خاک افتادند و جان سپردند.

آرگوسیان به پیشروی خود ادامه دادند و به کاخ پریام رسیدند. در آنجا نئوپتلموس سنگدلانه شاهِ پیر را در پرستشگاه خانه پیش چشم زن و دخترانش از دم تیغ گذراند. پس از آن هکابه[40] (همسر پریام)، آندروماخه[41] (زن هکتور) و کاساندرا (دختر پریام) به بند کشیده شدند تا برای بردگی به یونان برده شوند. فاتحان حتی بر خردسالان نیز نبخشودند؛ فرزند هکتور آستواناکس[42] را از بالای برجی به زمین انداختند و دختر پریام پولوکسنه[43] را بر گورگاه آخیلئوس برخی کردند. با این همه، منلائوس[44] سرانجام به خواست خویش رسید و توانست هلن را به کشتی خود بازگرداند.

دیری نگذشت که همهٔ سرداران تروییایی جان باختند و دیگر کسی برای پاسداری از شهر باقی نماند. آینِیاس[45] نیز که پس از هکتور دلیرترین یَلِ تروییایی بود، یکچند با آرگوسیان به پیکار پرداخت. اما مادرش آفرودیته[46] بر او پدیدار شد و به او هشدار داد که تلاشش بیهوده است و جز تباهی خود و تبار ایلیون کاری از پیش نخواهد برد. بنابراین او را واداشت تا گنجینه‌های باقیمانده را بردارد و به همراه پسر خردسالش هر چه زودتر از خاک و آتش و خون بگریزد. سرنوشت آینیاس این بود که ایلیونی تازه در ایتالیا بنا نهد و خون پادشاهان تروییایی را اینگونه زنده نگاه دارد.■

برگرفته از:

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, ۲۰۰۸, epitome ٥,١٤-٢٥.

- The Classical Bestseller Mythology, Edith Hamilton, Grand Central, New York ۲۰۱۲, pp. ۲۸۰-۲۹۰.



شکل ۱ – اسب ترویا، نگارگری بر روی کوزه (۵۶۰ پ.م).

٤٠. Hekabē

٤١. Andromakhē

٤٢. Astuanax

٤٣. Poluxenē

٤٤. Menelaos

٤٥. Aineias

٤٦. Aphroditē

بررسی داستان «الفبای تقلب»

نویسنده «دانیل خارمس»؛ مترجم «حسین یعقوبی»؛ «ریتا محمدی»



وقتی شخصی در خواب می‌میرد، تا صبح روز بعد متوجه این مسئله نمی‌شود؟ می‌شود؟

پیرزنی ساعت به دست در حیاط ایستاده بود. از کنارش که می گذ شتم پرسیدم: ساعت چنده؟

پاسخ داد: خودت نگاه کن.

نگاه کردم، ساعتش عقربه نداشت.

گفتم: ساعت عقربه نداره.

نگاه دقیقی به ساعتش کرد و پاسخ داد:

- اون زیاد مهم نیست... ساعت الان یک ربع به سه است.

قدم زنان به راهم ادامه دادم.

ناگهان یادم آمد که فراموش کردم اجاق را خاموش کنم. به خانه برگشتم تازه فهمیدم که اصلاً دلیلی نداشته از خانه خارج شوم. پس کتم را درآوردم، در را قفل کردم و روی کاناپه دراز کشیدم. سعی کردم بخوابم، اما سرو صدای بازی بچه‌ها اجازه نمی‌داد که خوابم ببرد.

عصبانی از جا برخاستم و به راه‌های مختلفی فکر کردم که می‌توانستم بچه‌ها را مجازات کنم. بهترین شیوه این بود که از یک طریقی تمام آنها را مبتلا به کزاز کنم. تصور آنها با دهان‌های کف کرده در حالی که روی زمین افتاده بودند و دست و پا

می‌زدند، جدا لذت بخش بود. بعد لابد پدر و مادرهایشان از راه می‌رسیدند و آنها را به خانه می‌بردند. مدتی در بستر می‌ماندند و بعد از یکی دو هفته دوباره به کوچه

می‌آمدند. البته یکی دو هفته استراحت کافی نبود، چون دست کم باید یک ماهی در بستر می‌ماندند، اما از آنجا که بچه‌ها حیوانات موذی و مزاحمی هستند که نه شعور ساکت بازی کردن را دارند، نه از اهمیت استراحت کافی اطلاع دارند، مجدداً به یک شیوه‌ٔ دیگر آنها را مبتلا به کزاز می‌کردم و این بار همیشه می‌مردند. با چشمان باز روی کاناپه دراز کشیدم و پیرزنی را که امروز دیدم و ساعتش عقربه نداشت، به خاطر آوردم. خیلی برایم عجیب نبود، همین چندی پیش یک ساعت زشت را در مغازه سمساری دیدم که عقربه‌هایش کارد و چنگال بود. خدای من! یادم نبود اجاق را هنوز خاموش نکردم. اجاق را خاموش کردم و دوباره روی کاناپه دراز کشیدم. فایده نداشت! خوابم نمی‌آمد. تابش مستقیم آفتاب پاییزی هم مزید برعلت شده بود.

روی صندلی کنار پنجره نشستم و سعی کردم چیزی بنویسم. داستانی درباره یک معجزه گر خاص و منحصر به فرد. یک معجزه گر معاصر که مهم‌ترین ویژگی‌اش است که معجزه نمی‌کند... بله معجزه نمی‌کند. او را مجبور می‌کنند که آپارتمانش را تخلیه کند. می‌داند که کافی است دستمالش را تکان دهد تا مجدداً مالک آپارتمان شود، اما این کار را نمی‌کند. ترجیح می‌دهد برود و خارج شهر زندگی کند.

به یک طویله می‌رسد. کافی است کلاهش را بردارد تا این طویله به یک خانه بزرگ و زیبای ییلاقی تبدیل شود، اما باز هم این کار را نمی‌کند. شب هوا بسیار سرد است.

کافی است عطسه‌ای کند تا طویله گرم شود، اما این کار را نمی‌کند و صبحدم، از سرما می‌میرد. بله او می‌میرد، بدون این که در طول عمرش معجزه‌ای کرده باشد.

ایده جذاب و نویی بود.

با رضایت به صندلی تکیه دادم و با لذت آرنجم را خاراندم. خیلی خوشحال بودم. حتم داشتم وقتی ساکردون میخائیلوویچ این داستان را بخواند از حسادت گر می‌گیرد. او فکر می‌کرد که من دیگر قادر به نوشتن یک شاهکار نیستم. شاید هم فکر می‌کرد که دیگر اصلاً قادر به نوشتن نیستم. اگر این طور فکر می‌کرد که لابد خیلی بیشتر از حسادت گر می کرفت.

«خواب و رؤیا، تنبلی و سستی دیگر کافی ست. از امروز به بعد روزی هجده ساعت می‌نویسم.»

ساعت تازه پنج و بیست دقیقه بود و می‌توانستم از همان لحظه شروع به نوشتن کنم تا خود فردا صبح علی الطلوع.

کلاغی پشت پنجره نشست. آن سوتر مرد معلولی داشت لنگ لنگان در پیاده رو راه می‌رفت.

همین دو صحنه الهام بخش برای من کافی بود تا داستانم را با این جمله شروع کنم:

«معجزه گر قد درازی داشت.»

چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسید، اما مهم نبود. مهم این بود که می‌دانستم قرار است داستانم چطور به پایان برسد.

کسی در زد.

«کیه؟»

جواب نداد. در را باز کردم. همان پیرزنی بود که امروز دیدم. تعجب کردم.



«من اومدم پیشت.»
وارد شد و در را بست.
تکلیفم را نمی‌دانستم: باید با یک تیپا بیرونش می‌کردم یا تعارف می‌کردم که روی یک صندلی بنشیند.
پیرزن بدون توجه به تردید من رفت و روی صندلی کنار پنجره نشست و آمرانه دستور داد:
«دروببند و قفلش کن.»
بستم و قفل کردم.
«حالا جلو پای من زانو بزن.»
زانو زدم.
ناگهان متوجه مضحک بودن وضعیتم شدم. چرا جلوی پای پیرزنی که نمی‌شناختم زانو زدم؟ اصلاً این پیرزن در خانه من چه کار می‌کرد؟ چرا با یک تیپا او را بیرون نینداختم؟
با لحنی جدی پرسیدم:
- ببخشین... شما به چه حقی تو خونه من دستور می دین؟ مهم‌تر از اون کی به شما این حقو داده که به من دستور بدین؟ من اصلاً دوست ندارم زانو بزنم.
پیرزن گفت: بسیار خوب، پس دیگه نمی خواد زانو بزنی. دمر کف خونه بخواب و صورتتو بچسبون به کف اتاق.
بلافاصله اطاعت کردم.
چند ساعت به همان حالت ماندم. دستور جدیدی صادر نشد. پیرزن روی صندلی خوابش برده بود. بلند شدم و تکانش دادم. نخوابیده بود. مرده بود.
خیلی ناراحت شدم. چرا باید در خانه من می‌مرد؟ از آدم‌های مرده بیزارم. به خصوص آدم‌هایی که بی خود و بی جهت در خانه من می‌میرند. حالا باید با صاحبخانه و پلیس سر و کله می‌زدم و توضیح می‌دادم که چرا این پیرزن باید در خانه من بمیرد. اما شاید نمرده بود. پیشانی‌اش را لمس کردم. سرد بود. دستش هم که سرد بود. نبضش هم نمی‌زد. نفس هم نمی‌کشید. واقعاً مرده بود.
حالا باید چه می‌کردم؟
اول فکر کردم رویش را با روزنامه بپوشانم. هیچ کس شک نمی‌کرد. چون هیچ کس به خانه من نمی‌آمد.
اینجا بود که از خواب بیدار شدم و دیدم روی کاناپه دراز کشیدم و روی صندلی کنار پنجره یک پیرزن مرده نشسته است.
چشمانم را محکم بستم و دوباره باز کردم. با خوشحالی متوجه شدم که صندلی کنار پنجره خالی است. پس پیرزن یک رؤیا بود؟ اما از کی شروع شد؟ اصلاً پیرزن به خانه من آمد؟ شاید آن هم یک رؤیا بود؟ من به خانه برگشتم تا اجاق را خاموش کنم. اما شاید آن هم یک رؤیا بود. شاید آغاز رؤیا بود. به هر حال مهم نبود که رؤیا از کجا شروع شد، مهم این بود که دیگر یک پیرزن مرده نشسته روی صندلی کنار پنجره، در خانه من نبود.
چه مدت خواب بودم؟ ساعتم را نگاه کردم نه ونیم صبح بود. خدای من! وقتی آدم خواب است چه رویاهایی ممکن است ببیند.
از روی کاناپه بلند شدم و ناگهان پیرزن مرده را پشت میز، کنار صندلی، کف زمین، دراز به دراز دیدم. تاقباز بود و دندان‌هایش همه ریخته بود داخل سوراخ بینی‌اش.
زنیکه مزاحم!
با عصبانیت لگدی به چانه‌اش زدم که باعث شد باقی دندان‌هایش هم بریزد.
دلم هنوز خنک نشده بود. می‌خواستم یک لگد دیگر به او بزنم، اما ترسیدم که جای کفشم روی تنش بماند و پلیس مرا به اتهام قتل بازداشت کند.
روی کاناپه نشستم و بیست دقیقه‌ای فکرکردم. دچار بد درد سری شده بودم. مطمئناً پلیس مرا مظنون اول مرگ پیرزن می‌دانست؛ مخصوصاً با آن لگد محکمی که به چانه جنازه‌اش زده بودم.
به جنازه نزدیک شدم و خوب چانه‌اش را بررسی کردم. فقط یک جای کبودی به اندازه کف دست بود. دلیلی نداشت پلیس به من مظنون شود.
احتمالاً فکر می‌کردم کار خود پیرزن بوده. این جور کبودی‌ها مخصوص ضرباتی است که آدم‌هایی که بی دلیل می‌میرند. قبل از مرگ به چانه‌شان می‌زنند.
خیالم از این ماجرا راحت شد، تازه متوجه شدم که چقدر گرسنه‌ام.
داخل خانه فقط چند قند داشتم. پول‌های جیبم را شمردم. یازده روبل. برای خریدن قرصی نان و کمی گوشت کافی بود. کمی هم برای خرید تنباکو باقی می‌ماند.
کراواتم را بستم، کتم را پوشیدم و از خانه خارخ شدم. در را با دقت قفل کردم و وارد خیابان شدم. حتم داشتم که بعد از سیر شدن شکمم یک راه حل خیلی خوب برای خلاص شدن از جنازه‌ای که روی دستم مانده بود پیدا می‌کردم.
در راه فروشگاه به فکرم رسید که ماجرا را با ساکردون میخائیلوویچ در میان بگذارم و همه چیز را به او بگویم، شاید با همفکری می‌توانستیم یک راه حل خوب پیدا کنیم. اما بلافاصله منصرف شدم. در مسائل جدی مثل خلاص شدن از شر یک جنازه باید به تنهایی و بدون حضور شاهد عمل کرد.

از قصابی گوشت گرفتم و به نانوایی رفتم. شلوغ بود. در صف ایستادم. صف خیلی کند حرکت می‌کرد.
در صف، زن جوانی که جلوی من ایستاده بود برگشت و سرصحبت را با من باز کرد.
- معمولاً مردا تو صف نون واینمیسن... شما حتماً یک مرد مجردین. درسته؟
پاسخ مثبت دادم.
زن جوان سرتاپایم را ورانداز کرد و بعد گفت:
- یک پیشنهاد خوب... من برای جفتمون نون می‌خرم. شما هم برین بیرون بیرون مغازه منتظرم واپسین.
از پیشنهادهایی بود که نمی‌شد رد کرد.
از نانوایی بیرون آمدم و دم در منتظر ایستادم. پیپم را روشن کردم. چه بانوی مهربان و خوش اخلاقی. این تیپ خانم‌ها خیلی کمیابند.
چند دقیقه بعد از مغازه بیرون آمد، تازه متوجه چشمان زیبای میشی رنگش شدم. با خوشحالی گفت:
- شما پیپ می‌کشید؟ من خیلی از بوی پیپ خوشم می آد.
بابت خرید نان تشکر کردم.
پرسید: همیشه نوبت رو خودت می‌خری؟
پاسخ دادم.
- همه چیمو خودم می‌خرم.
خیلی در مورد وضعیت تغذیه من کنجاو بود.
- شام و ناهارو چی کار می‌کنی؟
- خودم درستم یکنم یا تو کافه می‌خورم.
بعد با احتیاط پرسیدم:
- می تونم برای یک نوشیدنی دعوتتون کنم بیرون؟
با رویی گشاده استقبال کرد: حتماً. با کمال میل.
کمی جرأت پیدا کردم.
- و می تونم یک سؤالی ازشما بپرسم؟
- البته.
- شما به خدا اعتقاد دارین؟
با اطمینان پاسخ داد: البته.
پیشنهاد دادم: اگه مانعی نداره یک بطر نوشیدنی بگیریم و بریم خونه.
به داخل فروشگاه رفتیم و باقی پولم خرج خرید یک بطری نوشیدنی شد. ناگهان یادم آمد که در خانه‌ام یک پیرزن مرده دارم.
نگران و آشفته نگاهی به زن جوان کزدم.
با اشتیاق مشغول تماشای ویترین مرباها بود.

آهسته و آرام از فروشگاه خارج شدم و با قدم‌های تند به آن سوی خیابان رفتم و سوار اولین اتوبوسی شدم که از راه رسید.
نزدیک خانه میخائیلوویچ شدم. با حلقه سوسیس و نان برشته‌ای که داشتم، مطمئن بودم به گرمی از من استقبال می‌کند.
- خیلی خوش آمدی دوست من.
- مزاحمت که نشدم؟
- اصلاً و ابداً! کف زمین دراز کشیده بودم داشتم ترکای سقفو می‌شمردم.
- اومدم کنار هم یک لبی‌تر کنیم.
- خیلی کارخوبی کردی. کتتودرآر.
در بطری را باز کردم و گیلاس‌هایی که میخائیلوویچ روی میز گذاشته بود پر کردم.
- بره اونجا که بلا نباشه.
در حالی که سوسیس خام را گاز می‌زدم به او خبر دادم:
- دیروز نشستم یم کله نوشتم... از عصر تا شب.
- باریکلا... پس زدی تو گوش یک داستان جدید... شایدم هم یک رمان. ها؟
- نمی دونم. تا ببینم چی می شه.
لیوانش را مجدداً پر کرد.
- نابغه پر کار را عشق است.
و یک نفس سر کشید.
نفس عمیقی کشیدم و برایش توضیح دادم:
- اومدنم به اینجا اتفاقی بود... در حقیقت یکی رو قال گذاشتم و برای اینکه پیدام نکنه اومدم اینجا.
- کی رو قال گذاشتی؟
- یک زن جوونو که تازه باهاش آشنا شدم.
- ای کلک! کجا باهش آشنا شدی... کجا مخشو زدی؟
- تو مغازه نونوایی دیدمش و بلافاصله عاشقش شدم.
- خوشگله؟
- به نظر من که یکی از زیباترین زنهایی که تو عمرم دیدم.
میخائیلوویچ لیوان هر دوی مان را پرکرد.
ادامه دادم:
- قرار شد بریم خونه من، اما من مجبور شدم فرار کنم.
- چطور؟ شوهرش از راه رسید؟
- نه، نمی‌شد ببرمش خونه ام.
میخائیلوویچ سرخوشانه خندید.
- تا تهش خوندم... یک خانم دیگه تو خونه ات بود. درسته؟
- یک خانم دیگه؟... آره... اما نه اونجوری که تو فکر می‌کنی.

در حالی که سرخ شده بود و دست و صورتش می‌لرزید شروع کرد به نصیحت کردن من:
- تو اصلاً چرا ازدواج نمی‌کنی؟ این جوری می تونی هرازچند گاهی منو واسه شام دعوت کنی خونه ات. همین خانمی که الان خونه اته بگیر. معلومه خیلی دوستتت داره که وقتی تو نیستی اومده خونه ات رو مرتب کنه.
معلوم بود الکل خیلی روی مغزش تأثیر گذاشته بود. جواب دادم: نمی تونم با اون خانمه که الان خونمه ازدواج کنم.
- خیله خب... پس چرا با این خانمی که امروز تو نونوایی دیدی ازدواج نمی‌کنی؟
کلافه جواب دادم:
- حالا چی شده که تو این قدر مشتاق شدی من زن بگیرم؟
لیوان بعدی‌اش را پر کرد و خندید.
- بده آدم بدبختی رفیقشو بخواد؟
نمی‌توانستم یک جا بنشینم. در حالی که بی قرار در اتاق راه می‌رفتم، از میخائیلوویچ پرسیدم:
- نظرت درباره مرده‌ها چیه؟
میخائیلوویچ با چشمان خماری که به زور باز نگه می‌داشت، جواب داد: نظرم چیه؟!... ازشون می‌ترسم.
با تاکید گفتم:
- می‌ترسی؟!... اما من ازشون متنفرم. اگه یه مرده بینم که قوم و خویشم نباشه با لگد می‌زنم تو چونه اش.
میخائیلوویچ خمیازه‌ای کشید، بادی رها کرد و گفت:
- این اصلاً کار خوبی نیست. مرده‌ها دستشون از دنیا کوتاس.
- من به این حرفا کاری ندارم. من از مرده‌ها و بچه‌ها بیزارم.
میخائیلوویچ با حرص تأید کرد: در مورد بچه‌ها باهت موافقم. بچه‌ها واقعاً موجودات نفرت انگیزی هستن... جونورن.
پرسیدم: فکر می‌کنی کدومشون بدترن... مرده‌ها یا بچه‌ها؟
- مطمئناً از بچه ها بیشتر بدم می آد. مایه آزرا و دق دلن. چه بچه خودت باشن چه بچه دیگران. اما مرده ها... اون بیچاره ها که کاری به کار ما ندارن.
با لحنی پر از کینه گفتم:
- کاری ندارن؟ پس تا حالا باهاشون سروکار نداشتی.
میخائیلوویچ کمی با دقت به من نگاه کرد و بعد گفت:
- فکر کنم تو دیگه نخوری بهتر باشه.
با تندی گفتم: من حالم خوبه.
مکثی کردم و بعد پرسیدم: تو به خدا ایمان داری؟
از سؤال من خوشش نیامد، صورتش را درهم کشید و جواب داد: چند تا چیزه که به نظرمن پرسیدنش بی ادبانه و خارج از نزاکته. مثلا خارج از نزاکته از مردی که داره یک دسته اسکناس تو جیبش می ذاره پنجاه روبل قرض بخوای. این دیگه با خودشه که پولو تو قرض بده یا نده.
می تونه مثل سگ بهت دروغ بگه... یعنی بگه اصلا پول نداره. اما خوب از اونجا که تو اونو در حال چپوندن بسته اسکناس تو جیبش دیدی، این کار، یعنی دروغ گفتن مثل سگ، واسه هر کسی آسون نیست. خوب تو با این سؤالت، با این در خواستت، حوزه تصمیم گیری اونو محدود کردی، یه جورایی آزادیشو سلب کردی. قدرت انتخابو ازش گرفتی. آزادی این که راحت و بدون خجالت بهت دروغ بگه. این خیلی کار زشتیه. زشت و نا معقول متوجهی؟ سؤال پرسیدن در مورد ایمان داشتن یکی به خدا هم همین قدر زشت و نامعقوله.
خیلی جا خوردم.
- ول کن بابا... این دوتا چیز اصلا هیچ ربطی به هم ندارن.
سرد و خشک جواب داد:
- اصلا قصد مقایسه نداشتم.
عقب نشینی کردم: خیله خب... هر چی تو بگی. بابت پرسیدن همچین سؤال زشت و نا معقولی ازت عذر می خوام.
- احتیاج به عذر خواهی نیست. اینو فقط گفتم که بدونی نمی خوام به این سؤالت جواب بدم.
- راستشو بخوای منم هنوز برای این سؤال جوابی پیدا نکردم. البته فکر نمی کنم که این سؤال بی ادبانه و نامعقوله. من یه نظری در این رابطه دارم.
میخائیلوویچ با بی میلی پرسید: جدا؟ چه نظری؟
توضیح دادم.
- می دونی به نظر من چیزی به اسم مؤمن و کافر وجود نداره. من فکر می کنم که یک دسته آدم ها می خوان اعتقاد داشته باشن و یک دسته نمی خوان اعتقاد داشته باشن.
میخائیلوویچ شکاکانه گفت:
- این حرفت به این معنیه که کسایی که نمی خوان به چیزی اعتقاد داشته باشن قبلا به چیزی اعتقاد داشتن و اونها که می خوان به چیزی اعتقاد داشته باشن تا به حال به هیچ چیزی اعتقاد نداشتن.
مردد پاسخ دادم: خب آره، این جوری هم می تونی تفسیرش کنی. حقیقتش من خودم هم زیاد از این حرفی که زنم سر در نمی آرم.
- حالا اعتقاد داشتن یا نداشتن به کی؟ به چی؟ خدا؟
- نه... به جاودانگی.
- پس چرا از من پرسیدی که به خدا ایمان دارم یا نه؟
- راستش به نظرم خیلی احمقانه اومد که ازت بپرسم به ابدیت و جاودانگی اعتقاد داری یا نه؟

از جایم بلند شدم، از میخائیلویچ خدا حافظی کردم و از خانه اش خارج شدم.
به خانه رسیدم و در حال بلا رفتن از پلکان بودم. اندیشه ای هولناک به ذهنم خطور کرد. یک روزی از مرگ پیرزن گذشته و جنازه اش حتما بو گرفته بود فراموش کرده بودم پنجره را ببندم. این یک حقیقت مسلم است که جنازه ها در اتاقی با پنجره باز زودتر از اتاقی با پنجره بسته، می گندند و بو می گیرند.
یک لحظه در راه پله توقف کردم. شاید بهتر بود به جای این که وارد خانه ام شوم به دکان نانوایی باز گردم و منتظر زن جوان باشم و از او بخواهم چند روزی با او و در خانه اش زندگی کنم. اما نه، او نان امروزش را گرفته بود و دلیلی نداشت دوباره به دکان نانوایی بازگردد.
در حالی که دستگیره را به سمت پایین فشار می دادم و در را باز می کردم در دلم آرزو کردم:
ای خدا چی می شه الان که درو وا می کنم اثری از جنازه پیرزن نباشه.
در که باز شد، بوی ناخوشایند جنازه ای یک روزه مشامم را پر کرد. از لای در نیمه باز منظره هولناکی را دیدم. پیر زن مرده در حالی که با نگاهی شررباری به من خیره شده بود، چهار دست و پا به سمت من خزید.
وحشت زده جیغ کشید و در را محکم بستم.
بدنم می لرزید. به شدت ترسیده بودم و تصویر پیر زن مرده خزنده از جلوی چشمم دور نمی شد. اما می دانستم که در شرایط موجود یک راه بیشتر ندارم؛ باید داخل اتاق می رفتم و با جسمی سنگین جمجمه اش را خرد می کردم. هیچ چیزی خطرناک تر از جنازه مرده پیرزنی کینه جو که زنده شده، نیست.
به انباری که انتهای راهرو بود رفتم و یک چکش چوبی برداشتم. آن قدر سفت و سخت بود که با یک ضربه کار یک مرده زنده شده را تمام کند.
اما هنوز تنم می لرزید. دست هایم یخ کرده بود و به نظرم می رسید که هیچ کنترلی روی رفتار عینی و ذهنی ام ندارم. سعی کردم عمل را از لحاظ اخلاقی توجیه کنم.
«مرده ها آدمای بدی هستن. این که مردن و دیگه کاری به کارمون ندارن فکر اشتباهیه. تمام مدت آدم باید حواسش به اونا باشه. حداقل تا وقتی که می رن زیرخاک. اصلا فکر می کنی کار نگهبان سرد خونه چیه؟ وظیفه اصلیش اینه که اجازه بدن اونا فرار کنن و به زنده ها آسیب برسونن.
قضیه اون مرده یادت نیست که یک لحظه از دوش گرفتن نگهبان استفاده کرد و از سردخونه در رفت و رفت تو اتاق ضد عفونی تمام لباس زیرای مرده های دیبگه رو ملوث کرد؟ یا اون یکی مرده که رفت تو زایشگاه و باعث ترسوندن زائوها شد؟ تا اونجا که یادمه حتی یکی از اون زنا بچه شو سقط کرد... این نشون می ده که مرده ها چقدر بدن و چقدر لازمه تو اولین فرصت بکشیشون»
عقل سلیمم اینجا بود که وارد معرکه شد و سرم دادزد:
«احمق... اون یه جنازه است... جنازه ها مردن و وقتی مردن دیگه هیچ کاری نمی تونن بکنن.»
با پوزخندی تلخ جوابش را دادم.
«اه... جدی می فرمایین جناب عقل سلیم... پس لطفا تشریف تونو ببرین تو اتاق و تکلیف اون جنازه مرده رو روشن کنین.»
عقل سلیم با خونسردی پاسخ داد:
«مشکلی نیست... ما می ریم تو.»
و افکار درهم برهمم پاسخ داد:
«پس بفرمایین زوتر.»
در را باز کردم و در حالی که چکش را آماده ضربه زدن نگه داشته بودم وارد اتاق شدم. پیرزن نزدیک در روی زمین افتاده بود و صورتش در کف اتاق فرو رفته بود.
در را آهسته بستم. دیگر نباید اجازه می دادم جایش را عوض کند. باید سریع جنازه اش را داخل چمدانی جاسازی می کردم و چمدان را درباتلاق های حومه شهر می انداختم.
در کمتر از ده دقیقه، چمدان بزرگم را که پر از کتاب بود خالی کردم و جنازه پیرزن را در آن گذاشتم. از خانه خارج شدم و به طرف ایستگاه تراموا رفتم. ناگهان آن سوی خیابان زن جوانی را که امروز در نانوایی با او آشنا شده بودم دیدیم. با قدم های تند در حال حرکت بود. چمدان سنگین بود و نمی توانستم با آن بدوم. اسم او را هم نمی دانستم که صدایش کنم. تراموا از راه رسید ترجیح دادم که سوار تراموا شوم و اول تکلیف پیرزن را مشخص کنم فردا وقت داشتم که دنبال زن جوان بروم.
لباسم خیس عرق بود. چمدان را گوشه ای گذاشتم و رویش نشستم. دو پسربچه شرور که روبه روی من ایستاده بودند در حالی که با پر رویی به من خیره شده بودند، مدام در گوش هم پچ پچ می کردند و می خندیدند. کلافه و عصبانی بودم. اگر می توانستم ان دو را به کزاز مبتلا کنم، چقدر لذت می بردم.
از تراموا پیاده و سوار قطار شدم. چمدانم را زیر صندلی گذاشتم. دلم آشوب بود. با ترس و اضطراب دو پلیس را دیدم



که به جوانی دستبند زده بودند و او را کشان کشان می بردند.
قطار حرکت کرد. ساعت هفت و ده دقیقه لود.
وقتی جنازه این پیرزن را داخل باتلاق بیندازم چه باری از روی دوشم برداشته می شود...
وقتی از لاسکایا رد شدیم، دچار چنان دل دردی شدم که همه چیز را فراموش کردم و به طرف دستشویی رفتم.
کارم زیاد طول کشید وقتی برگشتم حرکت قطار برای توقف در ایستگاه لاتا کند شده بود. با ترس و وحشت متوجه شدم که چمدان از زیر صندلی بیرون آمده. درش باز یود و دورنش خالی. پیرزن دوباره زنده شده بود یا کسی جنازه را بیرون آورده بود؟
دیگر تأمل نکردم. قطار که ایستاد با سرعت از آن خارج شدم.
در نزدیکی ایستگاه قطار، جنگلی بود. به درون جنگل دویدم.
آن قدر دویدم تا مطمئن شدم به اعماق جنگل رسیدم. حالا دیگر تنها یتنها بودم. اگر اینجا می ماندم از تعقیب قضایی در امان بودم، اما صدای خش خش برگی شنیدم، انگار کسی داشت به طرفم می آمد.
یعنی پیرزن بود؟
وحشت زده زانو زدم و شروع کردم به دعا خواندن.
ای روح مقدس که در ملکوت آسمانی...
در همین جا متوجه شدم که داستانم دیگر چیزپرتی شده، پس نوشتنش را به پایان رساندم.

بررسی داستان

۱= راوی داستان: سوم شخص جمع.

مثال:
وقتی شخصی در خواب می میرد، تا صبح روز بعد متوجه این مسئله نمی شود؟ می شود؟
پیرزنی ساعت به دست در حیاط ایستاده بود. از کنارش که می گذ شتم پرسیدم:
- ساعت چنده؟
پاسخ داد:
- خودت نگاه کن.

۲= گونه داستان چیست؟ سورئال با پس زمینه گروتسک.
سورئال: واقعیت برتر. کنار هم گذاشتن مفاهیم و کلمات ظاهرا بی ربط با یکدیگر است.
تکیه برنامعقول که پایه واساس سورئال است. رهایی ذهن با ترسیم تصویری درذهن
می باشد. سورئال با خلق داستان‌های غیر واقعی، عجیب و پراز تقابل به دنبال غلبه بر تضادهای واقعیت وغیرواقعیت با هم یکی می‌شود. گروتسک: تلفیقی از سورئال وطنز است.
مثال:
پیرزنی ساعت به دست در حیاط ایستاده بود. از کنارش که می گذ شتم پرسیدم:
- ساعت چنده؟
پاسخ داد:
- خودت نگاه کن.
نگاه کردم، ساعتش عقربه نداشت.
گفتم:
- ساعت عقربه نداره.
نگاه دقیقی به ساعتش کرد و پاسخ داد:
- اون زیاد مهم نیست... ساعت الان یک ربع به سه است.
قدم زنان به راهم ادامه دادم.
ناگهان یادم آمد که فراموش کردم اجاق را خاموش کنم. به خانه برگشتم تازه فهمیدم که اصلا دلیلی نداشته از خانه خارج شوم. پس کتم را درآوردم، در را قفل کردم و روی کاناپه دراز کشیدم. سعی کردم بخوابم، اما سرو صدای بازی بچه ها اجازه نمی داد که خوابم ببرد.

۳= مسئله داستان چیست؟
راوی توهمات ذهنی دارد. گاهی در خانه خود را می بیند. گاهی بیرون از خانه. گاهی با جنازه پیرزنی در خانه روبه رومی شود. گاهی به فکر ازدواج می افتد که وجود جنازه او را از این کارمنع می کند. گاهی به فکر از بین بردن جنازه می افتد. با دوستش ملاقات می کند. او را در جریان توهمات و پرسش های ذهنیش می گذارد. گاهی در صف نانوایی با زنی روبه رو می شود و درجا عاشقش می شود.
مثال: ابتدا تا انتهای داستان.

۴= محور معنایی داستان چیست؟
نویسنده از طریق سورئال و با استفاده از پس زمینه گروتسک نشان می دهد که انسان از طریق ذهن چگونه می تواند هذیان های ذهنی را به عین تبدیل کند و در عین حال با تمام قدرت ذهنی که دارد، در حل مسائل عاطفی خود عاجز و درمانده است. انسان سرگشته ای که امید به بقاء را از دست داده و در



این جاست که پس زمینه گروتسک را نویسنده باز می کند. مسئله زندگی مدرن که ظاهرا برپایه زیبا شناختی است به هنرمندی تمام نشان می دهد که همراه با پرسش هایی از مخاطب است این که:
چگونه انسان عقل گرا نمی تواند بین واقعیت و خیال مرزی تعیین کند؟
مرز خیال تا کجاست؟
واقعیت یعنی چه؟
به چه چیز واقعیت می گویند؟
اگر ذهنیات انسان تبدیل به واقعیت شود آیا "عشق و نفرت" هم چنان معنا، مفهوم و کارکرد خود را حفظ خواهد کرد؟
مرز عشق و نفرت در واقعیت و خیال به چه چیزی تعریف می شود؟
نویسنده علاوه بر این که پاسخی به سوالات نمی دهد بلکه از جوامع مدرن در سایه گروتسک انتقاد هم می کند این که با تغییرات به ظاهر مدرن نه تنها رهایی انسان از تفکراتش صورت نگرفته بلکه درگیری بیشتری با ذهن پیدا کرده تا جایی که وهم جنازه پیرزن او را به جنون می کشاند.
مثال:
چشمانم را محکم بستم و دوباره باز کردم. با خوشحالی متوجه شدم که صندلی کنار پنجره خالی است. پس پیرزن یک رویا بود؟ اما از کی شروع شد؟ اصلا پیرزن به خانه من آمد؟ شاید آن هم یک رویا بود؟ من به خانه برگشتم تا اجاق را خاموش کنم. اما شاید آن هم یک رویا بود. شاید آغاز رویا بود. به هر حال مهم نبود که رویا از کجا شروع شد، مهم این بود که دیگر یک پیرزن مرده نشسته روی صندلی کنار پنجره، در خانه من نبود.
چه مدت خواب بودم؟ ساعتم را نگاه کردم نه ونیم صبح بود. خدای من! وقتی آدم خواب است چه رویاهایی ممکن است ببیند.
از روی کاناپه بلند شدم و ناگهان پیرزن مرده را پشت میز، کنار صندلی، کف زمین، دراز به دراز دیدم. تاقباز بود و دندان هایش همه ریخته بود داخل سوراخ بینی اش.
زنیکه مزاحم!
با عصبانیت لگدی به چانه اش زدم که باعث شد باقی دندان هایش هم بریزد.
دلم هنوز خنک نشده بود. می خواستم یک لگد دیگر به او بزنم، اما ترسیدم که جای کفشم روی تنش بماند و پلیس مرا به اتهام قتل بازداشت کند.
روی کاناپه نشستم و بیست دقیقه ای فکرکردم. دچار بد درد سری شده بودم. مطمئنا پلیس مرا مظنون اول مرگ پیرزن می دانست؛ مخصوصا با آن لگد محکمی که به چانه جنازه اش زده بودم.

۵= داستان چند سطح دارد؟ داستان سه سطحی است.
سطح اول: واضح و آشکار عدم پیچیدگی زبانی است. مثال: ابتدا تا انتهای داستان.

سطح دوم: روانشناسی عینی و رفتاری.

هذیان ذهنی: فرد نمی تواند واقعیت را از شرایط غیرواقعی تشخیص دهد.
انسان از طریق ذهن سعی دارد خود را از شرایط و، واقعیت امروزی دور کند. او که دنبال آرامش است آن را از طریق دوستی و روابط با جنس مخالف می خواهد بدست آورد اما عدم آرامش ذهنی او را از این کار باز می دارد. زیرا مدرنیته نتوانسته انسان را به آرامش و تمرکز ذهنی برروی عواطف، احساسات و عشق قرار دهد. برعکس او را به ابسوردیسم (پوچ انگاای) سوق داده است.
مثال اول هذیان ذهنی:
به جنازه نزدیک شدم و خوب چانه اش را بررسی کردم. فقط یک جای کبودی به اندازه کف دست بود. دلیلی نداشت پلیس به من مظنون شود.
احتمالا فکر می کردم کار خود پیرزن بوده. این جور کبودی ها مخصوص ضرباتی است که آدم هایی که بی دلیل می میرند. قبل از مرگ به چانه شان می زنند.
خیالم از این ماجرا راحت شد، تازه متوجه شدم که چقدر گرسنه ام.
داخل خانه فقط چند قند داشتم. پول های جیبم را شمردم. یازده روبل. برای خریدن قرصی نان و کمی گوشت کافی بود. کمی هم برای خرید تنباکو باقی می ماند.
کراواتم را بستم، کتم را پوشیدم و از خانه خارخ شدم. در را با دقت قفل کردم و وارد خیابان شدم. حتم داشتم که بعد از سیر شدن شکمم یک راه حل خیلی خوب برای خلاص شدن از جنازه ای که روی دستم مانده بود پیدا می کردم.

مثال دوم: عدم آرامش ذهنی، دنیای مدرنیته.
- معمولا مردا تو صف نون واینمیسن... شما حتما یک مرد مجردین. درسته؟

پاسخ مثبت دادم.
زن جوان سرتاپایم راورانداز کرد و بعد گفت:
- یک پیشنهاد خوب... من برای جفتمون نون می خرم. شما هم برین بیرون مغازه منتظرم واپسین.
از پیشنهادهایی بود که نمی شد رد کرد.
از نانوایی بیرون آمدم و دم در منتظر ایستادم. پیپم را روشن کردم. چه بانوی مهربان و خوش اخلاقی. این تیپ خانم ها خیلی کمیابند.
چند دقیقه بعد از مغازه بیرون آمد، تازه متوجه چشمان زیبای میشی رنگش شدم. با خوشحالی گفت:
- شما پیپ می کشید؟ من خیلی از بوی پیپ خوشم می آد.
بابت خرید نان تشکر کردم.
پرسید: همیشه نوبت رو خودت می خری؟
پاسخ دادم: همه چیمو خودم می خرم.
خیلی در مورد وضعیت تغذیه من کنجاو بود.
- شام و ناهارو چی کار می کنی؟
- خودم درست م یکنم یا تو کافه می خورم.
بعد با احتیاط پرسیدم:
- می تونم برای یک نوشیدنی دعوتتون کنم بیرون؟
با رویی گشاده استقبال کرد: حتما. با کمال میل.
کمی جرأت پیدا کردم.
- و می تونم یک سؤالی ازشما بپرسم؟
- البته.
- شما به خدا اعتقاد دارین؟
با اطمینان پاسخ داد: البته.
پیشنهاد دادم:
- اگه مانعی نداره یک بطر نوشیدنی بگیریم و بریم خونه.
به داخل فروشگاه رفتیم و باقی پولم خرج خرید یک بطری نوشیدنی شد.

سطح سوم؛ تقابل‌ها: (عشق / نفرت. عین / ذهن. گروتسک / سورئال.)
انسان موجودی است که در جهان هستی پرتاب شده و باید هر لحظه آماده دسته و پنجه نرم کردن با وقایع غریب زندگی باشد که کم از حوادث عجیب عالم و رویا ندارد.
مثال:
در را باز کردم و در حالی که چکش را آماده ضربه زدن نگه داشته بودم وارد اتاق شدم. پیرزن نزدیک در روی زمین افتاده بود و صورتش در کف اتاق فرو رفته بود. در را آهسته بستم. دیگر نباید اجازه می دادم جایش را عوض کند. باید سریع جنازه اش را داخل چمدانی جاسازی می کردم و چمدان را درباتلاق های حومه شهر می انداختم.
در کمتر از ده دقیقه، چمدان بزرگم را که پر از کتاب بود خالی کردم و جنازه پیرزن را در آن گذاشتم. از خانه خارج شدم و به طرف ایستگاه تراموا رفتم. ناگهان آن سوی خیابان زن جوانی را که امروز در نانوایی با او آشنا شده بودم دیدیم. با قدم های تند در حال حرکت بود. چمدان سنگین بود و نمی توانستم با آن بدوم. اسم او را هم نمی دانستم که صدایش کنم. تراموا از راه رسید ترجیح دادم که سوار تراموا شوم و اول تکلیف پیرزن را مشخص کنم فردا وقت داشتم که دنبال زن جوان بروم.
مثال: (عشق و نفرت)
- اومدنم به اینجا اتفاقی بود... در حقیقت یکی رو قال گذاشتم و برای اینکه پیدام نکنه اومدم اینجا.
- کی رو قال گذاشتی؟
- یک زن جوونو که تازه باهاش آشنا شدم.
- ای کلک! کجا باهش آشنا شدی... کجا مخشو زدی؟
- تو مغازه نونوایی دیدمش و بلافاصله عاشقش شدم.
- خوشگله؟
- به نظر من که یکی از زیباترین زنهایی که تو عمرم دیدم.
میخائیلوویچ لیوان هر دوی مان را پرکرد.
ادامه دادم: قرار شد بریم خونه من، اما من مجبور شدم فرار کنم.
- چطور؟ شوهرش از راه رسید؟
- نه، نمی شد ببرمش خونه ام.
میخائیلوویچ سرخوشانه خندید.
- تا تهش خوندم... یک خانم دیگه تو خونه ات بود. درسته؟
- یک خانم دیگه؟... آره... اما نه اونجوری که تو فکر می کنی.
در حالی که سرخ شده بود و دست و صورتش می لرزید شروع کرد به نصیحت کردن من:
- تو اصلا چرا ازدواج نمی کنی؟ این جوری می تونی هرازچند گاهی منو واسه شام دعوت کنی خونه ات. همین خانمی که الان خونه اته بگیر. معلومه خیلی دوستتت داره که وقتی تو نیستی اومده خونه ات رو مرتب کنه.
معلوم بود الکل خیلی روی مغزش تأثیر گذاشته بود. جواب دادم: نمی تونم با اون خانمه که الان خونمه ازدواج کنم.
- خیله خب... پس چرا با این خانمی که امروز تو نونوایی دیدی ازدواج نمی کنی؟
کلافه جواب دادم: حالا چی شده که تو این قدر مشتاق شدی من زن بگیرم؟



لیوان بعدی اش را پر کرد و خندید.
- بده آدم بدبختی رفیقشو بخواد؟
نمی توانستم یک جا بنشینم. در حالی که بی قرار در اتاق راه می رفتم، از میخائیلوویچ پرسیدم:
- نظرت درباره مرده ها چیه؟
میخائیلوویچ با چشمان خماری که به زور باز نگه می داشت، جواب داد: نظرم چیه؟!... ازشون می ترسم.
با تاکید گفتم: می ترسی؟!... اما من ازشون متنفرم. اگه یه مرده بینم که قوم و خویشم نباشه با لگد می زنم تو چونه اش.

مثال: عین/ ذهن
بدنم می لرزید. به شدت ترسیده بودم و تصویر پیر زن مرده خزنده از جلوی چشمم دور نمی شد. اما می دانستم که در شرایط موجود یک راه بیشتر ندارم؛ باید داخل اتاق می رفتم و با جسمی سنگین جمجمه اش را خرد می کردم. هیچ چیزی خطرناک تر از جنازه مرده پیرزنی کینه جو که زنده شده، نیست.
به انباری که انتهای راهرو بود رفتم و یک چکش چوبی برداشتم. آن قدر سفت و سخت بود که با یک ضربه کار یک مرده زنده شده را تمام کند.
اما هنوز تنم می لرزید. دست هایم یخ کرده بود و به نظرم می رسید که هیچ کنترلی روی رفتار عینی و ذهنی ام ندارم. سعی کردم عمل را از لحاظ اخلاقی توجیه کنم.

مثال: (گروتسک / سورئال.)
به خانه رسیدم و در حال بلا رفتن از پلکان بودم. اندیشه ای هولناک به ذهنم خطور کرد. یک روزی از مرگ پیرزن گذشته و جنازه اش حتما بو گرفته بود فراموش کرده بودم پنجره را ببندم. این یک حقیقت مسلم است که جنازه ها در اتاقی با پنجره باز زودتر از اتاقی با پنجره بسته، می گندند و بو می گیرند.
یک لحظه در راه پله توقف کردم. شاید بهتر بود به جای این که وارد خانه ام شوم به دکان نانوایی باز گردم و منتظر زن جوان باشم و از او بخواهم چند روزی با او و در خانه اش زندگی کنم. اما نه، او نان امروزش را گرفته بود و دلیلی نداشت دوباره به دکان نانوایی بازگردد.
در حالی که دستگیره را به سمت پایین فشار می دادم و در را باز می کردم در دلم آرزو کردم:
ای خدا چی می شه الان که درو وا می کنم اثری از جنازه پیرزن نباشه.

در که باز شد، بوی ناخوشایند جنازه ای یک روزه مشامم را پر کرد. از لای در نیمه باز منظره هولناکی را دیدم. پیر زن مرده در حالی که با نگاهی شررбار به من خیره شده بود، چهار دست و پا به سمت من خزید.
وحشت زده جیغ کشید و در را محکم بستم.
بدنم می لرزید. به شدت ترسیده بودم و تصویر پیر زن مرده خزنده از جلوی چشمم دور نمی شد. اما می دانستم که در شرایط موجود یک راه بیشتر ندارم؛ باید داخل اتاق می رفتم و با جسمی سنگین جمجمه اش را خرد می کردم. هیچ چیزی خطرناک تر از جنازه مرده پیرزنی کینه جو که زنده شده، نیست.
به انباری که انتهای راهرو بود رفتم و یک چکش چوبی برداشتم. آن قدر سفت و سخت بود که با یک ضربه کار یک مرده زنده شده را تمام کند.
اما هنوز تنم می لرزید. دست هایم یخ کرده بود و به نظرم می رسید که هیچ کنترلی روی رفتار عینی و ذهنی ام ندارم. سعی کردم عمل را از لحاظ اخلاقی توجیه کنم.
«مرده ها آدمای بدی هستن. این که مردن و دیگه کاری به کارمون ندارن فکر اشتباهیه. تمام مدت آدم باید حواسش به اونا باشه. حداقل تا وقتی که می رن زیرخاک. اصلا فکر می کنی کار نگهبان سرد خونه چیه؟ وظیفه اصلیش اینه که اجازه بدن اونا فرار کنن و به زنده ها آسیب برسونن.
قضیه اون مرده یادت نیست که یک لحظه از دوش گرفتن نگهبان استفاده کرد و از سردخونه در رفت و رفت تو اتاق ضد عفونی تمام لباس زیرای مرده های دیبگه رو ملوث کرد؟ یا اون یکی مرده که رفت تو زایشگاه و باعث ترسوندن زائوها شد؟ تا اونجا که یادمه حتی یکی از اون زنا بچه شو سقط کرد... این نشون می ده که مرده ها چقدر بدن و چقدر لازمه تو اولین فرصت بکشیشون»
درسطح سوم ترکیب سورئال با اتفاق گروتسک را می بینیم.
انتقاد از جامعه مدرن + مدینه فاضله " اتوپیا" اتفاق گروتسک (انزجار)
۶= پایان بندی داستان:
نویسنده با یک رجعت کمانی پایان داستان را به ابتدا وصل کرده است.
درست در آخرین خط داستان می گوید:
«درهمین جا متوجه شدم که داستانم دیگر چیزپرتی شده، پس نوشتنش را به پایان رساندم.» راوی می گوید: دوباره هم به زندگی برگردی جهان همانی هست که بوده زندگی چیزی نیست جز پرت شدن به اعماق ابسورد (پوچ گرایی)





معرفی کتاب «رقص دختر یوروبا»

نویسنده «سیمی بدفورد»؛ مترجم «پریا حسن‌پور» «آرزو معظمی»

«رقص دختر یوروبا» داستان سرگرم‌کننده و درعین‌حال رقت‌انگیزی از تجربیات «رمی»، یک دختر کوچک سیاه‌پوست، در انگلستان است، دختری که از محیط شاد و مرفه و پرجمعیت خانهٔ پدربزرگ و مادربزرگش در «لاگوس» نیجریه به مدرسه‌ای شبانه‌روزی در انگلستان فرستاده می‌شود. «رمی» که فقط شش سال دارد ناگهان خود را در محیطی می‌یابد که همه سفیدپوست هستند و هرجا می‌رود همه با تعجب به او نگاه می‌کنند.

این داستان مربوط به دهۀ شصت میلادی است، زمانی که در اروپا هیچ‌کس عادت به دیدن افراد سیاه‌پوست ندارد و تارزان و وحشی‌گری برای آن‌ها تجسم سیاه بودن است.

بدین‌ترتیب «رمیِ» کوچک مجبور است هر روز علاوه بر غلبه بر حس تنهایی و دوری از خانواده، با هزاران چالش دیگر برای پذیرفته شدن بین همکلاسی‌های سفید پوستش دست‌وپنجه نرم کند. او ابتدا سعی می‌کند خود را یک انگلیسی بداند تا اینکه بالاخره می‌فهمد فقط در حلقهٔ هم‌وطنانش و مهاجران دیگر است که می‌تواند آرامشش را باز یابد.



این داستان برداشتی از زندگی واقعی نویسنده است که در قالب طنزی دلخراش از زبان «رمی» بیان می‌شود. «سیمی بدفورد» از ماجراها، عکس‌العمل‌ها و حاضرجوابی‌های «رمی» در محیط‌ها و موقعیت‌های گوناگون، داستانی بسیار دلچسب و شیرین ساخته که به قول مترجم جزو ادبیات مهاجرت است که غریب‌ترین و سخت‌ترین تجربه‌های انسانی را برای ما ارائه می‌کند.

قطعه‌ای از کتاب

«مدرسه‌ای که پدرم برایم انتخاب کرده بود یک عمارت بزرگ اشرافی متعلق به دوران ملکهٔ الیزابت بود که در تپه‌های موازی ساسکس واقع شده بود. در بعدازظهرِ اولین روزی که به آنجا رفتم، تنها چراغ‌های بدنهٔ میانی ساختمان روشن بود و بال‌های دو طرف ساختمان در تاریکی بودند.

من آن‌قدر ترسیده بودم که نمی‌توانستم حرف بزنم. این ساختمان حتی از کشتی هم بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. علاوه‌بر اینها برای بالا رفتن از پله‌ها هم با سختی زیادی مواجه بودم، زیرا دامن کت بزرگم روی زمین کشیده می‌شد و کلاه مخملی سیاه‌سوخته‌ام جلوی دیدم را می‌گرفت. انگار لاک یک لاک‌پشت را با لاکی دیگر عوض کرده بودم. در اتاق پذیرایی بزرگ و سرد، خانم «بولز» که مدیر مدرسه بود و خانم «ولنتاین» که معاون او بود به استقبالمان آمدند. آن‌ها هم‌زمان از روی صندلی‌های خود که کنار شومینه بود بلند شدند و از تاریکی به‌سمت ما آمدند. خانم «بولز» کوچک‌اندام وخوشگل بود و دامن بلند تیره‌ای به تن داشت و جوری راه می‌رفت که انگار چرخ‌های کوچکی زیر دامنش داشت. خانم «ولنتاین» برعکس او با پاهای کلفت و بلندش که شبیه پایه‌های پیانو بودند قدم برمی‌داشت.

وقتی معارفه تمام شد، ما را به‌سمت شومینه هدایت کردند و ما درکنار هم روی مبل قرمزرنگی روبه‌روی دو خانم نشستیم. عمه «گریس» از سرما لرزید و کت خزی را که عاقلانه هنگام ورود به پیشخدمت تحویل نداده بود محکم‌تر به دور خود پیچید. من خیلی امیدوار بودم که از من نخواهند کتم را دربیاورم، زیرا به‌طور قابل‌توجهی هوای داخل ساختمان از بیرون آن سردتر بود...»

«سیمی بدفورد» نویسنده نیجریه‌ای در سال ۱۹۴۱ در شهر «لاگوس» به دنیا آمد. البته پدر و مادر او اهل «سیرالئون» بودند، زیرا جد پدری او از یک کشتی حامل برده از نیجریه به «سیرالئون» فرار کرده بود. سیمی تا سن شش‌سالگی در «لاگوس» زندگی می‌کرده و بعداً به یک مدرسهٔ شبانه‌روزی در بریتانیا فرستاده می‌شود. او با وجود آنکه در دانشگاه «دورهام» در رشتهٔ حقوق تحصیل می‌کند، ابتدا در رادیو به‌عنوان مجری و سپس در قسمت تحقیقات در تلویزیون مشغول به کار می‌شود. «سیمی» بعد از ازدواج با «مارتین بدفوردِ» هنرمند صاحب سه فرزند می‌شود. گرچه بعداً ازدواج آن‌ها منجر به طلاق می‌شود، اما آن‌ها هنوزهم رابطهٔ دوستانه‌ای دارند و همچنان با هم در یک خانهٔ بزرگ در شهر «دنور» در جنوب غربی انگلستان زندگی می‌کنند.

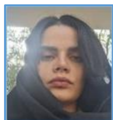
اولین رمان «سیمی بدفورد» همین داستان «رقص دختر یوروبا» ست که در سال ۱۹۹۱ در لندن منتشر شد و تا حدودی براساس زندگی و تجربیات خودش نوشته شده‌است.

دومین رمان «بدفورد» که در سال ۲۰۰۷ منتشر شد «با نقره، خیر، «Not with Silver» نام دارد که داستانی تاریخی دربارهٔ برده‌داری و زندگی آفریقایی‌ها است قبل از اینکه برده شوند. البته این کتاب هنوز به فارسی ترجمه نشده‌است.

کتاب «رقص دختر یوروبا» توسط «پریا حسن‌پور» ترجمه شده و نشر «رایبد» آن را برای اولین بار در تابستان ۱۴۰۳ به چاپ رسانده‌است. ■

تأثیر واج‌آرایی «ش»، «چ»، «خ» و «ق» بر نظام موقعیت و نظام پیرنگ در داستان *حنای سوخته*

نویسنده «شهلا روح‌پرور»؛ «سپیده نوری جمالویی»



بایسته نیست که به واژه به گونه‌ای بپردازیم که گویی عنصر بخش‌ناپذیری در هنر کلامی است. خشتی که بنا را با آن ساخته‌اند. واژه را می‌توان به عناصر کلامی بسیار ریزتری بخش کرد. این را تینیانوف می‌گوید. هر متنی را می‌توان به کوچک‌ترین عناصر تشکیل دهندهٔ آن تجزیه کرد. نوع رابطه‌هایی که میان این عناصر همزمان حاضر استوار است نخستین ملاک و معیاری خواهد بود که به دستمایهٔ آن شماری از ساختارهای متنی را در میان آنها بازشناسی کنیم.
هر اثری انواع گوناگونی از رابطه را در میان عناصر یا واحدهای خود همزمان به کار می‌گیرد. به همین منظور داستان کوتاه *حنای سوخته* نوشتهٔ شهلا پروین روح را به کوچک‌ترین اجزای خود که نه گزاره و نه واژه که واج‌های ویژه‌ای هستند بخش کردم و سپس بار دیگر این راه را برعکس پیمودم تا مناسبت‌ها و اقتضاهایی را که بررسی جنبهٔ کلامی متن در رابطه با اجزای کلان‌تر خود می‌تواند داشته باشد دریابم.
همانطور که در بیت «شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان/ که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان» با واج‌آرایی شین گویی به روایت‌شنوی خود می‌گوید شش‌ش! خاموش باش و راز من را فاش نکن؛ و می‌دانیم که رازش می‌تواند ابراز علاقه به همجنس باشد، واج آرایی ش و چ و خ و ق نیز در داستان *حنای سوختهٔ* شهلا پروین روح کارکردی ساختاری دارد و گرچه کوچک‌ترین جزء این روایت است اما به خوبی مناسبت خود را با نظام‌های روایی کلانی چون شخصیت‌پردازی و پیرنگ و نظام موقعیت برقرار می‌سازد.
راوی‌شخصیت داستان *حنای سوخته*، همان فاعل کنش گفتاری است که لحن متن روایت نیز در انتها به او بستگی دارد. این بستگی را انتخاب‌های راوی‌ست که مشخص می‌کند. اوست که گویی با خود حرف می‌زند. اوست که نوع نگاه و جهان‌بینی منحصربه‌فردی دارد. اوست که چشم‌انداز (پرسپکتیو روایی) خاصی را از گسترهٔ کانونی خود به روایت‌شنوی داستان که در ابتدا خود اوست و سپس به مخاطب، ارائه می‌دهد (دهان باز کردن دروازه). و خود اوست که تک‌تکِ واژگانی را برمی‌گزیند که از چهار واجِ «ش» و «چ» و «خ» و «ق»، موتیف می‌سازند و سپس با تکرار این واج‌های موتیف‌ساز، به واریاسیونی دست می‌یابد که ضمن آهنگین کردن روایت، به ساختن لحن و تقویت نظام موقعیت از راه فضاسازی یاری می‌رساند. البته برکسی پوشیده نیست که تک‌تک عناصر ترکیبی اثر، ما را به طور غیرمستقیم از سرشت راوی آگاهی می‌دهند. این اوست که برمی‌گزیند. اما در این تک‌داستانِ خاص، تمرکز خود را تنها بر تکرار کوچک‌ترین جزء یا همان واحدهای فروگزاره‌ای و فروواژه‌ای می‌گذارم: واج.
راوی خود چهره‌ای در جهان داستانی است. نامش رعناست و خانه‌زادِ خانهٔ اربابی که او را سراسر متن آقا می‌نامد. آقا از قرار، صاحبِ خانه‌ای درندشت و گرمخانه‌هایی بزرگ و به‌نام است. او زنی را به همسری گزیده که خانم‌بزرگ (مادر آقا) او را دوست ندارد. گلپر (نام زن آقاست) که پسری می‌زاید، رعنا مسئول می‌شود تا شب‌ها در کنار زن آقا و نوزادش بخولبد و گاهی اگر نیاز بود به او شیر دهد (بچهٔ شیرخوارهٔ رعنا مرده و پستان‌های او هنوز شیرده است) و از همه مهم‌تر از گلپر و نوزادش مراقبت کند. اما رعنا که دل به میراب باخته، شب‌هایی را در هفته برمی‌گزیند و گلپر و نوزاد را به حال خود رها می‌کند و به آغوش میراب (از آدم‌های آقا) می‌خزد. به دیگر سخن، رعنا در انجام وظیفه‌ای که آقا به او سپرده کوتاهی می‌کند. خانم بزرگ این را دریافته و سرانجام یک شب سوزن روآر دوزی‌اش را توی ملاج نوزاد فرو می‌کند. نوزاد دردم جان می‌بازد و آقا به همه می‌گوید که گلپر بچه را زیر شیر گرفته و سپس خوابش برده و غفلتاً نوزاد زیر پستانش خفه شده است. گلپر در خزینهٔ یکی از گرمخانه‌ها خودکشی می‌کند. آقا به تقاص از کلفت خطاکار، پستان‌های او را می‌برد. نه رعنا و نه هیچ‌کس دیگر از راز آقا و خانم‌بزرگ آگاه نیست. تنها آقا این سِرّ را می‌داند و عاقبت با گفتن این سرّ به رعنا (کلفت خانه‌زاد یا پریستار گناهکار) خود را خلاص می‌کند و سبک می‌شود و برای جلوگیری از درز کردن این راز، زبان رعنا را می‌برد.

راوی خود چهره‌ای در جهان داستانی است. نامش رعناست و خانه‌زادِ خانهٔ اربابی که او را سراسر متن آقا می‌نامد. آقا از قرار، صاحبِ خانه‌ای درندشت و گرمخانه‌هایی بزرگ و به‌نام است.

من این فرصت را داشتم که به‌جز خواندن داستان با چشم، آن را از زبان خود نویسنده و با صدای خودش بشنوم. او داستان خود را صوتی کرده است. گرچه هر ساختاری کاملاً

برنامه‌ریزی شـده و آگاهانه باید برای رسـانهٔ روایی خاص خودش طراحی شـود و من بر این باورم که نویسـندگانی که ابتدا داسـتان خود را به صـورت نوشـته‌شـده ارائه می‌دهند و سپس آن را صوتی می‌کنند درواقع از یک نکتهٔ مهم غافلند و آن ابزار رسانهٔ روایی خاصِ ساختار طراحی شدهٔ آنان است؛ اما در مواجهه با داسـتان *حنای سـوخته* اندکی این نگره را متزلزل یافتم. شاید اگر شخصی *حنای سوخته* را با صدای بلند برای من نمی‌خواند هرگز به صـرافت بررسـی واج‌آرایی و نسـبتش با دیگر اجزا و نظام‌های روایی نمی‌افتادم. شـاید هم باید پا را فراتر بگذارم و بگویم که این داسـتان باید از ابتدا فقط در یک رسانهٔ ابزار روایی عرضه و ارائه می‌شد و آن رسانهٔ شنیداری بود برای شنیده شدن با گوش و نه رسانهٔ نوشتاری برای خولنده شـدن با چشـم. بگذریم. قصـد ندارم با ارائهٔ فهرست‌وار این واج‌ها به فرمولی هندسی یا انتزاعی دست یابم اما برای ادامهٔ سـخن، ناچارم واژه‌هایی را که با واج «ش» و «چ» و «خ» و «ق» سـاخته شـده‌اند، به ترتیبِ شـنیده شـدن‌شـان در داستان بیاورم:

سـوخته... جویدن ناخن... نرمه خاک... چراغ دریایی... اتاق بوی تلخ حنای سوخته... شب مانده... شـوری خون... چراغ می‌کشـید... آخوربسـته... الاغ‌ها... دخترک... انبار بغل... منقل چای... خانهٔ بزرگ... رکاب آقا... خود آقا دلش سـوخته... چه سـوختنی می‌کردم... مقداری دوا و پول... خودش را هم می‌خواستم برای خدمت بفرستم خانهٔ بزرگ... عاقبت... تاخورده... خیره نگاهش کردم... به تخت کوبید... ملائکهٔ مرمر سـردر گرمخانه... بخار آب داغ... پوستش رنگ بخار... گلپر خانم... شـانهٔ قرمز شـدهٔ مشـتری... تا بگوید سـوختم بلند شدم... تخم‌مرغ شُر کرده... دوای قرمز لک... زردی قرص کمر... خزینهٔ کوچک... موی شـلال... فرق سـر... سـر خوردن... من هم شـیر داشـتم... شتک‌های سدر و صابون... دو زخم بدجوش‌خورده جای خالی پسـتانم... داغم نه بر سـینه که بر پیشـانی بود... خلوارهٔ آتش... گوشـهٔ خلوت و خنک... نشـخوار... چشـم‌هایش کاسـهٔ خون... تنم داغ شـد سـوختم... شـاتره خیس کردم... سـرتاپا خرمایی... برگ‌های شاتره به پیشانی... خودم بودم و گرمخانهٔ آخر... شانهٔ چوبی... شـیر دوشـیدن... خزینهٔ کاشـی... شـیر و آب با هم بر تنش سر می‌خورد... رخت‌خواب... تقصیر خودش بود ولی چه تبی کرد و بـدنش چـه جوش‌هـای قرمزی ریخـت... تیغـهٔ سـرداب... خشـت و سـنگ به قاعدهٔ یک لنگه در... امروز را بخواب خوابیدم و خواب دیدم... دیدم که گلپر خانم از درشکه پیاده شـد و بی‌اعتنا به گوسـفندی که پای درشـکه سـر بریده بودند و خونش با ضـرب گام‌ها بر کفش‌های سـنگک نقره‌ای مخمل سـبزش شـتک می‌زد به خانهٔ بزرگ آمد. از هشـتی که گذشت... روز و خواب؟ خواب آب؟ آب در خواب روشنایی‌ست... پر شـده از تراشـه... شـاید گشـایشـی بشـود... عرق حمام روی سـینه‌هایش برق می‌زد... با دخترهایش گرمخانه را قرق کرده بودند... خشـت پخته... باغبان آقا... به فرش تالار اشـاره کرد نشـسـتم... دخترک... پیشـانی‌اش خط برداشـته بود... قواره... قصاص... عاشق و معشوق... غمخواری... قلم پایم خرد می‌شد... شقیقه‌اش... خشکیده و بی‌خون... زقزق... قطره‌قطره... غسال... زبانم را دیدم که روی آب خزینه خط می‌کشید و می‌رفت...

واج‌آرایی «ش» و «چ» از یک‌سو شُرشُر آب و چِک‌چِک قطرات را در گرمخانه‌ها و خزینه‌ها نشـانه‌گذاری می‌کند، درواقع این واج‌ها با ارجاع دادن به آواها در سـطح دال، مکان و فضـا را می‌آفرینند و مؤکدش می‌کنند و از دیگر سو به سـاختن لحن راوی (که لحنی سـراسـر پیشگویانه است) کمک می‌کنند. واج آرایی «خ» و «ق» نیز ضـمن القای نوعی خشـونت در واژگـانـی نـظیـر «خـون»، «تـقـاص»، «قصاص»، «سوختن» و «خط انداختن»، با نظـام کلان‌تری کـه در اینجـا نظـام پیرنـگ است شبکهٔ ارتباط معنایی می‌یابد، آنجا که پس از بریده شدن زبانِ راوی، تنها واج‌هایی که راوی خواهد توانسـت آن‌ها را بدون نیاز به داشـتن زبان در دهان ادا کند همین دو واج‌اند؛ چراکه «خ» و «ق» در این روایت، دو واج پربسـامد متناوب‌اند که از مخرج ادا می‌شـوند و چندان نیازمندِ به‌کارگیری زبان نیسـتند. واج‌آرایی «خ» و «ق» با تکرار تنگاتنگ خود در سـراسـر متن، خشـونت پنهان در پس روایت را پیشـگویانه به گوش روایت‌شـنو (خود رعنا) و مخاطب می‌رسـانند. پس از بریده شـدن زبان راوی، تنها واج‌هایی که به‌راسـتی باقی می‌مانند «خ» و «ق» هسـتند. در دو جای دیگر نیز راوی، بریده شدن زبان خود را پیشگویانه در روایت خود می‌گنجاند. آنجا که دروازه را به دهانی مانند می‌کند که از بس خشـت خشـک پایش ریخته باز نمی‌شـود؛ و دیگر جا از دهان‌بازکردنِ سـردابِ تاریک به خزینه یاد می‌کند. همزمان با دهان باز کردن دروازه (که دهان باز کردن آقا و برملا کردن راز قتل نوزاد را نشانه‌گذاری می‌کند) راوی زبان می‌برد و برای همیشه دهان می‌بندد.

> داستان *حنای سوخته* یک لالایی‌ست که دایه‌ای پستان‌بریده و نوزاد از دست داده پیش از آنکه زبانش را نیز از کف بدهد برای خود می‌خواند.

اما مخاطب این یادداشت می‌تواند مدعی شود که ما در سراسر متن، همچنین، واج‌آرایی متناوب، تنگاتنگ و پربسامد دیگری



هم داریم و آن واج‌آراییِ «ر» است. واجی که بر خلاف «خ» و «ق»، همانطور که لطافت و نرمی و روانی را در واژگانی چون میراب، بلور، شیردان، ریختن، گرما، بخار، گلپر، نرمه، مرمر و... نشانه‌گذاری می‌کند بیش از هر واج دیگری، زبان را در دهان چرخلنده و به کار می‌گیرد؛ درواقع بیش از هر واج دیگر برای ادا شدنِ «ر» به زبان نیاز داریم. دست بر قضا این واج نیز در شبکهٔ معنایی گستردهٔ خود با نظام پیرنگ نقشی عمده ایفا می‌کند. می‌دانیم که خانم بزرگ با فرو کردن سوزن روآر در ملاج نوزاد، او را بی‌جان می‌کند. روآر. واژه‌ای که دو «ر» را همزمان به کار می‌گیرد و ضمن به‌کارگیری دوبارهٔ زبان در کام، راز قتل پسر آقا را در خود نهفته دارد. با بریده شدن زبان رعنا (راوی_کلفتِ خانه‌زاد) دیگر به سختی بتوان از رازِ قتل با فرو کردن روآر در ملاج پسر شیرخواره پرده برداشت.

رعنا اما یادآور زنی اسطوره‌ای نیز است. یادآور الههٔ آب و الههٔ پاسداری از مادران و نوزادان. الههٔ پاسدار شیرخوارگان که می‌تولند با دایه در فرهنگ‌های فولکلور ایران جایگزین گردد. اما این دایه (الههٔ پاسدارِ نوزاد و مادر) در وظیفه‌اش کوتاهی می‌ورزد (که با واژهٔ تقصیر نشانه‌گذاری شده) و به جزای سختی می‌رسد. هم پستانش بریده می‌شود (در متن ارائه شده به زبانِ راوی، واژهٔ قصاص، نمایندگی‌اش می‌کند) و هم زبانش را از کف می‌دهد. به سخن دیگر، هم زنانگی از دست می‌دهد: «دیگر برای میراب زن نبودم.» و هم توانایی روایت کردن خود را می‌بازد؛ گزارهٔ پایانی روایت از این قرار است و سپس سکوتی مرگبار: «زبانم را دیدم که روی آب خزینه خط می‌کشید و می‌رفت.»

داستان *حنای سوخته* یک لالایی‌ست که دایه‌ای پستان‌بریده و نوزاد از دست داده پیش از آنکه زبانش را نیز از کف بدهد برای خود می‌خواند. روایتی آهنگین و واج‌آرایانه و بسیار مهندسی‌شده که همانگونه به گوش خوش است که صدای شر کردن آب در خزینه، و همانقدر خشن و سخت است که خزیدن تیغ بر زبان و خط انداختن آن بر آب خزینه. داستانی بسیار ارزشمند و درخشان که مسئولانه و هنرمندانه نشانه‌های کلامی را به کار گرفته است و تنها باید دربارهٔ مؤلفهٔ عرضه و ارائه‌اش در یک رسانهٔ روایی منحصربه‌فرد تجدید نظر کرد. شاید از همین روست که کتاب پس از گذشت کمتر از بیست سال از انتشارش تقریباً نایاب شده و تنها صداست که مانده. مایلم این را انتقام داستان از نویسنده‌اش و یا رسیدن داستان، به آنچه سزاوارش بوده (ارائه در رسانه‌ای شنیداری) بدانم.■



بررسی مجموعه داستان «سهم من از دریا»

نویسنده «ژیلا تقی‌زاده»؛ «محمود خلیلی»



ناشر: کتاب نیستان

ژیلا تقی‌زاده داستان‌نویس، نمایشنامه‌نویس و نقاش در سال ۱۳۳۸ در تهران زاده شد. وی به سال ۱۳۶۷ در رشته کارشناسی گرافیک از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد و از سال ۱۳۶۴ نمایشگاه‌های نقاشی گوناگونی به صورت انفرادی و گروهی برگزار کرده‌است. تقی زاده از سال ۱۳۸۴ همکاری خود را با رادیو در زمینه نمایشنامه‌نویسی رادیویی آغاز کرد. از دیگر فعالیت‌های او طراحی و اجرای پوسترهای تئاتر، تصویرگری کتاب و نشریات، طراحی صحنه و لباس و عروسک در نمایش‌ها و تئاترهای مختلف بود. تقی‌زاده ۲۱ سال درگیر بیماری سرطان بود و سرانجام صبح شنبه، ۲ فروردین ۱۳۹۹ درگذشت.

رمان ها و داستانهای کوتاه وی عبارتند از:

جیبی پر از بادام و ماه (رمان)، ناشر حوض نقره، ۱۳۸۷/ لباس آبی روی بند رخت (مجموعه داستان)، نشر نی، ۱۳۸۸ / من با یه پریزاد دوستم (مجموعه داستان)، نشر قطره، ۱۳۹۱ / خودنویس‌های بیچاره (مجموعه داستان)، نشر حوض نقره، ۱۳۹۳/ سهم من از دریا (مجموعه داستان) نشر نیستان، ۱۳۹۳ / به اندازه یک نقطه (رمان)، نشر نیستان. ۱۳۹۴. نامزد دریافت جایزه ادبی پروین/ برگ و باد در دومین طبقه پلاک ۳۸ (رمان)، نشر نشانه، ۱۳۹۴/ فرشتگان بال ندارند (مجموعه داستان کوتاه)٬نشر چلچله، ۱۳۹۵/ ماه را نشانه بگیر (رمان) کتاب نیستان ۱۳۹۷

«سهم من از دریا» عنوان مجموعه داستانی است از ژیلا تقی زاده، که در قالب ۱۳ داستان کوتاه گرد هم آمده است. داستان‌هایی که گاه از شدت کوتاه بودن، فقط چند دقیقه مخاطب را مشغول می‌کند و گاه با وجود حجم کم داستان‌ها، می‌تواند ساعت‌ها خواننده را درگیر کند.

مواظب انگشت اشاره‌تان باشید: زنی در حین آشپزی، از دخترش یاد می‌کند. گاه بغض می‌کند، گاه اشک می‌ریزد، گاه به کتاب و یادداشت‌های جامانده از دخترش ناخنک می‌زند، گاه تماس تلفنی می‌گیرد، گاه انگشت خود را با کارد آشپزخانه مجروح می‌کند و در آخر هم به گمشده‌ای فکر می‌کند که چندی است از خانه خارج شده!! به هر حال، این خواننده است که معطل می‌ماند و نمی‌داند تکلیف راوی با دخترش چیست و نشان این دختر بی‌نام و نشان کجاست؟! آیا کمکی از دست ما برمی‌آید؟

این داستان، به عنوان آغازگر مجموعه، خبر از نوعی نگاه جدید به دنیای اطراف است و به خواننده هشدار می‌دهد که با مجموعه‌ای خاص روبه‌رو شده است. داستانی که برشی کوتاه از بخش نه چندان آشنای زندگی یک زن- مادر است. مادری که بنابر حس و عواطف زنانه‌اش مدام نگران است و از ترسی پنهان، دست به کنش و واکنش‌های متضاد می‌زند.

لباست را باید خودت بخری: در اینجا منظور از لباس، همان پوشش خاصی است که قبل از ورود به اتاق عمل می‌پوشند. مابقی روایت از زنی می‌گوید که قرار است عمل شود و غدهٔ بدخیمی از تنش خارج کنند. با شمارش معکوس، خواننده همراه با بیمار مراحل بی‌هوشی را طی می‌کنند، عمل انجام می‌گیرد و سپس بیماراز اتاق عمل بیرون آورده می‌شود.

هیچ حسی، نه امید و نه ناامیدی، پس از پایان یافتن عمل به خواننده انتقال داده نمی‌شود. خواننده نمی‌داند که چه اتفاقی پس از این خواهد افتاد. کل اطلاعاتی که به خواننده انتقال می‌یابد این است که این عمل بار اول نبوده و شاید بار آخر هم نباشد. خواننده حتا فرصت نمی‌کند متأثر یا نگران باشد و تنها، گزارشی از ورود به اتاق عمل و خروج از آن را مطالعه کرده است.

هیچ حسی، نه امید و نه ناامیدی، پس از پایان یافتن عمل به خواننده انتقال داده نمی‌شود. خواننده نمی‌داند که چه اتفاقی پس از این خواهد افتاد.

النگوهای گوهر تاج بانو: مادر بزرگ راوی و همسر حسینعلی خان، تاج بانو نام دارد و النگوهای وی دوازده عدد هستند که یکی از ویژگی‌های آنها دست‌ساز بودنشان بود و هست. اینکه چه بلایی سر این النگوها آمده و مادربزرگ راوی چه عاقبتی داشت، از نقاط مجهول این روایت است و خواننده با پرسش‌هایی مواجه می‌شود و نمی‌فهمد که این همه گنگ گویی و مبهم نویسی برای چه بود؟ و چه بر سر این روایت نیمه تمام خواهد آمد؟

آنچه مسلم و حتمی است این قطعه، داستان نیست چرا که نه آغازی دارد و نه انجامی! همه چیز پشت پرده‌ای از ابهام می‌ماند از مرگ حسینعلی خان تا سرانجام باغ و سرنوشت سایر اعضای خانوادهٔ راوی و ماجرای النگوهایی که ... بماند.

سهم من از دریا: زنی به دندان‌پزشکی رفته و دکتر به او می‌گوید که دندان‌هایش «جرم گیری می‌خواهند». وی در میان گفته‌های خود، نقبی به مسائل گوناگون اجتماعی می‌زند و به سهم بیست درصدی از دریای خزر اشاره می‌کند. مسالهٔ فروش کلیه، مفقود

شدن یک میلیارد و ۵۸ میلیون دلار در آمد حاصل از فروش چه و چه، تولید زباله‌های مختلف از سوی جامعه و ... اما دغدغهٔ رادیو و رسانه‌های دولتی اعلام برنامهٔ مسابقات فوتبال جام حذفی است!! نویسنده حضور در دندانپزشکی و جرم‌گیری دندان‌هایش را بستری قرار داده است تا به مسائل مبتلابه جامعه اشاره کند، شاید این کار نیشتری باشد به مشکلات مردم و خروج خون و کثافت از پای دندان کرم خوردهٔ جامعه. «سهم من از دریا» آنقدر درگیر مسائل اجتماعی و سیاسی شده که از داستان‌گویی فاصله گرفته و گویی جامهٔ مقاله‌ای انتقادی پوشیده است.

ذرت مکزیکی در خانه امیرکبیر: راوی سوم شخص از زنی می‌گوید که تلاش کرده زیر آرایش غلیظ خود حال و هوای عصبی‌اش را پنهان کند. از خانه بیرون می‌زند «این بار می‌خواست جوابی دندان‌شکن به مرد بدهد تا همه چیز تمام شود... دیگر عاشقش نبود، حتی دوستش هم نداشت...» ص ۲۸

از پارک قیطریه، دور می‌شود و به یک خانهٔ قجری می‌رسد که جلوی یکی از درهای ورودی تابلو زده بودند فرهنگسرای ملل. در بازارچهٔ آنجا، ناخودآگاه از دکه‌ای، یک لیوان ذرت مکزیکی می‌خرد. اما آنقدر از گفتگوی تلفنی با مردش عصبانی و آشفته است که دستش به لیوان ذرت می‌خورد و آن را واژگون می‌کند. زن که بیش از پیش به هم ریخته است به فروشنده اعتراض می‌کند «آخه توی خونهٔ امیرکبیر و ذرت مکزیکی؟»

لیلی همیشه مجنون است: هر بیماری لاعلاجی مثل سرطان و درگیری با این بیماری مرگ‌بار، می‌تواند کابوس هر انسانی در زندگی‌اش باشد. راوی اول داستان، زنی بیمار است که با لیلی هم اتاق می‌شود. لیلی به سرطان مبتلا شده ولی عاشق زندگی است، حتا وقتی که از مرگ می‌پرسد: «... مردن درد داره؟!»

راوی بخش دوم یک پرستار است که از لابه‌لای گفته‌های لیلی درمی‌یابد که دیوانهٔ زندگی است. اما پدرش از بهبود او نامید شده و به شوهر لیلی نصیحت می‌کند که «زیاد خرجش نکن، می‌میره پولت هدر میره...»

راوی سوم بیماری است که هم اتاقی لیلی می‌شود و از همان ابتدا از موهای ریخته و چشمان مجنون وار لیلی می‌هراسد. او بهانه‌گیر است و از آمد و رفت شوهر لیلی به اتاق شکایت دارد. پرستاری به او می‌گوید: «این مرد بیچاره فقط لیلی رو می‌بینه...»

راوی چهارم یک ملاقات کننده است که از گفته‌های لیلی متوجه می‌شود مادرش در خانهٔ سالمندان است. او از علایم شیمی درمانی یعنی ریزش موها و ابروهای لیلی برای ما روایت می‌کند.

راوی پنجم بیماری است که در اتاق دیگری بستری است و برای هواخوری به اتاق لیلی سر زده. او از روحیهٔ خراب لیلی و آشفتگی روحی وی می‌گوید.

راوی ششم خدمه و نظافتچی اتاق بیماران است. او از ناتوانی لیلی در برخاستن می‌گوید و از بیماری که تسلیم مرگ شده است.

روای هفتم نویسنده است، کسی که در کنار او بستری بوده و از مرگ لیلی و گریه‌های شوهر و دخترش برای خواننده می‌گوید و در پایان بر این نکته تاکید دارد که: لیلی عاشق بود، عاشق مادرش، زندگی و همهٔ چیزهای خوب. یه جورایی مجنون بود.

زندگی زنی به نام لیلی که تحت شیمی درمانی است به امید اینکه بتواند دوباره به آغوش زندگی برگردد، به صورت تکه‌های هفت گانهٔ یک پازل در برابر خوانندگان قرار می‌گیرد. راویان هر کدام به نوعی لیلی را قضاوت و کنکاش می‌کنند تا خواننده با شناختی درست از لیلی و زندگی دشوار وی، به واقعیت برسند.

شش به علاوه یک گزارش محرمانه: گزارشی از یک فرد، با هویت مأمور ویژه، که اوضاع یک مجتمع مسکونی شش واحدی را گزارش می‌دهد. در صورتجلسه محرمانه پایانی، ساکنان مجتمع و خوانندگان در می‌یابند سالها پیش که هنوز این منطقه مسکونی نبود، مورد بمباران عراق واقع شده و بمبی در این زمین فرو رفته و عمل نکرده است. تحقیقات و گزارشات نشان داده که این بنا سالهاست که بر همان بمب عمل نکرده ساخته شده. در پایان، مجتمع مذکور پس از یک عملیات ضربتی، تخلیه می‌شود و جان ساکنان در مقابل رسانه‌ها نجات می‌یابد. پرونده مذکور نیز مختومه می‌گردد.

گزارش تمام می‌شود اما سرانجام ساکنان این خانه چه خواهد شد؟ آیا ساکنان می‌توانند از سازنده شکایت کرده و به حقوق قانونی خود برسند؟ جمع آوری اطلاعات و تهیه گزارش چه کمکی به ساکنان کرد؟ آیا این بمب منفجر نشده همان گسلی است که شهر تهران بر آن بنا شده و عاقبتی شوم خواهد داشت؟

سی و نه: دانای کل برای ما از زنی می‌گوید که تب دارد و دخترش از او پرستاری می‌کند. زن که از رفتارهای شوهرش به ستوه آمده بود در پنجاه سالگی او را ترک کرده است. به گفتهٔ خودش او فقط می‌خواسته دخترش را سر و سامان دهد و خودش هم برود پی زندگی‌اش. این زن اصرار دارد که اگر شوهرش حتا زبانی از وی می‌خواست بماند، حاضر بود به همان زندگی ادامه دهد.

زن که پس از فروکش کردن تب، کمی بهبود یافته است، شروع می‌کند به حذف بخش‌های نوشته شده از داستانش. او به یاد می‌آورد که مردش بارها از وی خواسته بود بماند، هم به خاطر بیماری زن و هم به دلیل سن کم دخترشان. او چنان قدم به قدم به عقب برمی‌گردد که حتا نام داستان را هم حذف می‌کند.

مشترک مورد نظر: زنی که مدام با نگاه جستجوگرش زیر دست و پای مردم را می‌کاود، می‌داند که نیاز به روانکاوی دارد. او که روزی با یک گوشی جامانده روبه‌رو شده و نتوانسته آن را برداشته و پاسخ دهد، می‌ترسد آن طرف مقابلی که شماره گرفته نگران صاحب گوشی خواهد شد.

شنیدن این جمله که «مشترک مورد نظر در دسترس نیست»، نوعی کابوس روزانهٔ او شده است.

تو فقط بگو چشب: بهترین داستان این مجموعه همین است کهتم پلیسی و ماجرایی دارد اما تفکر برانگیز. ماجرای (سپیده) زنی که همسر صیغه‌ای مردی معتاد است و به خاطر وی قتل زن دیگر مرد (رؤیا) را به عهده می‌گیرد. نویسنده می‌گوید این قتل از طرف دادگاه و مردم، مورد تردید و قضاوت‌های متفاوت قرار گرفته است «بیست بار شنیدی که مجرم و محکوم به اشدّ مجازات، هفت بار هم تبرئه‌ات کردند.» ص ۶۰.

کسی در سایت زیر خبر قتل نوشت که سپیده قرار است پس از آزادی از زندان، خاطرات خود را بنویسد. وی در آخر، شک خود را با صراحت به دیگران می‌گوید: «... آدم فکر می‌کنه عکس هر دوتاشون یکیه، انگار نه انگار که دو نفر بودن!».

داستان از همان جمله‌های ابتدایی آنقدر میان نام دو زن، یعنی سپیده و رؤیا، آونگ است که خواننده نمی‌داند آیا این دو تن، یکنفر هستند یا هر دو بخشی از یک زن می‌باشند که مجبور است بار اعتیاد شوهر خود را به دوش بکشند!؟ گویی نویسنده تلاش دارد به خواننده تفهیم کند که زنان در جامعهٔ مردسالار شبیه هم هستند، همان طوری که لباس‌هایشان با هم شباهت دارد و عکس‌العمل آنان برای حفظ فرزندانشان مشابه است.

از همان بچگی: زنی که در آستانهٔ پیری است، دوست ندارد خودش را اسیر سن و سال واقعی خود بداند، مدام به گذشته ناخنک می‌زند. او از چیزهایی می‌گوید که دغدغه‌های کودکی‌اش بود و حالا بوی خاک و رنگ گذشته دارد. تلاش می‌کند حال را به وضعیتی مناسب برای خودش تبدیل کند ولی با یک تلنگر، خود را اسیر آنچه که هست می‌بیند. برخی رفتارهایش نیز متناقض می‌شود آنجا که راوی می‌گوید: «از همان بچگی بدش می‌آمد هی در یخچال را بی‌خودی باز کند و هی ببندد...» تا جملهٔ پایانی داستان که راوی می‌گوید: «از همان بچگی دوست داشت توی یخچال را بگردد که می‌دانست خوراکی به درد بخوری پیدا نمی‌کند.»

خواننده با کمی دقت از خود خواهد پرسید: آیا این زن از شدت تنهایی دچار تناقض در رفتارها و گفته‌هایش شده است؟ آیا پیری و تنهایی می‌تواند شخصیت انسان را به گونه‌ای دگرگون سازد که حتا خود فرد نیز نداند که کدام رفتار در آینده و در گذشته از وی سر زده و یا سرخواهد زد؟

خانه‌ام باید ...: راوی اول شخص زنی است که تمایلات و آرزوهای خود را بیان می‌کند. زنی که در تنهایی‌اش یک خانهٔ رؤیایی با روشنایی کافی و پنجره‌هایی به سوی حیاطی هر چند کوچک اما پر از سبزی و گل را به تصویر می‌کشد. برای او پنجره بیش از هر چیز دیگری اهمیت دارد چرا که در واقعیت او در خانه‌ای زندگی می‌کند که تنها یک پنجره دارد آن هم رو به دیواری سیمانی.

می‌خواهم با دخترم ریاضی کار کنم: زنی نویسنده از فکر خودکشی می‌نویسد برای خودش یا قهرمان داستانش. قهرمان داستانش که پاره‌ای از وجود او و یا شاید خود اوست در گیرودار زمان، مکان و جست و جوی ابزار خودکشی است. موازی بودن و تلاقی این دو شخصیت، نویسنده را دچار سردرگمی می‌کند به شکلی که در برابر پرسش همسرش دربارهٔ اتمام داستان می‌گوید: «از صبح تا حالا دارم بهش فکر می‌کنم، بازم نمی‌دونم آخرش خودکشی بکنه یا نکنه...» ص ۸۶

آنچه نویسنده را وادار به نوشتن این داستان کرده، همان دغدغهٔ اصلی است که شکسپیر در نمایشنامهٔ هملت گفته: «بودن، یا نبودن، مسئله این است/ آیا شایسته‌تر آن است که به تیر و تازیانهٔ تقدیرِ جفاپیشه تن دردهیم،/ یا این که ساز و برگ نبرد برداشته، به جنگ مشکلات فراوان رویم، تا آن دشواری‌ها را ز میان برداریم؟ / مردن، آسودن - سرانجام همین است و بس؟»

گرچه وجه مشترک داستانهای این مجموعه بر انتقال حس استوار شده و هیچ اتفاق یا ماجرایی (به شکلی که می‌شناسیم) رخ نمی‌دهد، اما خواننده به متن نزدیک می‌شود. در برخی صحنه‌ها خواننده باید از میان دیالوگ‌های ناشنیده و گفته‌های ناگفتهٔ اشخاص داستان، سر خط داستان‌ها را بیابد.

بار اصلی روایت‌ها بر دوش زنان سنگینی می‌کند و از آنجا که نویسندهٔ کتاب نیز زنی درد کشیده است، امری بدیهی می‌باشد. حضور زنان در تمام داستان‌ها مشهود است، گرچه هر بار چالشی تازه پیش رو دارند. هجوم نیروهای متقابل به زنان قهرمان داستان‌ها، گاه از سوی جامعه، گاهی از طرف مردان و گاه از برخورد قانون و عرف است. زنان، وامانده و زخم‌خورده هستند اما این درماندگی سبب انفعال آنها نمی‌شود، بلکه وادارشان می‌کند به دنبال مواجهه و راه حل منطقی باشند.

کوتاهی بیش از حد داستان‌ها به حجم نادانستگی خواننده می‌افزاید و فهم قصه را دشوار می‌سازد. داستان‌ها در میان برش‌ها معلق می‌ماند و اینها در کنار نبود دیالوگ‌ها و انتقال ناقص حس درد، باری بر دوش کلمات می‌گذارد که سنگین‌تر از حجم و ابعاد داستان‌های این مجموعه است.■



«رئالیسم چیست؟»

نویسنده «روشنا علیرضازاده»



واقع گرایی یا رئالیسم در هنرهای تصویری و ادبیات نمایش چیزها به شکلی است، که در زندگی روزانه اتفاق می‌افتد؛ بدون هرگونه آرایش یا تعبیر افزون این واژه همچنین برای شرح کارهای هنری که برای آشکار کردن راستی، چیزهایی چون زشتی و پستی را تأیید کرده‌اند، نیز به کار می‌رود.

هانس جی سی جی مورگنت بنیانگذار واقع گرایی کلاسیک بود، در این مکتب سیاست بین الملل، تلاش بی وقفه برای قدرت بودو ریشه آن را باید در نهاد بشری جست، و حقوق جامعه و عدالت از هیچ جایگاهی برخوردار نیست.

رئالیسم یک مکتب فلسفی است، که ادعا دارد بین علم و معلوم قابلیت تطابق وجود دارد.

مکتب رئالیسم به معنای اصالت بخشیدن به جهان خارج است، رئالیسم جنبشی بود؛ که در قرن نوزدهم میلادی در هنر و ادبیات شکل گرفت، این جنبش نوعی واکنش به شاعرانگی محض، احساسات بدون منطق و محتوای عجیب و غریبی حسوب می‌شد، که در سبک رمانتیک بود.

و در حال وسعت پیدا کردن در دنیای ادبیات و هنر بود؛ نویسندگان و هنرمندان رئالیسم ر آثارشان سعی می‌کردند، تصویری واقعی ز پیچیدگی‌های انسانی و زندگی عادی از مردمان ارائه بدهد، این موضوع ر شخصیت‌ها و چگونگی پیشبرد داستان هم

خودش را به خوبی نشان می‌دهد برعکس آثار ادبی رمانتیک که اغلب در حال بررسی زندگی عاطفی و درونیات شراف‌زادگان بود، در اغلب آثار ادبی رئالیسم داستان حول محور افرادی می‌گشت؛ که در طبقات اجتماعی فرودست زندگی می‌کنند یا از طبقات متوسط جامعه بودند. علاوه بر آن نویسندگان رئالیست عقیده داشتند، که داستان باید به اندازه زندگی واقعی صادقانه تعریف شود، به همین علت بود که داستان‌های پیرو مکتب رئالیسم ه اندازه زندگی آدم‌ها آدم‌ها رنگی از حقیقت داشت.

یکی از نویسندگان شاخص رئالیسم در ادبیات آنتوان چخوف است، که در اغلب نمایشنامه‌هایش تلاش کرده بود، که تا آثار رمانتیک هم عصر یا پیش از خود را که به ایده‌آل سازی زندگی عادی می‌پرداختند، کنار بزند و زندگی عادی روزمره آدم‌های معمولی‌تر جامعه را نمایش بدهد. چخوف در داستان و نمایشنامه‌هایش از شخصیت‌هایی استفاده کرد که بار زندگی معمولی مسائل برآمده از جایگاه اجتماعی رفتار و عواطف خودش را به دوش می‌کشیدند.

جیمز جویس، در مورد کارهای رئالیستی چخوف گفته است: 《 که آنتوان چخوف در آثارش نگار یک اینه را در برابر جامعه‌اش قرار داده است.》

شخصیت‌هایی که چخوف خلق می‌کرد، اما در قید و بندهای طبقات اجتماعی و شرایط خودشان محدود بودند.

نمایشنامه مرغ دریایی چخوف یکی از آثار مشهور رئالیستی اوست.

در نیمه دوم قرن نوزدهم، توسعه و ترویج دانش در فرهنگ جوامع اروپایی تغییرات زیادی به وجود آورد، همین موضوعمان را بین مردم محبوب‌تر کرد، با گسترش و محبوبیت پیدا کردن آثار مکتوب مثل رمان فرصتی برای سبک رئالیسم پدید آمد و بیشتر در دسترس مردم عادی جامعه قرار گرفت، از طرفی دیگر یکی از بهترین سبک‌ها برای انتقال پیام به طبقات متوسط کارگر و فرودست جامعه رئالیسم بود، که در بافت و ساختار خود هیچ پیچیدگی نداشت. شخصیت‌ها شباهت زیادی به مردم عادی داشتند، بنابراین رئالیسم به بهترین بستر ممکن برای ایجاد حرکت‌های اجتماعی و آگاهی بخش تبدیل شد.

رمان نویسی در ایران با پیروی از مکتب رئالیسم شروع شد.

آثار محمدعلی جمال‌زاده، تهران مخوف از مرتضی مشفق کاظمی و برخی آثار هدایت رمان‌های کلیدر و جای خالی سلو سلوچ از محمود دولت آبادی. رمان جنگ و صلح نوشته لئو تولستوی رمان شاهکار و حجیم در ادبیات روسیه و جهان است، که در سال ۱۹۸۶ منتشر شد، نسخه اصلی رمان جنگ و صلح ۱۲۲۵ صفحه داشت؛ این اثر علاوه بر داشتن خط داستانی بی‌نظیر، شرحی فیلسوفانه و انتقادی از روسیه در دوره معاصر نویسنده است. ابتدای رمان با صلح و آرامش شروع شده و رفته رفته اوضاع روسیه ملتهب‌تر شده و اوج داستان با حمله فرانسه تحت حکومت ناپلئون بناپارت به روسیه تزاری شروع می‌شود، این رمان رئالیستی زندگی ۵ خانواده بزرگ و قدرتمند روسیه را طی سال‌های متوالی نقل می‌کند، از ویژگی رمان صلح و جنگ، می‌توان به شرح موشکافانه نویسنده و تعداد اشخاص داخل رمان اشاره کرد. ■



باورهای عامیانه دربارهٔ «برف»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»



هر زمینی که در آن گنج وجود داشته باشد آن جا برف پا نمی‌گیرد. هرگاه روی برگ درختان برف ببارد، می‌گویند امسال زمستان سختی در راه است. و هرگاه برفی که باریده و روی زمین نشسته پس از چند روز و با وجود آفتابی بودن هوا آب نشود، باور دارند که حتماً برف دیگری خواهد.

خوردن برف

اولین برف را نمی‌خورند، انسان را کچل می‌کند. مردم شیراز اولین برفی را که می‌آید برف سگ می‌گویند و کسی نباید از آن بخورد. و مردم نهاوند به آن برف کلاغ می‌گویند و کسی نباید از آن بخورد، زیرا سینه‌اش کرخت خواهد شد. اگر زن حامله‌ای یخ و برف زیاد بخورد، نوزادش غش می‌رود. اگر مرغ در زمستان برف بخورد از تخم می‌افتد و باید برای از سرگیری تخم گذاری به آن سبوس برنج خوراند.

متوقف کردن برف

برای متوقف شدن ریزش برف در زمستان چند مشت برف در یک ماهیتابه می‌ریزند و ماهیتابه را روی آتش می‌گذارند تا برف‌ها آب شود، سپس آب درون ماهیتابه را از خانه بیرون برده و در کوچه می‌ریزند. و اگر بر برف و سرما بیش از حد ماندگار می‌شد برخی از زنان آش رشته نذری می‌پختند و سیخ سرخ شده را در برف فرو کرده و به برف و سرما نصیحت می‌کردند که دیگر بس است و به برف می‌گفتند برود دنبال کارش.

نشانه‌های بارش برف

اگر در زمستان پا را بر سقف کرسی بزنی برف می‌بارد.

چوپانان شپش را می‌گرفتند و می‌انداختند روی گرز و میوه نوعی خار بیابانی به نام" ژوله " و معتقد بودند که به زودی برف خواهد آمد.

وقتی هوا سرد باشد و اطراف آسمان از ابر سفید احاطه شود و باد بوزد، برف خواهد بارید. اگر صبح‌ها سنگ‌ها برق بزنند و درخشندگی داشته باشند هوا سرد می‌شود و برف می‌آید.

علت باریدن برف‌ها را کلاغ‌ها می‌دانند، زیرا برف را دوست دارند و هنگام ریزش برف عروسی می‌کنند.

اگر شتر برقصد، برف می‌بارد. ابر سفید و هوای سرد در زمستان، برف می‌آورد.

اگر سگ بچه‌های خود را به جای گرمی ببرد، هوا سرد و برفی خواهد شد.

خواب دیدن برف

برف به خواب دیدن غم و اندوه و عذاب است، مگر اندکی دیده باشد. اگر در زمستان برف ببیند یا جایگاهی که پیوسته در آن برف است، دلیل که اهل آن موضع را غم و اندوه رسد. جابر مغربی گوید:" دیدن برف به خواب لشکر هزیمتی است، خاصه با برف که با برف ببیند. اگر ببیند در تابستان برف جمع می‌کرد، دلیل که مال بسیار و حلال جمع کند. اگر به زمستان جمع می‌کرد، دلیل که به عیش خوش گذراند و منفعت بسیار یابد."

ابراهیم کرمانی گوید:" برف به خواب دیدن در سردسیر، دلیل برخیر و نیکی کند و در گرمسیر، دلیل بر غم و اندوه و قحط است. اگر ببیند برف به وقت خود می‌خورد، بهتر از آن است که بی وقت بود." ■

منبع: از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر ذوالفقاری



داستان

داستان «دریا»؛ «بصیره ایام»

داستان «ریوزو»؛ «نسیم گزی»

داستان «عروج»؛ «فرزانه صدیقی»

داستان «حریر عشق»؛ «آوا صباغی»

داستان «کوُسَه»؛ «فرزاد سیاهپوش»

داستان «سر وقت»؛ «داود شریفی‌پور»

داستان «سایه کوچک» «آرزو معظمی»

داستان «روز ۳٦٦ اُم»؛ «عطیه بابا نژاد»

داستان «قصهٔ پدر بزرگ»؛ «محمود کلاتی»

داستان «حسام و کوتوله‌ها»؛ «زینب منصوری»

داستان «پنجره‌ای رو به تاریکی»؛ «مهناز پارسا»

داستان «زبریانی تند عربی»؛ «کتایون کمالی»

داستان «یک من دیگر بیرون از من»؛ «حمید نیسی»

داستان «آدم‌های رفته، آمده، مانده» «سارا حسینی نسب»

داستان «ببخشید که هنوز نفس می‌کشم»؛ «گلبرگ فیروزی»

داستان «کودکی که از درون تعقیبم می‌کند...»؛ «زهره خیراندیش»

داستان «دیگر کسی را اینجا خاک نمی‌کُنند»؛ «احمد رحیم خانی سامانی»









داستان کوتاه «کودکی که از درون تعقیبم می‌کند...»

نویسنده «زهره خیراندیش»

هوالحق...

از صدای جار و جنجالی که در پله‌های آپارتمان می‌شنوم پتو را از روی سرم پس می‌کشم. پرتوهای کمرنگ خورشید در روزهای آخر پاییز تا وسط اتاق روی فرش پخش شدند. با چشمان نیمه‌باز و خواب‌آلود به شکم سنجابی که دمش پاندول ساعت است و به این طرف و آن طرف می‌رود نگاه می‌کنم. ساعت از ۱۲ گذشته. صدای جیغ و داد زن همسایه را با مردی که می‌دانم شوهرش نیست، می‌شنوم؛ حرامزاده‌ای که خشتکش را سرش کشیده و به فکر اعصاب و روان مردم هم نیست. چشمم به گلدان بزرگ بنجامین که جلوی در گذاشتم، می‌افتد. باریکه کمرنگی از روشنایی، خطی نورانی در امتداد برگ‌ها انداخته مثل شهابی که از خود در آسمان ردی بگذارد. دوباره پتو را روی سرم می‌کشم.

مدتی است که از شرکت بیرون آمدم و هنوز نتوانستم کاری پیدا کنم. شرکت ورشکسته شد. گفتند پول نداریم حقوق‌تان را بدهیم. قرار شد یک ماه دیگر اگر پولی داشتند به حساب‌مان بریزند که البته چشمم آب نمی‌خورد. اینها یک روده راست توی شکم‌شان نیست.

تلفن زنگ می‌زند. اهمیت نمی‌دهم. بعد از چند بار زنگ زدن روی پیغامگیر می‌رود:

صدا از توی هال می‌آید. پتو را از روی سرم کنار می‌زنم.

- الو سلام مژی چطوری؟

عصبانی می‌شوم. دستم را دراز می‌کنم. لیوان آبی را که کنارم روی میز هست به سمت در اتاق پرت می‌کنم. دوباره پتو را روی سرم می‌کشم. مژده روزی چند بار زنگ می‌زند. من نمی‌دانم چی از جان من می‌خواهد که دست‌بردار هم نیست.

- راستی بعدازظهر یادت نره. آماده باش. میام دنبالت. بریم بیرون. یه گشتی بزنیم. چیه خودتو زندونی کردی توی خونه.

سرم را بالا می‌آورم و بلند داد می‌زنم:

- خفه شو مژده، خفه شو. حوصله تو یکی رو دیگه ندارم.

دوباه پتو را روی سرم می‌کشم. اگر الان مژده پیشم بود، لااقل بعد از اینکه لیوان را به سمتش پرت می‌کردم، خفه می‌شد و خودش را جمع می‌کرد.

- یه دقه گوشی مژگان

تلفن بوق می‌زند و قطع می‌شود.

زنگ تلفن دوباره درمی‌آید و روی پیغامگیر می‌رود.

- ببخشید، اف افمون رو زدند. یه بسته برام آوردن. راستی می‌خوای عصری بریم بازار رضا اون پالتو پلنگیه که من بهت نشون داده بودم رو بخریم؟ یا اینکه ... اصلاً بیا بریم اون روسریه که تو خوشت اومده بود رو بخریم، همون روسری شانل هفت‌رنگرو.

بلند می‌شوم گوشی را برمی‌دارم. صدای الو الو از پشت گوشی می‌آید. گوشی را از گوشم دورتر می‌کنم که کمتر صدای مژده را بشنوم. می‌خواهم به مژده فحش دهم اما دوباره چیزی نمی‌گویم.

- الو چرا چیزی نمی‌گی؟ اصلاً بیا بریم کافی‌شاپ اسپرسو بخوریم. خیلی دلم لک زده واسه کافه نادری. خیلی وقته نرفتیم. ای بابا... گوشی رو برداشتی پس چرا حرف نمی‌زنی؟

> بلند می‌شوم گوشی را برمی‌دارم. صدای الو الو از پشت گوشی می‌آید. گوشی را از گوشم دورتر می‌کنم که کمتر صدای مژده را بشنوم.

بلند سرش داد می‌کشم:

- چقدر حرف می‌زنی مژده... دست از سرم بردار. حوصلتو ندارم. چیه هر دقه به من زنگ می‌زنی؟

گوشی را قطع می‌کنم و آن را روی راحتی می‌اندازم. همانجا می‌نشینم و کوسن را توی شکمم بغل می‌کنم. مدت زیادی است که حس حاملگی از حمل چیزی بی‌قرارم کرده است. از همان بچگی، از همان نه‌سالگی. حس عجیبی که فقط کسی که رنجی کشیده باشد، می‌تواند آن را درک کند. این حس مثل خوره مغزم را می‌خورد.

همه چیز از یک روز بارانی غافلگیرکننده شروع شد. از شرکت بیرون آمدم. بس که کنار خیابان ایستاده بودم، خیس آب شدم. همه دربستی می‌رفتند. تا اینکه راننده پژویی جلوی پایم ترمز کرد. نمی‌خواستم سوار شوم. راننده مردی تقریباً چهل و چهار پنج ساله بود با موهای مشکی و ته‌ریشی هم توی صورتش داشت. به قیافش نمی‌آمد که آدم عوضی‌ای باشد. سوار ماشینش شدم. ترسی ناخودآگاه توی تمام وجودم پاشیده شد. ترسی که نمی‌توانستم توصیفش کنم. وقتی دیدم از توی اینه چندبار نگاهم می‌کند، ابروهایم توی هم رفت. ترسیده بودم. می‌خواستم حرفی بزنم که نگاه کردن یادش برود. کرایه‌اش را که خواستم بدهم، با آن چشمان هیزش از توی اینه گفت: خانوم مهمون من باشید. خودم را کمی جمع و جور کردم و گفتم: ممنونم، بفرمایید. کرایه را که گرفت، گفت تاسیساتی دارد و اصلاً

مسافرکش نیست. گفت دیدم شما توی بارونید سوارتون کردم. کارتش را داد. نمی‌خواستم بگیرم ولی یاد پکیج خانه افتادم که مدام خراب است. با همان حالت اخم، بدون اینکه نگاهش کنم، کارت را از دستش گرفتم، شاید به دردم بخورد.
از وقتی به این آپارتمان آمده بودم، مدام پکیج خراب می‌شد. صاحبخانه هم می‌گفت که او سالم تحویل داده. دروغ می‌گفت. از همان اول هم خراب بود و هیچ وقت آب گرم نداشتم. چندباری زنگ زدم، آمدند تعمیر کردند. اما باز خراب شد. کارت راننده‌ای که آن روز سوارش ماشینش شدم را از توی کیفم برداشتم و به او زنگ زدم، بعد از چند بار که بوق زد، بالاخره جواب داد. آن مرد وقتی به آپارتمانم آمد، با همان چشمان هیزش مرا نگاه می‌کرد. مثل همان روزی که در ماشینش نشسته بودم و از اینه نگاهم می‌کرد. تمام آن لحظه‌هایی که در آپارتمانم بود به او فکر می‌کردم. باز آن ترسی که از مردان داشتم، سراغم آمد. همیشه همین‌طوری بودم. یک وحشت و جذابیت خاصی در مردها می‌دیدم. کامران از آن مردهایی بود که در کنار ترسی که از او داشتم، برایم جذابیت خاصی داشت. حس زنانگی‌ام داشت غلیان می‌کرد. حاضر بودم هرکاری انجام دهم تا کامران را مال خودم کنم. از همان کارهایی که همه زن‌ها برای به دست آوردن مرد ایده‌آل خود می‌کنند. برایم هم مهم نبود که زن دارد یا نه.
با بهرنگ توسط مژده و مرمر و نامزدش که یک بار اکیپی به توچال رفته بودیم، آشنا شدم. بهرنگ دوست نامزد مرمر بود. پسر شوخ و شنگی بود. از آنهایی که همه دخترها دوست داشتند باهاش دمخور شوند. از همانجا بود که من و بهرنگ باهم آشنا شدیم. ولی من مدام ترسی توی وجودم حس می‌کردم. همان ترسی که از بچگی با من بود. ترسی که از مردها داشتم. مرمر می‌گفت اشتباه می‌کنم. بهرنگ پسر خیلی خوبیه. می‌گفت ترسم بی‌مورده. می‌تونم روش حساب کنم. ولی ترسی که من داشتم، از نوع خودم بود. هیچکس نمی‌دانست چه جور ترسی است. ترسی ماورایی بود که خودم هم نمی‌دانستم چی هست. فقط این را می‌دانستم که با دیدن هر مردی آن صحنه‌ها جلوی چشمانم می‌آمد. صحنه‌هایی از بدترین موقعیت و صورت هر مردی که می‌دیدم، جلوی چشمانم ظاهر می‌شد و آنها می‌خواستند به سمتشان بروم. آن‌ها مرا به سمت خودشان می‌کشیدند. بهرنگ مهندسی عمران می‌خواند. سال آخر بود. ولی بی‌پول بود. مرمر می‌گفت درسش که تموم بشه می‌ره سر کار. اگر هم کار پیدا نکرد می‌ره پیش پدرش توی مغازه. می‌گفت پدرش مغازه پارکت و کفپوش داره توی سهروردی. ولی نظر خود بهرنگ این نبود. خودش می‌گفت می‌خواهد توی کار ساختمان باشد. از همان اول نقشه‌ام این بود که تا می‌توانم بهرنگ را عاشق خودم کنم. او هم عاشقم شد. حسی که داشتم این بود که نه می‌توانستم تنها باشم نه اینکه کسی را وارد زندگی‌ام کنم. بهرنگ خودش را به در و دیوار می‌زد که من ترکش نکنم و مدام باهم از این کافه به آن کافه، از این رستوران به آن رستوران می‌رفتیم. سعی می‌کرد کاری کند به من خوش بگذرد. اما کم‌کم پول‌هایش ته کشید. به قول خودش کمی پس‌انداز داشت که همه را خرج کرد. می‌گفت نمی‌خواهد زیر دین پدرش باشد. فکر می‌کرد هرچقدر پول به پای من بریزد، می‌تواند من را برای خودش نگه دارد اما اشتباه می‌کرد من با ذات مردها مشکل داشتم، با خودشان نه با پول داشتن یا نداشتنشان.
آن شب به دعوت کامران به رستوران گردان رفتیم. از اینکه مرد زندگی‌ام را پیدا کرده بودم، خوشحال بودم. ته دلم می‌گفت کامران متفاوت از بقیه است. قرار نیست او را هم مثل بقیه بازی دهم. دیگه بس است. همان شب بود که باز آن ترس ناخواسته به سراغم آمد. بدترین صحنه از صورت واقعی کامران جلوی چشمم ظاهر شد. حالم دگرگون شد. کامران یک لیوان آب بهم داد و ازم پرسید حالم خوبه؟ سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. من رو به شب و چراغ‌های روشن شهر نشسته بودم. تهران زیر پایم بود. کامران هم روبه‌روی من نشست. شلوار جین نخودی پوشیده بود با پولیور خردلی تیره. همیشه ته ریش می‌گذاشت. وقتی بهم گفت که چقدر دوستم دارد انگار دره‌ای جلوی راهم را گرفته باشد، ترمز ماشینم ببرد و من به اعماق آن دره سقوط کنم، زیر و رو شدم. همه وجودم کرخ و ناتوان شد. رستوران داشت دور سرم می‌چرخید. هیچی نگفتم. فقط نگاهش کردم. می‌گفت از زنش جدا شده. می‌گفت زن بسازی نبوده. نمی‌دانستم از رابطه خودم و کامران دنبال چه چیزی بودم. کارگردانی برای فیلم جدیدم داشت شروع می‌شد. با بازی خودم و کامران. می‌خواستم حرفه‌ای جلو بروم و کسی را هم حریف نبودم. کامران از آن مردهایی بود که بازیگر خوبی می‌شد. لااقل در ظاهر باید به او نشان می‌دادم که عاشقش هستم. کامران از هیچ چیز برایم کم نگذاشت. آن شب وقتی توی رستوران گردون نشسته بودیم، بلیت پاریس را نشانم داد، از خوشحالی خودم فهمیدم که تغییری توی پوست صورتم ایجاد شده. کامران نگاهم کرد و گفت قیافه‌ام مثل اولین باری است که رابطه عاشقانه باهم داشتیم. بهش گفتم مگه میشه کامی؟ یعنی چطوری؟ همان‌طورکه استیک مرغ را به چنگال زده بود و داشت به سمت دهانش می‌برد، توی چشمانم نگاه کرد. چشمان عسلی‌اش چنان برقی زد که هر دختری به هم می‌ریخت. سرش را آورد جلوی صورتم. بوی عطر اونتوسش چنان وجودم را به لرزه انداخت که داشتم بیهوش می‌شدم. گفت: اگه می‌خوای بدونی، این دفعه باید

اون لحظه خودت رو توی اینه ببینی. بعد لبخند مرموزانه‌ای روی لبانش نشست و استیک را توی دهانش فرو برد. وقتی کامران به چشـــمانم زل می‌زد، یاد اولین روزی افتادم که توی ماشـــین با چشـــمان هیزش از توی اینه داشـــت بر و بر به من نگاه می‌کرد. سـعی می‌کردم از زیر بار چشـــمانش فرار کنم اما چنان جذابیت خاصی داشت که قدرت فرار را به من نمی‌داد.

نه ســـاله بودم. داشـــتم با مهناز و محبوبه، همســـایه کناری و روبه‌روی خلنه‌مان بازی می‌کردیم. موهای فرفری بلند مشـــکی داشـــتم که تا نزدیک کمرم آمده بود. با آن چشـــمان تیله‌ای‌ام هرکســـی که از کنارم رد می‌شـــد به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. داشـــتیم لی لی بازی می‌کردیم. مادر محبوبه و مهناز صـــدایشـــان کردند که به خانه بروند ناهار بخورند. مادر من هم هنوز از سر کار برنگشته بود. می‌خواستم من هم به خانه بروم که مردی به من نزدیک شـــد و گفت: دختر کوچولو یه جونور توی گردنت داره راه می‌ره تا من جیغ زدم، مرد جلوی دهانم را گرفت و بغلم زد و ســـوار ماشـــینش کرد. مهناز و محبوبه به خانه رفته بودند.

به خودم در اینه نگاه می‌کنم. چین و چروک‌های پوستم بیشتر شده. این بار با شتاب بیشتری آب را به صورتم می‌پاشم و گریه می‌کنم. آب را می‌پاشم و گریه می‌کنم. شانه‌هایم تکان می‌خورند. شـیر آب هنوز باز اسـت. دوباره به خودم در اینه خیره می‌شـوم. شـیر آب را می‌بندم. به آشـپزخانه می‌روم. کتری را از آب نصـفه می‌کنم و زیر گاز را روشـــن می‌کنم. دو تا تخم‌مرغ توی تابه می‌شکنم. اشک روی گونه‌هایم خشک شده‌اند. پنجره آشپزخانه را باز می‌کنم. چشمم به ابرها می‌افتد. یک مشت ابر سیاه وسط آســمان ایســتادند. آن‌ها هم مثل من غصــه دارند و می‌خواهند ببارند. ســرم را بیرون پنجره می‌برم. باران ســر و رویم را خیس می‌کند. نفســـم را بالا می‌دهم. چشـــمانم را می‌بندم تا بوی این خیســـی مداوم مشـــامم را پر کند. بوی تند دود توی بینی‌ام می‌پیچد. تخم‌مرغ‌های درون تابه می‌سوزند و سیاه می‌شوند. تابه را از روی گاز برمی‌دارم و زیر شـــیر آب می‌گیرم. از یخچال دو تا تخم‌مرغ دیگر برمی‌دارم و آنها را توی تابه می‌شکنم. روی صندلی می‌نشـینم. و از پنجره به صـدای باران گوش می‌دهم. حواسـم به صدای قل قل کتری نیست و سر می‌رود. آبش بیرون روی اجاق گاز می‌ریزد و گاز خاموش می‌شـود. بلند می‌شـوم زیر گاز را که خاموش شـــده دوباره روشـــن می‌کنم. چای را از توی قوطی بنفش‌رنگی که بالای کابینت عکس لیلی و مجنون روی آن است برمی‌دارم، نگاهی به آنها می‌اندازم و لبخند زورکی‌ای روی لبانم می‌خشکد. یاد خودم و کامران می‌افتم. همه دوستانم حسرت ما را می‌خوردند. خیلی دوست داشتم کامران شوهرم شود اما نباید این اتفاق می‌افتاد. نمی‌توانسـت بیفتد. آن وقت من دیگر سـهمی از انتقام گرفتن مردها نداشتم. مژده بهم می‌گفت:

- تو دیوونه‌ای. پسـر به این خوبی. دیگه چی می‌خوای؟ پس حقته که همیشه تنها باشی.

من همـان موقع هم کـه بـا کـامران بودم، تنها بودم ولی هیچ‌کس نمی‌دانسـت. چون هیچ‌کس خبر از حال من نداشت. فقط ظاهر و بگو و بخند مرا می‌دیدند. مژده هم مثل من اسـت. از نگاهش، از حرف‌هایش می‌فهمم که او هم رنجی دارد. او هم دارد تظاهر به حال خوب بودن و خوشحالی می‌کند.

توی جنگلی بودم و جیغ می‌زدم. انگار از چیزی یا کسـی داشـتم فرار می‌کردم. یک جور رنجی کـه همیشـــه و هرلحظه همراهم هست. یکجور حاملگی زجرآور که دست از سرم برنمی‌دارد. حین رابطه با مردها خصوصاً با کامران که عاشقش بودم، آن لحظه‌ها، کودکی‌ام، ترس‌ها، آن مرد، جنگل و گریه‌هایی که مدام آزارم می‌داد مثل پلان‌های فیلم سینمایی یکی یکی از جلوی چشمانم رد می‌شدند. تصاویر دردآلودی که هیچ وقت یادم نمی‌رود. وسط رابطه با کامران می‌زدم زیر گریه و همه چیز را خراب می‌کردم. کامران مرا در آغوش می‌گرفت و سعی می‌کرد آرامم کند. اما من او را از خودم می‌راندم. با اینکه او را دوست داشتم، اما می‌خواستم انتقام هم از او بگیرم. حس خیلی بدی بود. من با رفتارم اجازه لذت رابطه را به او نمی‌دادم. می‌فهمیدم که خیلی زجر می‌کشـد اما به روی خودش نمی‌آورد. یک بار مژده بهم گفت:

- مژگان تو تظاهر می‌کنی که عاشـقش هسـتی ولی نیسـتی. اگه عاشق بودی درست توی اوج رابطه ولشون نمی‌کردی.

مژده با همه زرنگی‌اش اما بعضـــی وقت‌ها مقابل من کم می‌آورد. می‌گفت من از کارای تو سر در نمیارم. راست می‌گفت من دنبال انتقام‌گیری از مردها بودم. نه می‌توانســـتم از آنها دل بکنم چون نیاز داشـتم به اینکه کنارم باشـند نه اینکه آنها را برای خودم نگه می‌داشـتم. انگار وسـط جاده سـرسـبزی باشـی و به تو بگویند این جاده راه به جایی ندارد و هرچقدر جلوتر می‌روی، جاده سرسبزتر و لذت‌بخش‌تر می‌شـود و تو محو آن همه زیبایی شـدی اما با آن مسیر به مقصد نمی‌رسی. آب بینی‌ام را بالا می‌کشم. یک قاشق چـای برای خودم دم می‌کنم. قوطی را آن بـالا توی کـابینـت می‌گذارم و دوباره به عکس لیلی و مجنون خیره می‌شـــوم و آه بلندی می‌کشـم. اشـک از گونه‌هایم سـر می‌خورند. در کابینت را می‌بندم. قوری را روی کتری می‌گذارم. تخم‌مرغ‌ها را توی بشقاب می‌گذارم و با نانی که از توی یخچال برداشـــتم، لقمه می‌گیرم. غذایم که تمام می‌شود، سیگارم را که روی میز است برمی‌دارم و

با فندک کنار دســـتم آن را روشـــن می‌کنم. چند پک به آن می‌زنم. حالم جا می‌آید. چشـــمانم را جمع می‌کنم و پک‌های محکم‌تری به سیگار می‌زنم.
ناگهان با صدای زنگ در آپارتمان، نگاهم به آن سمت می‌چرخد. بیرون آپارتمان انگار در سـکوتی مرگبار فرو رفته اسـت. انگار نه انگار که تا همین چند دقیقه پیش روی اعصاب آدم راه می‌رفتند. نزدیک در می‌شـوم. شـالم را از روی جالباسـی برمی‌دارم و روی سـرم می‌اندازم. مانتویم را نپوشـیده، در آپارتمان را باز می‌کنم. صاحبخانه جلوی در ایستاده است. مردی میانسال. کچل است. وسط سرش خالی است و چند تار مو کنار سرش دیده می‌شود. بینی گنده و گوشتالویی وسط صورتش پهن شده. از آن مردهای نچسب است. بوی عرق تنش آزارم می‌دهد.
با حمیدرضـا قبل از بهرنگ آشـنا شـده بودم. یک روز سـرد زمسـتانی بود. با مژده و مرمر سه تایی توی کافه نادری نشسـته بودیم. هرسـه قهوه تلخ سـفارش داده بودیم. حمیدرضـا هم با دوسـتانش چند تا صـندلی آن‌طرف‌تر کنار ما نشسـته بودند. از همان موقع که ما نشسـسـتیم حمیدرضـا چشـم از میز ما برنمی‌داشـت. فنجان قهوه را نزدیک لبانم بردم که مرمر گفت: مژی فکر کنم اون پسره، از تو خوشش اومده. گفتم کدوم؟ گفت همون که پالتو شتری پوشیده. تلخی قهوه برعکس همیشه که برایم لـذتبخش بود، حـالا مزه منزجرکننـده‌ای را توی دهـانم می‌چشـاند. انگار بالای صخره‌ای ایستاده بودم و داشـتم تمرین پرواز می‌کردم. دسـتانم را بالا و پایین می‌بردم اما آن پایین پر از گرگ‌های گرسـنه‌اند که منتظرند من پایین بیفتم و تکه و پاره‌ام کنند. باز همان ترس به سراغم آمد. اصلاً انگار قرار نبود ترس‌های من تمام شـود. گفتم از کجا معلوم از من خوشـش اومده؟ مرمر گفت من کـه نـامزد دارم. مژده هم گفت منو قـاطیـه مـاجراتون نکنین. وقتی میز را حساب کردیم و آمدیم که برویم، حمیدرضا جلوی من را گرفت، خواسـت با من حرف بزند. من هم اعتنایی نکردم و از کنارش رد شـدم. ما زیاد به کافه نادری می‌رفتیم. حمیدرضا باز هم به آنجا آمد. وقتی سر راهم قرار گرفت. بدترین شـکل از چهره‌اش جلوی چشـمانم ظاهر می‌شـد. پسـر زشـت و وحشتناکی که داشت به من تجاوز می‌کرد. حالم همانجا دگرگون شد. حس کردم دوباره حامله هستم. مرمر و مژده کمکم کردند و مرا سـوار ماشـین کردند. توی ماشـین کلی باهام حرف زدند که چرا از این پسـره فرار می‌کنم و حاضـر نیسـتم با او حرف بزنم؟ حمیدرضا هم سوار ماشینش شد و دنبال ما آمد. وسط راه پیاده شد و با مرمر صحبت کرد و از او خواست که با من صحبت کند تا راضی شوم. مرمر کلی با من صحبت کرد و مرا متقاعد کرد تا با حمیدرضـا قراری بذارم و باهم صـحبت کنیم. یک روز توی همان کافه نادری با حمیدرضـا قرار گذاشـتم. انقدر گفت و گفت که خامم کرد. گفت شغلش بیزینسه. درآمدش خیلی خوبه. مدام به خارج از کشور می‌ره. حمیدرضا پسر شیطون و هوسبازی بود. سـعی می‌کردم برایش دلربایی و او را عاشـق خودم کنم، بعد نقشـه‌ام را عملی کنم. هفته‌ای یک بار به درکه و دربند می‌رفتیم. لواشـک ترش و آلوچه می‌خوردیم. می‌گفت من خیلی باحالم. از اون دخترای گنده‌دماغ نیسـتم. بهش نگاه می‌کردم و پوزخند تلخی برایش می‌زدم. آن روز درکـه بودیم. روی تخـت‌هـای رسـتوران نشسته بودیم. جوجه با دوغ محلی سفارش داده بودیم که زدم توی ذوقش. جوجه‌کباب توی دهانش ماسـید. پرسـید چرا؟ مگه چی شـده؟ گفتم هیچی. چیزی نشـده. من به درد تو نمی‌خورم. بهش گفتم لیاقت تو بیشتر از منه. حمیدرضا از تعجب لقمه توی دهانش مانده بود و نمی‌توانست آن را بجود.
سـلام کردن یادم می‌رود. صـاحبخانه سـلام می‌کند. از طرز نگاه کردنش متوجه می‌شـوم خیلی وقت است جلوی در ایسـتاده و بر و بر دارد بـه من نگـاه می‌کنـد. خودم را جمع و جور می‌کنم و جوابش را با کم‌محلی می‌دهم. مرد اخطار می‌دهد که باید هرچه زودتر آپارتمان را خالی کنم. می‌گوید تا آخر همین ماه فرصـت دارم. می‌گوید شـما اصـلاً اجاره بده نیسـتی. به پایین رفتنش از پله‌ها نگاه می‌کنم. قوز دارد و وقتی راه می‌رود بی هوا سـرش را کمی به سمت بالا تکان تکان می‌دهد. انگار بیماری رعشـه باشـد اما از نوع خفیفش. در را می‌بندم. پشـتم را به در تکیه می‌دهم و روی زمین ولو می‌شوم. توی شکمم درد عجیبی احساس می‌کنم که دسـت‌بردار هم نیسـت. پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم. هال دور سـرم می‌چرخد. دسـتم را روی شـکمم می‌گذارم. پشـت پلک‌هایم احسـاس سـنگینی می‌کنم. چرا ازش بیشـتر مهلت نخواسـتم؟ اما فایده‌ای ندارد. در این مدت زندگی لااقل به این نتیجه رسـیدم که هرچقدر بیشـتر زور بزنم تا چیزی را به دست بیاورم برعکس می‌شـود. انگار دهانم قفل شـده بود. تا آخر ماه که چیزی نمانده. با این اوضـاع و احوالی که من دارم به این زودی‌ها نمی‌توانم خانه‌ای پیدا کنم. صـدای زن و مرد همسـایه، هنوز از طبقه پایین می‌آید. از صدای شکسته شدن چیزی ناگهان از جا می‌پرم. به سـمت آشـپزخانه می‌روم. همین روزهاسـت که صـاحبخانه عذر آنها را بخواهد. انگار خانه‌اش باغ وحش شـده اسـت. جلوی آینه می‌ایسـتم. به خودم نگاه می‌کنم. ابروهایم پر شـده. همیشـه با موچین چندتایی مو از دور و ورش برمی‌دارم اما الان خیلی وقت است که توی صورتم دست نبردم. خط‌های کنار چشمم بیشتر شدند. دستم را رویشان می‌کشم. یک جور حاملگی ناخواسـته توی صـورتم موج می‌زند. موهایم همان‌طوری ژولیده و فر تا توی گردنم ریخته شـده. مشکی و پرکلاغی. شیر آب را باز

می‌کنم و آبی به سـر و صـورتم می‌زنم. این منم؟ مژگان علایی. شـاگرد ممتاز مدرسـه علوی؟ چه به روزم آمده؟ چه آرزوهایی داشتم. کاش همه چیز خواب باشد. شیر آب هنوز باز است. دوباره آب را این بار با شتاب بیشتری به صورتم می‌پاشم و خودم را در اینه نگاه می‌کنم. آدم‌هایی را پشـت سـرم توی اینه می‌بینم که صورت ندارند. چشمانم را باز و بسته می‌کنم و دقیق‌تر به آنها نگاه می‌کنم. اشـتباه نمی‌کنم صـورت ندارند ولی دارند به من نگاه می‌کنند و می‌خندند. جیغ می‌کشم. برمی‌گردم به پشت سرم نگاه می‌کنم اما کسی نیست. دوباره به خودم در اینه نگاه می‌کنم و گریه می‌کنم. خواستم تنها باشم. از مردها خسته شده بودم. اصلاً از همه آدم‌ها خسـته شـده بودم. به کامران گفتم از زندگی من بیرون برود. با اینکه همه چیز خوب بود. کامران خیلی دوسـتم داشـت، من هم در ظاهر دوسـتش داشـتم اما اینطوری خواسـتم انتقام روزهای کودکی‌ام را از او بگیرم. انتقام لحظه‌های ترس و وحشتی که از همه مردها داشـتم. حامله بودن از ترس و رنج‌هایی که کشـیدم مثل مگس توی مغزم وزوز می‌کند.

زنـگ آپارتمـان را می‌زننـد. اهمیتی نمی‌دهم. چنـدبار دیگر زنـگ می‌زنند و وقتی جواب نمی‌دهم از همان پشـت در، صـاحبخانه صدایش را بلند می‌کند:

راسـتی خانم علایی، بهتون یادآوری کنم که قبض آب و برق رو هم چند ماهه پرداخت نکردین. ضمناً من این خونه رو به یک نفر اجاره دادم، نـه بـه چنـد نفر. می‌خواهم در را باز کنم و بـه او بفهمانم کـه الان هم یک نفر است خیالش راحت باشد. دوباره پشیمان می‌شوم. با خودم می‌گویم چند ماهی هسـت که دیگر کسـی به آپارتمانم رفت‌وآمد نمی‌کند غیر از مژده. صدای پایش را می‌شنوم که از پله‌ها پایین می‌رود.

داشـتم می‌دویدم. بزرگ شـده بودم. در یک جنگل تاریک بودم. سگ‌ها دنبالم کرده بودند و می‌خواستند مرا بگیرند. من می‌دویدم و کمک می‌خواستم. صدای واق واقشان نزدیک‌تر می‌شد انقدر نزدیک که دیگر هیچ صـدایی نشـنیدم. صـدای خوردنشـان را می‌شـنیدم. داشـتند گوشـتم را تکه تکه می‌کردند که یکهو بلند شـدم و فرار کردم. انقدر دویدم که خانه‌مان را پیدا کردم. در را پشت سرم بستم. سـگ‌ها داشـتند هنوز واق واق می‌کردند. نفس‌نفس می‌زدم. تکه‌ای از گوشـت تنم را کنده بودند و خون از آن جاری شـده بود. وحشـت کردم و جیغ زدم. کرم‌های ریز و درشـت روی بدنم راه می‌رفتند. تمام تنم سیاه شده بود. صدای آن مرد از پشت در می‌آمد. در را با شـتاب باز کرد. با دسـتمالی که دسـتش بود جلوی دهانم را گرفت و دست و پایم را بست. مرا کشان‌کشان به یک جای بزرگی برد. یک جایی مثل بیابان که هیچ‌کس نبود. فقط من بودم و او. صـدای واق واق سگ‌ها و زوزه گرگ‌ها از دور می‌آمد. خیلی ترسیده بودم.

با صدای زنگ تلفن از خواب می‌پرم.

- الو، سـلام مژگان جان، چطوری مادر؟ شـوهرت خوبه؟ از زندگیت راضـی‌ای؟ خوشـحالم که زندگی خوبی داری. دلم برایت تنگ شـده مادر. یه روز با آقا کامران بیایین ببینمتون.

صدای چند بوق پشت هم می‌آید و تلفن قطع می‌شود. خیس عرق شدم. صدای مادر را درست نشنیدم که چه می‌گفت. به مامان گفته بودم شـوهر کردم. چه می‌توانسـتم بگویم که پیرزن دلش خوش باشد. مادر است و هزار فکر و خیال می‌کند که دخترش تک و تنها توی شهر غریب گیر هزارتا گرگ افتاده. از اینکه سر و سامان بگیرم، دلش قرص می‌شـود. باید خیالش را راحت می‌کردم. بهش گفتم که نمی‌خواهد بلند شـود از شـهرسـتان بیاید اینجا. گفتم مراسـم نمی‌گیریم. بهش گفتم با کامران می‌رویم محضر عقد می‌کنیم. همه‌اش دروغ، دروغ، دروغ... کدام عقد؟ کدام شوهر؟...

مامان جان کجایی که ببینی دخترت داره چی می‌کشـه؟ صـابخونه داره بیرونش می‌کنه. بیکار شـده. انقدر با این و اون بود تا آخر هم زد همـه چیز رو خراب کرد و حالا تنها شـده. هرچی بلای عالم هست، سر دختر موفریت اومده. مگه هنوز بلای دیگه‌ای هم هست که سرش نیومده باشه؟ مژگان عروسی نکرده. غلط زیادی کرده. از تنهایی، از بی‌کسی. خیلی از زندگیم راضی‌ام مامان جون. اصلاً بهتر از این نمیشـه. کجایی که سـرم رو توی بغلت بذارم و گریه کنم. آخخخ... مامان... چقدر بهت نیاز دارم. چقدر دلم برای بوی تنت تنگ شده. چقدر دوست داشتم الان کنارم بودی. کاش می‌تونستم همه حرفامو بهت بزنم.

الان چند وقتی اسـت که زنگ می‌زند و دل اینکه با او حرف بزنم، ندارم. تلفن روی پیغامگیر می‌رود. موبایلم را هم روی پیغامگیر گذاشتم. کار زیاد و سرشلوغی را بهانه کردم. چند روز یکبار خودم به مادرم زنگ می‌زنم و حالش را می‌پرسم. تازه باید مراقب باشم از صدایم نفهمد حال و روز خوشی ندارم. اصلاً حوصله کسی را ندارم. البته تقصیر خودم هم هست. انقدر از کامران پیشش تعریف کردم. نمی‌دلند که مدتی اسـت بهش گفتم دیگه نمی‌خوام ببینمت و از زندگیم بیرونش کردم. فکر کرده حالا دیگر دخترش قرار نیسـت مثل خودش بدبخت شود.

شـب بود که همان مرد مرا وسـط راه نزدیک خانه ول کرد و رفت. ترس عجیبی سراغم آمده بود. ترسی که نمی‌دانستم چه جور ترسی اسـت. انگار با بقیه ترس‌هایی که تا آن موقع داشـتم، فرق داشـت. همان موقع بود که احسـاس کردم حامله هسـتم. تا خانه را گریه کنان رفتم. مادر از صدای گریه‌ام سراسیمه به سمت در حیاط دوید. تا در را باز کرد مرا توی بغلش گرفت و من تا دلم خواسـت گریه کردم. دوباره تلفن زنگ می‌زند. مژده است.

- سـلام مژی. خوبی؟ می‌گم من نمی‌تونم امروز بیام خونه‌تون. مامانم مریض شده باید ببرمش دکتر. حالا بهت زنگ می‌زنم.

تلفن بوق می‌زند و قطع می‌شود. خوشحال می‌شوم. بهتر که مژده نمی‌آید. حوصله‌اش را ندارم. آه بلندی می‌کشم. به آشپزخانه می‌روم

برای خودم چای بریزم. درد توی تمام معده و شکم و روده‌هایم می‌پیچد و ول می‌کند. در یخچال را باز می‌کنم که قوطی سوهان را بردارم. بوی ترشیدگی‌ای نفسم را پر می‌کند. در یخچال را نیمه‌باز رها می‌کنم و به سمت دستشویی می‌دوم. همان تخم‌مرغ‌هایی که خوردم را توی کاسه دستشویی بالا می‌آورم. اعصابم خراب است. شیرآب را باز می‌کنم و چند مشت آب سرد به صورتم می‌پاشم. انگار خون توی صورتم جریان پیدا می‌کند. به سمت راحتی می‌روم. خودم را پرت می‌کنم روی آن. حاملگی‌ام بیشتر می‌شود. حامله از رفتن مردهایی که از دور و ورم رفتند و تنهایم گذاشتند. حامله از رنج‌هایی که در زندگی از مردها کشیدم. حامله از تظاهر به عاشق بودن. از روی میز عسلی کنار راحتی سیگار دیگری برمی‌دارم و با فندکی که کنارش است آن را روشن می‌کنم. پکی به آن می‌زنم و دودش بعد از چرخشی حلقه‌وار در هوا ناپدید می‌شود. پک‌های بعدی را با حرص و ولع بیشتری می‌زنم.

توی بالکن ایستادم. باران تندتند می‌بارد. کلاغی روی درخت کاج خانه همسایه نشسته. سرش را به سمت جلو می‌برد و قارقار می‌کند. همانجا می‌ایستم و به آن نگاه می‌کنم. اما یکجا نمی‌ماند. پرواز می‌کند و دور می‌شود. نمی‌بینمش که کجا می‌رود اما صدای قارقارش را از دور می‌شنوم. خودم را به باران می‌سپارم. می‌خواهم رها شوم از هرچی آلودگی و ناپاکی است. ناگهان کسی را مثل خودم، اما خوشحال کنارم می‌بینم که باران به سر و رویش می‌بارد. او حامله نیست. خیلی هم خوشحال است ولی خود من است. همانجایی که ایستادیم دریا می‌شود. خودم را می‌بینم که دارم شنا می‌کنم. من هم کنار ساحل ایستادم و به او نگاه می‌کنم. خود من جیغ می‌زند و با خوشحالی دست و پایش را تکان می‌دهد. مرا صدا می‌زند و دستانش را برای من دراز می‌کند. می‌خواهد پیشش بروم. ناگهان از توی آب بیرون می‌آید. به من نزدیک می‌شود و مرا در آغوشش فشار می‌دهد. از خواب می‌پرم. به روزها و شب‌هایی فکر می‌کنم که کامران و حمیدرضا و بهرنگ توی تخت کنارم خوابیده بودند و من پیش آنها تظاهر می‌کردم که خوشبخت‌ترین آدم روی زمین هستم. وقتی به کامران گفتم دیگه نمی‌خوام ببینمش از تعجب دهانش باز مانده بود. ازش خواهش کردم که مرا فراموش کند. وقتی دیدم روزی چند بار بهم زنگ می‌زند، گوشی را گذاشتم توی شومینه و در آتش سوخت. چند باری هم دم در آپارتمان آمد ولی در را برایش باز نکردم. دلم می‌خواهد همیشه حامله باشم و رنج‌هایم تمام نشود. انقدر خسته‌ام که انگار چند روز است نخوابیدم. شاید هم چند ماه. همیشه همین‌طوری هستم وقتی ذهنم خسته و آشفته باشد و زیاد فکر و خیال کنم، خوابم می‌گیرد و دلم می‌خواهد بیست و چهارساعته بخوابم. با صدای اف‌اف از جا می‌پرم. نمی‌دانم چه کسی است این وقت روز. پیشانی‌ام را با دستمالی بستم که درد سرم را کمتر حس کنم. انگار دوباره میگرنم عود کرده. مژده است. ااااه کشیده‌ای می‌گویم. خودش گفت که امروز نمی‌تواند بیاید پس چطور سر و کله‌اش پیدا شد؟ از توی کابینت آشپزخانه قرص ژلوفن را برمی‌دارم و لیوان آب را زیر شیر می‌گیرم و قرص را می‌خورم.

به مژده گفتم که حالم خوب نیست و در خانه بمانم بهتر است. گفت باید بیرون برویم تا حال و هوایم کمی عوض شود. سرم را به شیشه بخارگرفته و سرد ماشین چسباندم. باران به پنجره می‌کوبد. ماشینی را کنارم می‌بینم که دختربچه نه ساله‌ای عقب ماشین نشسته و دارد به من لبخند می‌زند. از پشت همان شیشه بخارگرفته برایش دست تکان می‌دهم. سپس بخار ماشین را تندتند با انگشتانم پس می‌زنم که چهره‌اش را واضح‌تر ببینم. می‌توانم چهره‌اش را درست ببینم. او نمی‌خندد، دارد گریه می‌کند و به در ماشین می‌کوبد. انگار کمک بخواهد. موهایش مشکی فرفری است. روی شانه‌هایش تا کمر افتاده. ماشین جلو می‌رود. برف‌پاک‌کن ماشین تندتند از این طرف به آن طرف می‌رود. مثل پاندول ساعت که از این طرف به آن طرف می‌رود. خودم هستم. شبیه همان آدمی بود که یک بار توی خواب دیده بودم و مرا بغل کرد. سردم شده. دندان‌هایم به هم می‌خورند. به مژده می‌گویم نگه دارد. مژده با تعجب به من نگاه می‌کند. می‌گوید تو حالت خوب نیست. با دست به جلوی ماشین می‌کوبم و می‌گویم نگه دارد. ترافیک است. ماشین جلویی هم می‌ایستد. از ماشین پیاده می‌شوم. خودم هستم. خود نه سالگی‌ام. مژده برایم بوق می‌زند که سوار شوم. ماشین‌های عقبی بوق می‌زنند. باران سر و رویم را خیس می‌کند. ماشین جلویی حرکت می‌کند. خودم را صدا می‌زنم: مژگان، مژگان. اشک از چشمانم سرازیر می‌شود. دستانم را دراز می‌کنم. دنبال ماشین می‌دوم که خودم را نجات دهم. پشت سر راننده را می‌توانم ببینم. خودش است همان که مرا بغل زد. به شکمم دست می‌زنم. خودم هستم که دارم دست و پایم را تکان می‌دهم. دردم می‌گیرد. وسط خیابان ایستادم. صدای بوق ماشین‌ها در صدای هق‌هق نه‌سالگی و اکنونم، میان هیاهوی تند باران گور و گم می‌شود. مژگان نه سالگی دورتر و دورتر می‌شود. انگار همه چیز تمام می‌شود. همه ترس‌هایم نابود می‌شود.

ترس از مردها، ترس از حامله بودن دردها و رنج‌هایم. همان‌طور که می‌دوم با صدای مادر به خودم می‌آیم. سرم را به سمت صدا برمی‌گردانم. بین ماشین‌هاست. دارد دنبالم می‌دود. خوشحال می‌شوم. به سویش می‌دوم. انگار از خودم کنده می‌شوم. از بدی‌ها، از تنهایی‌ها. از ترس‌ها و رنج‌هایم. دوباره دارم متولد می‌شوم. از نو. مادر آغوشش را برایم باز می‌کند.

توی بغلش آرام می‌گیرم. دیگر تنهایش نمی‌گذارم. بوی تنش را نفس می‌کشم. باران بیشتر به سر و روی‌مان می‌بارد. دیگر حامله نیستم. کینه و ترسی از آن مرد در دوران کودکی‌ام ندارم. من او را بخشیدم. دیگر ترسی از هیچ مردی ندارم. احساس سبکی می‌کنم مثل چوبی که روی آب افتاده باشد.■

داستان کوتاه «سایه کوچک»

نویسنده «آرزو معظمی»



صدای پیانو در سکوتِ شبِ تاریک طنین انداخت. نت‌ها به‌نرمی به دنبال یکدیگر نواخته می‌شدند و هرکدام مثل انگشتانی نرم گونه‌هایم را لمس می‌کردند. در رختخوابم غلت زدم و چشمانم را بستم. صدا آرام و ملایم در گوشم زمزمه می‌کرد. ریتم ملایم آن در سرم جاری می‌شد و مثل زمزمهٔ جویباری درمیان جنگلی سبز و جادویی من را به عالم بی‌خبری می‌برد. همیشه شنیدن صدای پیانو برایم روح‌نواز بود، ولی این نواختن از نوع دیگری بود. مکث میان نت‌ها حس خاصی ایجاد می‌کرد، انگار چیزی را القا می‌کرد.

چشمانم را که باز کردم، نور صبحگاهی را دیدم که از لابه‌لای کرکره‌های چوبی به داخل می‌خزد و راه‌راه تیره و روشنی روی دیوار درست کرده. زنگ صدای پیانو هنوز در گوشم بود. پنجره‌ها را باز کردم و از نورگیر آپارتمان به بالا چشم دوختم. پنجره‌ها همه بسته بودند و هیچ صدایی نمی‌آمد. دلم برای شنیدن صدای پیانو پر کشید. ای کاش می‌توانستم بروم و همهٔ درها را بزنم و بپرسم شما بودید؟ باید پیدایش می‌کردم.

تمام صبح و بعدازظهر صدای پیانو در پس‌زمینهٔ روزم بود و آرام در من جریان داشت. شب که شد، باز به انتظارش بودم، ولی خبری از پیانو نبود. روزها و شب‌ها ازپی هم در انتظار می‌گذشتند و گوش‌هایم به‌دنبال همان صدا بودند. کم‌کم ملودی‌اش داشت از ذهنم پاک می‌شد، ولی بازهم در آلبوم‌های موسیقی و در کانال‌های مختلف بی‌ثمر به‌دنبالش می‌گشتم.

بعد از یک هفته وقتی در اوج خستگی در یک بعدازظهر طولانی صدای پیانو دوباره بلند شد، مسحورشده در تختم نشستم. بعد از چند دقیقه که به خودم آمدم، آرام بلند شدم و پنجره را باز کردم. صدا از پنجرهٔ باز ساختمان روبه‌رویی می‌آمد که فاصلهٔ زیادی با پنجرهٔ اتاق‌خوابم نداشت. تا آنجا که می‌شد سرک کشیدم، ولی به‌جز سیاهی چند شیء بی‌حرکت، سایهٔ فردی نشسته و سری که پایین بود چیزی ندیدم. آن‌قدر نشستم تا صدا قطع شد. منتظر ماندم. دوباره سکوت بود، اما نت‌ها در گوشم می‌چرخیدند.

در را باز کردم و سراسیمه و سرمست به‌سمت ساختمان رفتم. در نیمه‌باز بود. داخل شدم و از پله‌ها بالا رفتم. دوباره صدای نت‌ها بلند شد. نیرویی من را به بالا می‌کشید. پاهایم را آرام روی پله‌ها گذاشتم و بالا رفتم. نفسم را حبس کرده بودم. می‌ترسیدم. هر صدایی ممکن بود جادویش را خاموش کند. باید پیدایش می‌کردم. صدا از طبقهٔ دوم می‌آمد. بالا رفتم و همانجا پشت در نشستم. سرم را به در چسباندم و باز مسحور شدم. سکوت شد. صدای پایی که روی زمین کشیده می‌شد به گوشم رسید. صدای پا تا پشت در رسید و خاموش شد. صدای نفس‌هایم را می‌شنیدم. بعد صدای دستگیرهٔ در آمد و من هراسان بالا را نگاه کردم.

در را که باز کرد، فقط انبوهی مو و ریش و انگشتانی بلند دیدم. صورتش میان موهای سیاه سر و صورتش گم بود و فقط بینی استخوانی‌اش بیرون زده بود. بلوز و شلوار گشادی که زمانی سفید بود و حالا به خاکستری می‌زد به تن داشت و دست‌های استخوانی پرمویش از آن بیرون زده بود. کمی ایستاد و سرش را پایین آورد. موهای آویزانش بیشتر جلوی صورتش را گرفتند. کمی مکث کرد. بلند شدم و با دستپاچگی گفتم: «ببخشید. نمی‌خواستم مزاحمتون بشم. اون‌قدر صدای پیانوزدنتون زیباست که من رو بی‌اختیار به اینجا کشوند.» با صدای گرفته‌ای جواب داد: «مشکلی نیست. می‌تونید بیایید تو و گوش بدید.»

بعد از جلوی در کنار رفت و به‌سمت راست پاهایش را روی زمین کشید و دور شد. با تردید داخل را نگاه کردم. راهرویی جلوی در ورودی بود که از یک طرف به‌سمت یک اتاق بزرگ و از جهت مخالف به‌سمت اتاقی دیگر می‌رفت که دو درِ باز در انتهایش بودند. آرام داخل شدم و به‌دنبالش به‌سمت راست رفتم. انتهای راهرو اتاقی بزرگ بود. جلوی دیوار بزرگ روبه‌روی در اتاق، یک تخت دونفرهٔ به‌هم‌ریخته بود که روی آن کُپه‌هایی از لباس‌های آشفته رها شده بودند. در سمت راست فرورفتگی‌ای بود که یک پیانوی قدیمی از چوب تیره در آن قرار گرفته بود. دیواری با فاصله در سمت چپ پیانو بود که تا نیمه پنجره‌ای باز داشت و با شکستی کامل این قسمت را به دیوار کناری تختِ به‌هم‌ریخته وصل می‌کرد. سرتاسر آن دیوار هم تا نیمه پنجره داشت که بسته بودند. در سمت مقابل پیانو یک صندلی گهواره‌ای چوبی رنگ و رو رفته بود و پشت آن، کنار دیوار سمت چپ میز توالتی با کشوهای نیمه‌باز و آویزان که رویش پر از وسایل آرایش به‌هم‌ریخته بود قرار داشت. مرد روی نیمکت جلوی پیانو نشست. گفتم: «من توی ساختمان روبه‌روی شما هستم. عجیبه که تابه‌حال صدای پیانوتون رو نشنیده بودم.»

خیلی کوتاه جواب داد: «من اغلب در آموزشگاه می‌زنم.» و بی‌توجه به من مشغول نواختن شد.

روی صندلی گهواره‌ای نشستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. نت‌هایش ابتدا کوتاه و آرام بودند، گویی از درون کوچه‌ای باریک، قدم‌به‌قدم جلو می‌رفتند، اما کم‌کم انگار که به گذرگاه اصلی رسیده باشند، بلند و قوی می‌شدند و بی‌وقفه از میان انگشتانش سرازیر می‌گشتند. همان‌طور که روی صندلی کهنه به جلو و عقب تکان می‌خوردم، کم‌کم با ریتم آهنگ هماهنگ شده و دوباره غرق در

جادویش از هیاهوی زمان جدا شدم. از میان پنجرهٔ باز، پشت‌بام مسجد پشت خانه پیدا بود. احساس کردم سوار بر بال‌های موسیقی برفراز سقف گنبدی مسجد نشسته‌ام و به درختان شهر که آفتاب کم‌رنگ عصر پاییزی از میان برگ‌های سبز و قرمزشان می‌رقصد، چشم دوخته‌ام. غرق در میان این رقص نور و نوای موسیقی بودم که صدای پیانو کم‌کم کند شد و سکوت میان نت‌ها بیشتر شد. وقتی به خودم آمدم، هوا تاریک شده بود و روشنایی آفتاب رفته بود. باید می‌رفتم، اما هنوز از صدای نت‌ها سیراب نشده بودم. بلند شدم و کنارش ایستادم که تشکر و خداحافظی بکنم. دو چشم درشت و سیاه در قاب موهای سیاه و پریشان دور صورت لاغرش دودو می‌زد و با نگاه خالی‌اش انگار به من می‌گفت که بمانم. از میان لب‌هایش با صدایی که انگار به‌زور بیرون می‌آمد گفت: «تا هروقت دوست دارید بمونید. من تا هروقت که توان داشته باشم می‌زنم، چون زدن پیانوئه که من رو زنده نگه می‌داره.»

در کبودی دور چشمان فرورفته‌اش چیزی بود که من را غمگین می‌کرد. انگار همان‌قدر که من به شنیدن آهنگ‌هایش نیاز داشتم، او هم به حضور یک شنونده نیاز داشت. باز روی صندلی گهواره‌ای نشستم. باید می‌زد. باید ادامه می‌داد. دوباره شروع کرد، ولی آهنگش بی‌رمق شده بود. بعد از مدتی که نفهمیدم چقدر طول کشید دو دستش را روی دیوارهٔ بالای پیانو گذاشت و سرش را روی دست‌هایش گذاشت و چشمانش بسته شد. به پشت لاغر و استخوانی‌اش که از زیر پیراهن بلند خاکستری‌رنگش بیرون زده بود چشم دوختم. شلوارش گشاد بود و انگشتان لاغر و پاهای استخوانی درازش در دمپایی بزرگش رها شده بودند. پشتش کاملاً خمیده بود و گویی بار اندوه هزاران‌سالهٔ ایوب را حمل می‌کرد. مدتی در سکوت به اتاق چشم دوختم.

در نور کمرنگ آباژور کنار تخت همه‌چیز به زردی می‌زد و رنگ تیرهٔ چوب تخت و میز توالت سیاه به‌نظر می‌رسید. حتماً خسته شده بود و برای من هم دیر بود. دیگر باید می‌رفتم. آرام بلند شدم که بروم. دوباره در حالت نشسته قرار گرفت و با نگاه خالی‌اش چشم به من دوخت و گفت: «می‌رید؟»

جلو رفتم و گفتم: «واقعاً ممنونم که اجازه دادید اینجا بنشینم و شاهد پیانوزدنتون باشم.»

سری تکان داد و چشمانش را به کلیدهای پیانو دوخت و گفت: «خواهش می‌کنم.» «صدای پیانوزدنتون برای من خیلی آرام‌بخشه. ای کاش هر شب می‌زدید. البته می‌دونم شاید سخت باشه براتون. سعی می‌کنم هروقت مشغلهٔ کاریم کمتر بود بیام آموزشگاهتون و ازتون یاد بگیرم. می‌دونید این یکی از آرزوهای منه که یاد بگیرم پیانو بزنم.» خندیدم و ادامه دادم: «اون‌وقت شما دیگه باید منتظر شنیدن صدای پیانوی من باشید.»

لبش حتی به یک لبخند هم باز نشد. فقط سرش را تکانی داد و پایین را نگاه کرد. خداحافظی کردم و او در همان حالت نشسته فقط خواست که در را پشت سرم ببندم ودوباره دستانش را روی قسمت بالای پیانو گذاشت و صورتش را به سمت دیگر برگرداند.

توقع داشتم از جا بلند شود و من را تا نزدیک در بدرقه کند، ولی بعد فکر کردم با وضعی که دارد حتماً آن‌قدر ذهنش مشغول است که چیزی برایش مهم نیست. دلم برایش می‌سوخت. وقتی از راهرو به‌طرف در می‌رفتم، به هال کوچکی که در سمت دیگر آپارتمانش بود نگاه کردم که از یک طرف به یک آشپزخانهٔ به‌هم‌ریخته و از طرف دیگر به دو اتاق منتهی می‌شد.

درِ اتاق‌ها مثل دهان‌هایی که آمادهٔ بلعیدن باشند باز بود. در یکی از اتاق‌ها تختخواب و کمد بچه‌گانه‌ای به رنگ صورتی چرک‌مرده قرار داشت. بالای تخت بچگانه یک آویز پروانه‌ای نیمه‌شکسته تکان می‌خورد و پتوی کوچکی روی آن مچاله شده بود. دو لنگهٔ درِ باز کمد کوچک، درون نیمه‌خالی‌اش را به نمایش گذاشته بود. نقش سیندرلا روی پردهٔ رنگ و رو رفتهٔ اتاق به زردی می‌زد. در اتاق دیگر هم چند کارتون مقواییِ پر از کتاب در گوشه‌گوشهٔ اتاق پراکنده بودند و به من دهان‌کجی می‌کردند. یک گیتار کنار اتاق جلوی دری شیشه‌ای بدون‌پرده روی زمین افتاده بود. چیزی درون اتاق‌ها گم شده بود. به‌نظرم همه‌چیز در آنجا کج‌ومعوج و ازریخت‌افتاده بود. اصلاً دوست نداشتم در آن جا بمانم. حسی من را به عقب می‌راند.

با گیجی و ناباوری به خانه برگشتم.

دیگر هر شب در همهمهٔ آرام صداهای مبهم بیرون به‌دنبال طنین نُت‌های آسمانی‌اش می‌گشتم، ولی دیگر صدای پیانویش نمی‌آمد. دیگر دلم نمی‌خواست سراغش بروم. اما مثل تشنه‌ای که به‌دنبال آب باشد همیشه منتظر شنیدن صدای پیانویش بودم. نمی‌دانم چقدر گذشت، یک هفته، یک ماه، سه ماه، اما بالاخره یک شب از میان پنجره، دوباره صدای پیانو را شنیدم. انگار من را می‌خواند. اما چیزی در ملودی‌اش تغییر کرده بود. آهنگ‌ها مثل گذشته زیبا بودند، اما انگار نت‌ها روی‌هم می‌لغزیدند و جریان پیدا می‌کردند و دیگر آن مکث میان نت‌ها وجود نداشت.

بلند شدم و از میان پنجره سرک کشیدم. پنجره‌اش بسته بود، اما چراغ اتاق پیانویش روشن بود. از پشت پنجره موها و ریش‌هایش را دیدم و سایهٔ زنی با موهای بلند که روی صندلی به جلو و عقب تکان می‌خورد و سایهٔ کوچکی که این طرف و آن طرف می‌رفت. باز بال‌هایم را گشودم و با نت‌هایش پر کشیدم و بالاتر رفتم و از میان پنبه‌های سفید ابرها برق چشمانش را دیدم. بالاتر رفتم و از میان ابرهای سفید در رقص میان نور و موسیقی در میان دریای بی‌تلاطم یگانگی رها شدم.

بعد از آن دیگر صدای پیانویش لالایی هر شبم شده بود، اما قبل از خوابیدن نگاه می‌کردم تا مطمئن شوم پنجره‌اش بسته باشد و چراغش روشن. با شوق سرک می‌کشیدم تا سایهٔ کوچکی را ببینم که این طرف وآن طرف می‌رود و با آرامش بر بال نت‌هایش در رویاهایم غوطه‌ور شوم.■



داستان کوتاه «یک من دیگر بیرون از من»

نویسنده «حمید نیسی»

آن روز صبح که بیدار شدم احساس عجیبی داشتم، احساس یک خلأ، احساس این که گلوله‌ای خورده باشم و نتوانسته باشم هضمش کنم. تورها و پرده‌های ضخیمی که جلوی درهای همیشه بسته بالکن آویزان بودند سایهٔ ترسناکی بر اتاق انداخته بودند. بلند شدم و صبحانه‌ای درست کردم و خوردم اما دل آشوبه ام همچنان باقی بود. اضطرابی عجیب و غریب در تیره پشتم خزیدن گرفته بود. طول راهروی دراز آپارتمان را می‌رفتم و برمی گشتم و سیگار می‌کشیدم. میانه‌های بعدازظهر بود که کم کم فهمیدم چه اتفاقی دارد می افتد و واقعیت را پذیرفتم که باید برای روزنامه داستان جدیدی را می‌نوشتم. جریان نوشتن آن داستان متفاوت بود. هنوز صدای مخملی سردبیر توی گوشم بود:

«یه داستان جنایی بنویس»

و این برای منی که تا آن زمان جنایی ننوشته بودم سخت بود. تلویزیون را روشن کردم و در حال تماشا بودم که موفق شدم به بیانی منسجم از موضوع برسم. پشت میز تحریر نشستم و با احتیاط شروع به نوشتن کردم. چراغ بالای میز تحریر روشنایی بی رمقی روی صفحه انداخته بود. اولین عبارت فوراً به ذهنم رسید. دومی هم همینطور. بین دومی و سومی چند ثانیه تردید کردم. بعد از آن کلمات یکی یکی پس از دیگری و به دنبال آن شکل گرفتن سطرها یکی یکی از پی سطری دیگر جاری می‌شدند. برگه‌ها را جمع کردم و رفتم دفتر روزنامه. با خوشحالی در دفتر سردبیر را باز کردم و رفتم داخل. سردبیر برگه‌ها را خواند و من حرکت مردمک‌های سیاهش را نگاه می‌کردم که از راست به چپ می‌رفتند. برگه‌ها را روی میز گذاشت و نگاهی به من کرد. دست لاغرش را روی سبیل خرمایی مرتبش کشید و ابروان پرپشتش را بالا داد و گفت:

«نه، نشده»

سوار ماشینم شدم و برگشتم خانه. در مسیر طنین صدای تایر روی جاده خیس، همچون وردی جادویی، بلند و یکنواخت به گوش می‌رسید. برف پاکن ماشین با کمان‌هایی که درست می‌کرد به کندی به قطرات باران ضربه می‌زد و آن‌ها را از روی شیشه پس می راند. به خانه که رسیدم ناگهان باران شدید شد و پرده‌ای سیاه آسمان را پوشاند. با لباس‌های خیس باز پشت میز تحریر نشستم. رادیوی کوچکم را روشن کردم و صدای خواننده‌ای را شنیدم که ترانه‌ای را می‌خواند اما من احساس می‌کردم انگار دارد دعا می‌خواند. تن صدای حزون آلودش آمیخته با بغض بود که در فضای غمگین اتاقم مرتب بالا و پایین می‌رفت و صدایی را مثل موج‌های خشمگین و خروشان دریا در اتاق می‌پراکند. هوای گرفته با صدای خواننده مرتب تاریک‌تر می‌شد. از پشت پنجرهٔ اتاق خیابان خیس از باران را تماشا کردم. باز شروع به نوشتن کردم. یک صفحه را پر کردم و بعد یکی دیگر را اضافه کردم. سعی می‌کردم روی موضوع اصلی داستان یعنی قتل تمرکز کنم. باز برگه‌های دیگری را پر کردم. برای چند ثانیه‌ای روی تمامی کلمات خیره شدم و بعد انگار امیدوار باشم به صندلیم تکیه دادم. رفتم کنار پنجره و شیشه بخار گرفته را پاک کردم. آن سوی پنجره تاریکی شب دیگر با تکه‌های روشنایی روز درهم آمیخته بود. نمای خیابان رفته رفته شکل می‌گرفت. به آسمان چشم دوختم، نیمی از آن پر از ستاره بود و نیم دیگرش غرق در روشنایی بامداد. برای یک ساعتی چشمانم را بستم و خوابیدم. در نور مایل به سفیدی پشت شیشه مات قدیمی پنجره اتاقم شبحی در میان سایه‌ها عصا به دست ایستاده بود و تکان نمی‌خورد و با چشمانی که از دور برق می‌زدند به من خیره شده بود. سراسیمه از خواب پریدم. بدون این که چیزی بخورم رفتم دفتر روزنامه و با شوق برگه‌ها را روی میز سردبیر گذاشتم. بعد از خواندن موهای جو گندمی‌اش را با دست مرتب کرد و گفت:

و این برای منی که تا آن زمان جنایی ننوشته بودم سخت بود. تلویزیون را روشن کردم و در حال تماشا بودم که موفق شدم به بیانی منسجم از موضوع برسم.

«صحنه قتل درست در نیامده، هنوز کار داره»

می‌خواستم چیزی بگویم اما در سکوت از دفتر خارج شدم. یکی از همکاران با عجله آمد طرفم:

«نوشتی یا نه؟»

«تاییدش نکرد»

همکارم همانطور که پلک هایش را به هم می‌زد گفت:

«به بچه‌ها گفته که اگر نتونی بنویسی باید بری»

با شنیدن آن جمله صدای ضربان قلب خودم را می‌شنیدم. اصلاً نفهمیدم چه طور به خانه رسیدم. برگه‌ها را روی میز تحریر پرت کردم و روی صندلی افتادم. برای چند ثانیه‌ای روی تمامی برگه‌های نوشته شده مکث کردم و کلمات را یکی یکی برای خودم می‌خواندم، بعد انگار امیدوار باشم ترس حاصل از شنیدن کلمات به شکل واضح و کامل از چنین راه صعب العبوری دورم کند،

می‌خواستم بلند فریاد بزنم اما جلوی دهانم را گرفتم و آرام طوری که دیگر همسایه‌ها نشنوند گفتم:

«باید خودم دست به کار بشم»

شخصیت اصلی داستان باید کسی را به قتل می‌رساند ولی احساس می‌کردم که خودم باید دست به این کار بزنم، ولی می‌دانستم که این کار یک ماجراجویی خطرناک و بی مورد و غیراخلاقی بود. معمولاً وقتی به فکر کشتن کسی می افتی، آن کس دقیقاً همان کسی است که تو می‌خواهی بکشی، و کمابیش انگیزه‌های مشخص و معینی هم برای این کار داری. اما من کاملاً به دور از این جور احساسات و تمایلات بودم. نیاز به کشتن را حس می‌کردم اما انگیزه‌ای برایش نداشتم. شب خوب نخوابیدم. کابوس‌ها رهایم نمی‌کردند، نه به این دلیل که در آستانهٔ ارتکاب جنایتی فجیع بودم، بلکه چون خیلی معطل کرده بودم تا تصمیم بگیرم. صبح روز بعد عرق ریزان از خواب بیدار شدم. روی تخت نشستم و مدت درازی در عالم خودم سیر کردم:

«چه کسی را بکشم و چرا؟»

از ذهنم گذشت. در ذهنم صحنهٔ کشتن را مرور کردم:

«سعی می‌کنم در گوشه‌ای پرت، بدون این که حتی به صورتش نگاه کنم، بکشمش»

تنها چیزی که باید از قبل به آن فکر می‌کردم آلت قتاله بود. بعد از مدت طولانی که با خودم درگیر بودم به این نتیجه رسیدم که استفاده از چاقو بهتر است و راحت می‌شود آن را حمل کرد. بلند شدم و لباسم را پوشیدم. صورتم در اینه هیچ نشانی از جنایت نداشت. قبل از این که بیرون بروم چاقویم را در جیب شلوارم گذاشتم. به پنجره‌های خانه‌های اطراف نگاه می‌کردم و احساس می‌کردم که چهره‌های خواب آلود در میان قاب پنجره‌ها پیدا شده‌اند و دارند من را نگاه می‌کنند. در پارکی که از خانه نیم ساعتی فاصله داشت پرسه زدم. تمام طول مسیر که می‌رفتم دستم را روی دسته چاقو می‌کشیدم. در کنار سطل‌های آشغال زنی سرش را داخل کرده بود. دور و بر را نگاه کردم فقط من بودم و او. رفتم نزدیکش و وقتی سرش را بیرون آورد چهره چروکیده‌اش را دیدم و داخل دستش که لرزش داشت تکه نانی. به مسیرم ادامه دادم. پسر جوانی روی نیمکتی داشت سوزنی را پر می‌کرد و آستینش را بالا می‌زد تا انسولینش را بزند. هزاران سوراخ کبود ریزی روی دستش نمایان بود. یک لحظه به من نگاه کرد و سیاهی و سفیدی چشمانش از پشت شیشه عینک مثل تخم مرغ شکسته و درهم دویده بود. باز هم به مسیرم ادامه دادم. جلوتر که رفتم مردی که هم سن و سال خودم بود و تقریباً چهل، چهل و پنج ساله با موهای سیاه و سفید روی نیمکتی نشسته بود و به زوج جوانی که زیر درخت و کمی جلوتر از او نشسته بودند، خیره شده بود و هر چند ثانیه یکبار سرش را به علامت افسوس تکان می‌داد و آه می‌کشید. با خودم زمزمه کردم:

شخصیت اصلی داستان باید کسی را به قتل می‌رساند ولی احساس می‌کردم که خودم باید دست به این کار بزنم، ولی می‌دانستم که این کار یک ماجراجویی خطرناک و بی مورد و غیراخلاقی بود.

«پس من چه کسی را بکشم؟»

من هر وقت در کاری شکست می‌خوردم، افسردگی رفته رفته وجودم را فرا می‌گرفت و حتی به فکر خودکشی می‌افتادم، اما آن روز نمی‌خواستم به خودم صدمه بزنم می‌خواستم با دستان خودم کسی را بکشم. احساس می‌کردم آن‌ها همه شأن برای مردن زیادی معمولی بودند. یک لحظه خودم را کسی دیدم که شخصیتی ندارد. جلوتر که رفتم ایستادم تا به پوستر یک رونمایی کتاب نگاه بیندازم، مرد دیگری که داشت به آن نگاه می‌کرد، همزمان که من رو به او کردم رو به من کرد. یک من دیگر بیرون از من، با تعجب نگاهم می‌کرد و اصلاً درک نمی‌کرد که چرا دارم چاقو را از جیبم در می‌آورم و همچنان تردید داشتم که با فرو کردنش در سینه او آیا عملاً آن را در سینهٔ خودم فرو نمی‌کنم؟■



داستان کوتاه «حسام و کوتوله‌ها»

نویسنده «زینب منصوری»



- بازی کافی، پسر مامان دیگه باید بره بخوابه.
- دارم با بابایی کشتی می‌گیرم باید من ببرم.
- آخ آخ چه پسر قوی دارم، تو برنده شدی حالا برو بخواب که مامان برات قصه تعریف کنه.
- مامان.
- جانم.
- امشب قصه کوتوله‌ها را برام می خونی؟
- بله عزیز دلم، بدو برو تو تختخوابت تا مامان بیاد.
- شب بخیر بابایی.
- شب بخیر پسرم.
- خوب، کجای قصه بودیم؟
- پیردانا به کوتوله‌ها گفته بود شیره نارگیل جمع کنند تا با آن زهری که بتونه دیو را از پا در بیاره بسازند.
- آفرین پسر گلم، خوب حالا ادامه قصه...

کوتوله‌ها وقتی این خبر را از پیردانا شنیدند خیلی خوشحال شدند، به خاطر اینکه حالا می‌توانستند کاری بکنند تا کسی که همیشه آنها را اذیت می‌کند و موجب دردسر می‌شود را از بین ببرند. به همین دلیل کوتوله‌ها به گروه‌های ده نفری تقسیم شدند تا هر کدام یک قسمت از جنگل را بگردند تا نارگیل بیشتری پیدا کنند. پوتی، باستر و بانی که از کوتوله‌های شیطون قصه ما هستند با شنیدن این خبر با چند نفر از دوستان کوچک خودشون به سمت درخت نارگیلی که همیشه روی آن با هم بازی می‌کردند حرکت کردند. همه توی جنگل بودند و نارگیل جمع می‌کردند و پیردانا تنها در خانه کوچک خود در دهکده مشغول آماده کردن مقدمات ساختن زهر بود. ناگهان پیردانا حس کرد خانه‌اش در حال لرزیدن است و دست دیو غول پیکر را دید که داخل خانه دنبال گرفتن او بود پیردانا سعی کرد فرار کند اما ناگهان دیو با مشت بر خانه پیردانا کوبید و پیردانا در چنگ دیو گرفتار شد. سپس او را در یک قفس گذاشت و به قصر خود در آن طرف رودخانه برد.

به همین دلیل کوتوله‌ها به گروه‌های ده نفری تقسیم شدند تا هر کدام یک قسمت از جنگل را بگردند تا نارگیل بیشتری پیدا کنند.

- خوب برای امشب دیگه بسه.
- نه مامان بخون می خوام بدونم بعدش چی می شه؟
- نه پسرم باید بخوابی.
- مامان!؟
-
-
- بخواب عزیزم قول می دم فردا شب زودتر ادامه قصه را برات بخونم تا تموم بشه باشه عزیزم.
- باشه مامان.
- شب بخیر عزیز مامان.

حسام کوچولوی قصه ما خیلی دلش می‌خواست بداند کوتوله‌ها چه طور پیردانا را نجات می‌دهند، می‌خواست به آنها کمک کند. وقتی خواب به سراغ چشمان زیباش آمده بود آرزو کرد که آنجا بود و به آنها کمک می‌کرد با همین خیالات به خواب رفت. چند ساعتی بود که حسام خوابیده بود و در خواب می‌دید که در آسمان پرواز می‌کند وقتی زمین را نگاه کرد یک جنگل خیلی زیبا با رودخانه‌ای که در انتها به دریاچه‌ای کوچک می‌ریخت، دید. ناگهان دسته‌ای از پرندگان را در حال پرواز دید که یکی از آنها با پاهایش لباس حسام را گرفت و اورا به سمت دریاچه برد. نزدیک دریاچه حسام را رها کرد و حسام با شتاب روی زمین افتاد وکلبه کوچکی که آنجا بود را خراب کرد. وقتی حسام چشمانش را باز کرد سعی کرد از جایش بلند شود هنوز نمی‌دانست کجاست، ولی حسام کوچولوی قصه ما پسر شجاعی بود و نمی‌ترسید. وقتی حسام ایستاد ناگهان چند تا کوتوله را بالای درخت نارگیل دید که با تعجب دارند او را نگاه می‌کنند. حسام یاد قصه کوتوله‌ها افتاد، که ناگهان یکی از کوتوله‌ها یک نارگیل به سمت او پرتاب کرد و بعد از آن بقیه کوتوله‌ها این کار را کردند. حسام فریاد می‌زد، نزنید، نزنید، من دوست شما هستم.

پوتی گفت: ما دوست به این بزرگی نداریم.

بانی فریاد زد: درسته، اون از دوستان دیو ببینید چقدر بزرگه!؟

حسام گفت: نه، من دوست دیو نیستم؛ اومدم به شما کمک کنم.

پوتی گفت: ما به کمک تو احتیاج نداریم.

در همان لحظه حسام احساس کرد چیزی سنگین به سرش برخورد کرد و بیهوش شد. بعد به هوش آمدن کوتوله‌های زیادی را اطرافش دید.

- تو از کجا اومدی؟

حسام به سمت صدا برگشت یکی از کوتوله‌ها که به نظر می‌رسید سن بیشتری نسبت به بقیه داشته باشه را دید.

- مهم نیست که من از کجا اومدم، مهم اینکه دیو پیردانا را به قلعه خودش برده و ما باید بریم نجاتش بدیم.

- چی گفتی؟
- بله، اگر باور نمی‌کنید به خانه پیردانا بروید.
- پدر، پدر
- چی شده پوتی؟
- پیردانا توی خونه اش نیست!
- خونه اش خراب شده؟
- بگو ببینم تو چطوری می خوای به ما کمک کنی؟
- لطفاً دست و پای من باز کنید تا براتون توضیح بدم.
- دست و پاش باز کنید.
- من باید به قصر دیو برم و ببینم که پیردانا را کجا زندانی کرده تا بتونم برای فرارش راهی پیدا کنم.
- اما تو تنهایی نمی تونی بری، باید چند نفر از ما با تو بیایم.
- باشه، اما شما باید تمام چیزهایی که پیردانا برای از بین بردن دیو احتیاج داره آماده کنید.
- ما همین کار را می‌کنیم.

پوتی گفت: پدر من و دوستانم با او به قصر می‌رویم.

باستر: ما راه مخفی برای وارد شدن به قصر می‌شناسیم.

- باشه بچه‌ها، اما باید خیلی مراقب باشید.

حسام و کوتوله‌های شیطون به سمت قصر دیو حرکت کردند و بقیه کوتوله‌ها در جنگل موندند تا تمام چیزهایی که پیردانا احتیاج داشت را فراهم کنند. حسام و کوتوله‌ها به نزدیکی قصر رسیدند، راه مخفی کوتوله‌ها فقط برای خودشان مناسب بود. چون حسام خیلی بزرگتر از کوتوله‌ها بود، بنابراین سعی کرد راهی برای داخل شدن به قصر پیدا کند که ناگهان زیر پایش خالی شد و به داخل یک تونل افتاد کوتوله‌ها به دنبال حسام وارد تونل شدند.

- ما باید تا انتهای تونل بریم، احتمالاً یک راه مخفی به داخل قصر است. کوتوله‌ها بدون هیچ حرفی به دنبال حسام حرکت کردند در انتهای تونل یک در چوبی قدیمی و کوچک بود. حسام سعی کرد در چوبی را باز کند.

بانی گفت: اول من میرم تو ببینم چه خبره؟

- باشه.

حسام و بقیه کوتوله‌ها همان جا منتظر ماندند بعد از چند دقیقه بانی آمد و گفت: این در چوبی به شومینه داخل قصر می‌رسد و دیو در همین اتاق در حال استراحت است. حسام و دوستانش خیلی آرام وارد قصر شدند. کوتوله‌ها تمام اتاق‌های قصر را گشتند تا پیردانا را پیدا کردند. پیردانا در یک قفس زندانی شده بود و قفس از سقف آویزان شده بود. اما هیچ کدام از کوتوله‌ها نمی‌توانستند به او کمک کنند و راهی جز وارد شدن حسام به داخل اتاق نبود، اما در اتاق قفل بود و کلید آن هم حتماً پیش دیو بود. حسام به سمت دیو رفت تا شاید کلید را در نزدیکی او پیدا کند.

بانی گفت: بچه‌ها نگاه کنید، دیو کلید را از گردنش آویزان کرده!؟

پوتی گفت: حالا چه طور کلید را به دست بیاریم؟

حسام گفت: من سعی می‌کنم با این چاقو کلید را آزاد کنم.

باستر گفت: خطرناکه، دیو بیدار می شه.

حسام گفت: چاره‌ای نداریم و به سمت دیو رفت روی صندلی کنار دیو ایستاد تا دستش به گردن او برسد. شروع به بریدن نخی که کلید در آن قلاب شده بود کرد که دیو خمیازه‌ای کشید و دستان خود را به سمت صورتش برد. حسام دوباره شروع به کار کرد، نخ تقریباً بریده شده بود که ناگهان متوجه شد دیو با چشمان درشت خود به حسام نگاه می‌کند، در همان لحظه حسام کلید را در دست خود گرفت و کشید؛ دیو بلند شد و به دنبال حسام دوید. کوتوله‌ها به سمت دیو رفتند تا حواس او را پرت کنند و حسام موفق به فرار شود. کوتوله‌ها می‌دانستند که دیو به برگ نارنج حساس است، بنابراین برگ درخت نارنج را مقابل صورت او گرفتند، دیو عصبانی شد و به دنبال کوتوله‌ها حرکت کرد. حسام از فرصت استفاده کرد و در اتاق را باز کرد و قفسی که پیردانا در آن زندانی بود را پایین آورد.

دیو عصبانی شد و به دنبال کوتوله‌ها حرکت کرد. حسام از فرصت استفاده کرد و در اتاق را باز کرد و قفسی که پیردانا در آن زندانی بود را پایین آورد.

- کلید قفس!؟

پیردانا گفت: کلید آن به دیوار است.

کلید در ارتفاع خیلی بالایی از دیوار قرار داشت حسام نمی‌توانست به راحتی آن را بردارد. میزی که در اتاق بود را زیر پایش گذاشت و کلید را برداشت و در قفس را باز کرد و دیو همچنان عصبانی به دنبال کوتوله‌ها می‌دوید.

پوتی گفت: حسام تو با پیردانا به جنگل برو ما می تونیم از دست دیو فرار کنیم.

حسام و پیردانا به جنگل رفتند. بقیه کوتوله‌ها همه چیز را برای ساختن زهری که باعث مرگ دیو می‌شد فراهم کرده بودند. تنها مشکل آنها این بود که چه طور می‌توانند دیو را وادار به خوردن آن بکنند.

حسام گفت: دیو معمولاً چه غذایی می‌خورد؟

پیردانا گفت: هر چیزی که به دستش برسه را می‌خورد.

حسام گفت: باید این زهر را همراه با غذا به او بدهیم.

دیو که نتوانسته بود هیچ کدام از کوتوله‌ها را بگیرد از طرفی حسام و پیردانا هم فرار کرده بودند به دنبال آنها به جنگل آمد. همه



کوتوله‌ها فرار کردند حسام هم به دنبال آن‌ها می‌دوید اما خیلی دیر شده بود دیو دست خود را دراز کرد و حسام را گرفت و با خنده فریاد زد: نمی تونی از دست من فرار کنی.
کوتوله‌ها از این که حسام در دست دیو گرفتار شده بود خیلی ناراحت بودند و همگی یک گوشه نشسته بودند و فکر می‌کردند که چه طور می‌توانند به پسر کوچولوی قصه ما کمک کنند. پیردانا از پوتی و دوستانش خواست تا به قصر دیو بروند و جای حسام را پیدا کنند. دیو همچنان حسام را در دستان خود گرفته بود و به سمت قصر حرکت می‌کرد. وقتی به قصر رسیدند دیو یک زنجیر با گلوله آهنی سنگین به پای حسام بست.
دیو گفت: خیلی گرسنه‌ام ولی خسته‌ام، برو یک چیزی برای من آماده کن بخورم بعدش نوبت تو.
حسام به سختی از جای خود حرکت کرد و به آشپزخانه قصر رفت. زمانی که او به دنبال چیزی برای دیو بود پوتی رسید و حسام را دید. پوتی گفت: حسام، حسام.
حسام گفت: خوب شد که اومدی، برو زهری که برای کشتن دیو لازم را برام بیار.
پوتی به سرعت به جنگل رفت و زهر را برای حسام آورد. حسام زهر را در غذای دیو ریخت و به او داد. دیو به خاطر اینکه خیلی گرسنه بود همه غذا را خورد. حالا دیگه همه کوتوله‌ها به قصر آمده بودند و مرگ دیو را جشن گرفتند. وقتی جشن تمام شد همه به خانه‌های خود رفتند تا بعد از این همه تلاش استراحت کنند. حسام کنار دریاچه نشسته بود و به پدر و مادرش فکر می‌کرد، خیلی دلش برای مادرش تنگ شده بود فکر می‌کرد الان حتماً مادرش خیلی غصه می‌خورد. در همین فکرها بود که باستر گفت: چی شده؟ ناراحتی؟
حسام گفت: ناراحت نیستم، اما من باید برگردم پیش پدر و مادرم؛ حتماً نگران من هستند.
پوتی گفت: پیردانا می تونه به تو کمک کنه.
حسام و دوستان کوتوله‌اش به سمت خانه پیردانا رفتند تا شاید او بتواند به حسام کمک کند. پوتی به پیردانا گفت: حسام می خواد برگرده پیش پدر و مادرش، شما می تونید کمکش کنید؟
حسام گفت: من نمی دونم چه طور اومدم اینجا و چه طوری باید برگردم.
پیردانا گفت: ما حتماً به تو کمک می‌کنیم اما باید یک کم به من وقت بدی.
حسام از پیردانا تشکر کرد و به کنار دریاچه همان جایی که برای اولین بار کوتوله‌ها را دیده بود، سعی کرد نشانه‌ای برای کمک به خودش پیدا کند وقتی از این کار خسته شد کنار دریاچه استراحت کرد و به خواب رفت. در خواب مادرش را دید که کنار تخت او نشسته بود و داستان کوتوله‌ها را برایش می‌خواند. ناگهان دستان کسی را روی شانه‌های خود حس کرد وقتی چشمان خود را باز کرد، مادرش را دید.
- بیدار شو عزیزم، چرا امروز پسر من بیدار نمی شه.
حسام وقتی مادرش را دید خیلی خوشحال شد و از اینکه توانسته بود به کوتوله‌های قصه کمک کند احساس خیلی خوبی داشت.■



داستان کوتاه «سر وقت»

نویسنده «داود شریفی‌پور»



بعد از آنکه همخانه‌ام مرا از خانه بیرون انداخت با بیست دلار و شصت لیر پولی که داشتم یکراست به بایرام یری رفتم. باید در زمانی کوتاه تصمیمات مهمی می‌گرفتم. چند کارت تلفن خریدم و یک کارت اتوبوس. از آنجا هم به اتوگار رفتم. با کارت‌های تلفن به ایران زنگ زدم. تند تند حرف زدم تا بتوانم از خانواده‌ام یا دوستانی که هنوز حاضر بودند کاری برایم انجام بدهند پولی دست و پا کنم. بعد با اتوبوس‌های شهری به گوشه کنار شهر رفتم به امید آنکه کاری پیدا کنم. تقریباً مطمئن بودم تنها نجات دهنده‌ام، خودم هستم. شب هم به اتوگار برگشتم و سعی کردم دور از چشم پلیس و انتظامات اتوگار، جای دنجی پیدا کنم و چرتی بزنم. اما در بازی موش و گربه من و پلیس‌ها، آن‌ها همیشه برنده بودند. دو روز بعد، نه کاری پیدا کرده بودم و نه خبر خوبی از ایران گرفته بودم. خواهر کوچکم که مذاکره کننده ارشد بین من و بقیه خانواده‌ام بود داستان را برایشان تعریف کرده بود. نظر خودش را هم همان اول داده بود. با مدرک: "خودم با همخونه اش حرف زدم. گفت دیگه به داداش شما احتیاج نداشتم عذرشو خواستم. پول برگشت رو هم بهش دادم". خوشبختانه خواهرم جمله آخرش را باور نکرده بود.

خواهرم تلاش کرد پدرم را قانع کند که ماجرا خیلی جدی است و من به کمک احتیاج دارم. دوستی که از من خواسته بود همخانه‌ام را به ترکیه بیاورم و کارهایش را انجام بدهم به نفع من شهادت داده بود. خواهرم با او حرف زده بود و او به جز عذرخواهی می‌خواست نصف پول بلیط برگشتم را هم بدهد.

پولم کم و کمتر می‌شد. صاحب کافه‌ای هم که گوشه اتوگار بود با سبیل و هیکل نامتوازن، پشت تنها میز جلوی کافه می نشست و ریز و درشت کارهای مرا زیر نظر می‌گرفت مبادا به بهانه چای و سیمیت و سیگار نقشه‌های پلیدم را برای فروشنده جوان و خوشگلش اجرا کنم.

روز سوم دوباره به خواهرم زنگ زدم. دیگر نیازی نبود تند تند حرف بزنم. فقط منتظر بودم ببینم دنیا برایم چه خوابی دیده. در عوض نوبت خواهرم بود که تند تند حرف بزند و خبر بدهد. گفت: "داریم پول جمع می‌کنیم برات بفرستیم. حتی با عمو حرف زدیم... اون هم قراره کمک کنه... میشناسیشون که... هیچ عجله‌ای ندارن... باید دو سه روزی تحمل کنی". چرا باید عجله می‌کردند؟ من همیشه برای آنها سمبل خرج و هزینه اضافی بودم.

یا پول کمپ اعتیادم را می‌دادند یا هزینه داروهای افسردگی و تشنج و چیزهای دیگر. از نظر پدرم حتی غذایی که من در خانه او می‌خوردم یک جور خرج اضافه بود.

من و همخانه‌ام ده روز و ده شب شهرهای ترکیه را گشتیم تا بالاخره در اداره مهاجرت دنیزلی پذیرش شدیم. شب‌ها در اتوبوس بودیم و روزها جلوی اداره مهاجرت. از آنکارا و کایسری تا آکسارای و قونیه. با دقت و شرف تمام، این آدم از خود راضی را تر و خشک می‌کردم. غذای خوب توی حلقش می‌ریختم و با تاکسی به اداره مهاجرت می‌بردمش. سر ساعت هم قهوه و سیگارش حاضر بود. اول صبح شیر می‌خواست و آخر شب هم باید دوغ کوفت می‌کرد.

> سر ساعت هم قهوه و سیگارش حاضر بود. اول صبح شیر می‌خواست و آخر شب هم باید دوغ کوفت می‌کرد.

"می دونی، من مشکل یبوست دارم... اگه شب دوغ نخورم صبح کارم نمیشه...". و اتفاقاً روزی هم که به زندگی من و امیدهایم رید شب قبلش دوغ خورده بود.

بلاخره به دنیزلی رسیدیم و در اداره مهاجرت آنجا ثبت نام کردم. بعد ترتیب یک سوئیت اجاره‌ای را دادم. هنوز درست و حسابی جا گیر نشده بودیم که آقا با همسایه‌های طبقه پایین دوستی عمیقی پیدا کرد. آن‌ها به همخانه من گفته بودند به اداره مهاجرت مشاوره می‌دهند و می‌توانند ترتیب کارها را طوری بدهند که ایرانی‌ها زودتر و البته قانونی راهی اروپا یا جاهای دیگر بشوند. همین قدر خوشگل و منطقی. زن و مرد جوانی بودند که به ندرت بیرون می‌رفتند. آن هم شبها و با لباس رسمی. همخانه من هم ذوق زده، از اینکه می‌توانست دو ماهه در آلمان یا ایتالیا باشد دستپاچه شده بود.

" میگه برات پرونده درست می‌کنم. میگه زیر یک سال اون طرف آبی".

"چه پرونده‌ای؟".

"میگه خودم بهت میگم چی بگی... با شرح و تفسیر..".

"تفصیل؟".

"هر چی... میگه عکس و مدرک هم جور میکنه... با نرگس محمدی یا این یارو کیه که رفته اینترنشنال؟".

"جور میکنه یا جعل میکنه".

"هر چی..."

مجاب شد که به آنها پول بدهد تا در زمان کوتاهی برود آن طرف آب. من؟ معلوم است. دیگر به من احتیاجی نبود. وکلای محترم

مهاجرت، مشکل زبان و کار را برایش حل می‌کردند. بگذارند. ده روز بعد همخانه‌ام غذای ما را می‌برد و با آن‌ها می‌خورد، برایشان سیگار می‌خرید و زبان را هم از آنها یاد می‌گرفت. به توصیه آنها هم نیازی نبود برای کار عجله کند. بلأخره یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم، خبر پایان مأموریتم را با گوش‌های خودم شنیدم. وقتی خورشید زمستانی در دنیزلی، آرام آرام بالا می‌آمد و کارمند فروشگاه " شوک " جلوی فروشگاه را جارو می‌کشید من با چمدان کوچک و کیف دستی‌ام در واقع شَرّم را از سرهمخانه ام کم می‌کردم.

بعد از بایرام یری به اتوگار رفتم و چمدانم را به صندوق امانات دادم. با همان کیف دستی کوچکم مسیر سرنوشتم را ادامه می‌دادم. چند تماس بی نتیجه گرفتم. غذایم! فقط نان سیمیت و چای بود. در پارکینگ اتوبوس‌ها هم سیگار می‌کشیدم. روز بعد پای تلفن‌های کارتی رفتم. خواهرم نگران بود. عصبی بود. منتظر ماندم تا خواهرم حرف اصلی را بزند.

بعد از بایرام یری به اتوگار رفتم و چمدانم را به صندوق امانات دادم. با همان کیف دستی کوچکم مسیر سرنوشتم را ادامه می‌دادم. چند تماس بی نتیجه گرفتم.

گفت: " مشکلی نیست. الان همه باید کمک کنیم تو صحیح و سالم برگردی... به زور که نمیشه پیشرفت کرد...". بعد گفت: " الان فقط هواپیما هست. ما اینجا پولو جمع کردیم و میخوایم برات بفرستیم. باید دراولین فرصت برگردی".

اما من گفتم که نمی‌خواهم برگردم. گفتم با پول بلیط هواپیما و اتوبوس می‌توانم دو ماه در دنیزلی بمانم و خانه اجاره کنم. گفتم کار پیدا می‌کنم و بقیه خرجم را خودم در می‌آورم اما برای شروع به کمک احتیاج دارم. در تمام مدتی که در اتوگار آواره بودم و گرسنگی و بی خوابی می‌کشیدم مهم‌ترین نقشه و تصمیمم همین بود. در آخر برای اینکه بفهمد خیلی جدی هستم صدایم را بلندتر کردم و گفتم:" من نیومدم که برگردم". تقلایم بوی سیمیت کنجدی و سیگار می‌داد.

قرار شد حرف‌هایمان را و تصمیم مرا در شورای عالی خانوادگی مطرح کند تا پدرم حرف آخر را بزند. گوشی را که گذاشتم از پشت سر یکی گفت:" آفرین". سرم را چرخاندم. یک مرد و زن جوان بودند که دو دختر نوجوان و یک پسر بچه همراهشان بودند. پسر بچه هم به آنهای دیگر زل زده بود. مدتی به هم نگاه کردیم تا بلأخره زنی که مادر خانواده بود گفت: "واقعاً آفرین... ایوالله داری داداشم... هر کاری شده بکن اما برنگرد...". شوهرش و بقیه افراد خانواده هم برای تأیید سرشان را تکان دادند.

یک ساعتی با آن خانواده ماندم و حرف زدیم. برایم دعای خیر کردند و آدرس خانم جوانی را به من دادند که به نظرشان می‌توانست کمکم کند. فقط باید دنبال دخترخانمی سبزه و جنوبی می‌گشتم که" خیلی مهربان است! ". این آخری را یکی از دخترهای آن خانواده گفت. بعد نوبت اتوبوسشان رسید و آنها سوار شدند و رفتند.

به بایرام یری رفتم. بعد از دوسه ساعتی که در بایرام یری گشتم، پاساژی را که معمولاً پاتوق "سحر خانم" بود پیدا کردم. یک بازار قدیمی بود با معماری اسلامی. سحر خانم را همان اول شناختم. مثل بیشتر دختران جنوب ایران، چهار شانه ودرشت هیکل بود. شلوار و کاپشن جین پوشیده بود و حالتی مردانه داشت. موهایش را از دور سیاه می‌دیدم اما وقتی نزدیک‌تر رفتم دیدم قهوه‌ای روشن‌اند که با رنگ چشمهای درشت ایرانی‌اش ست بود. معلوم بود موهایش را تازه کوتاه کرده. جلو رفتم. خودم را معرفی کردم و همه چیز را برایش تعریف کردم. گفتم یک خانم محترم او را معرفی کرده. دروغم کارساز بود و احساس مهم بودن بهش دست داد. سحر پرسید: "شغلت چیه؟". احساس کردم به من به چشم یک آدم آویزان دیگر نگاه می‌کند که فقط از ایران بیرون زده و حالا که به جای سفت خورده می‌خواهد روی دیگران پلاس شود.

خودم را جمع و جور کردم. کیف دستی‌ام را محکم گرفتم بلکه قوت قلب بگیرم. گفتم: "نمی دونم شغله یا نه اما داستان می‌نویسم. کار شعرهم می‌کنم. توی رادیو تلویزیون هم بودم...". هر چه هنر و امتیاز داشتم ریختم وسط مبادا این زن جوان هم مثل خیلی‌های دیگر از روی ظاهرم قضاوتم کند. اما او ذوق زده گفت:

" وای خدایا! شاعری؟ آخه عزیزم! نویسنده‌ها و شاعرها که اینجا نباید بیان... الان آلمان شما رو خوب پذیرش میکنه".

احساس کردم منظورش این است که باید بروم فرودگاه و بلیط بخرم که تا شب نشده خودم را به آلمان برسانم. به زور جلوی خودم را گرفتم تا نخندم. گفتم: "خب چرخ هواپیما پنچر شد و من نتونستم به موقع برم آلمان". و برای اولین بار لبخند روی لب‌هایش نشست.

تا دو ساعت بعد در همان پاساژ دویست ساله ترسناک ماندیم و حرف زدیم. چای نوشیدیم و سیگار کشیدیم. سحر، از خودش گفت و از پدرش که از آخرین نسل شاعران کلاسیک بوده و چند ماه پیش به خاطر سرطان ریه و دور از ایران فوت کرده بود.

گفت به خاطر آرامش روح پدر هنرمندش و خودم حتماً کاری می‌کند تا خانه‌ای مناسب برایم پیدا کند. حتی اصرار داشت تا خانه‌ای برایم دست و پا کند که شبها موقع خواب به آنجا بروم. دوست نداشت در اتوگار بمانم.

گفت: "پول خیلی کمی می گیرن. حتی میتونی صبحانه رو مهمون صاحب خونه باشی". اما من تلفن‌های اتوگار را بهانه کردم و قبول نکردم. گفتم:

" هر چند ساعت باید با ایران تماس بگیرم. اگه اتوگار باشم بهتره". بعد هم درباره یک گوشی موبایل ساده حرف زد و چیزهایی گفت که به من و غرورم بر نخورد تا اگر مایل باشم آن گوشی را موقتاً داشته باشم. از بس با مهاجران آس و پاس و دو دره شده برخورد کرده بود سیر تا پیاز وضع فلاکتبار مرا می‌دانست. اما باز بهانه دیگری آوردم و آن جلسه تمام شد. شماره‌اش را به من داد و برای چندمین بار گفت هر کاری داشتم در هر ساعتی با خیال راحت به او زنگ بزنم. آخرسرهم گفت: "خیالت راحت باشه. قول میدم این کار رو برات انجام بدم. درباره شغل و این چیزها هم بعداً حرف می‌زنیم".

شب دوباره به اتوگار برگشتم. سرنوشت، با همه خساستش انگار داشت بدون ذره‌ای عجله به نفع من می‌چرخید. جلوی کافه رفتم و برای اولین بار بعد از چند روز حرص خوردن و سیگار و استرس کشیدن نان خامه‌ای سفارش دادم و نسکافه.

شب دوباره به اتوگار برگشتم. سرنوشت، با همه خساستش انگار داشت بدون ذره‌ای عجله به نفع من می‌چرخید.

خبری از کافه چی نبود و مَلِک، کارگر زیبای کافه با من مهربان بود و هوایم را داشت. حتی حرف زدیم و او هم داستان مرا فهمید. واقعاً زیبا بود. با چشم‌های آبی. تا دو روز بعد که اولین حواله پول رسید در اتوگار ماندم و چای و نان سیمیت خوردم و سیگار کشیدم.

به سحر زنگ زدم تا از او بخواهم راهنمایی‌ام کند چگونه و کجا پول نقد بگیرم. اصرار داشت که جایی قرار بگذاریم تا همدیگر را ببینیم و خودش همراهی‌ام کند.

گفت: " این جور جاها آدم کلاهبردار زیاد هست. اگه بفهمن بار اولته پول کمتری بهت میدن". از اینکه نگران من بود تشکر کردم ولی می‌خواستم هر چه کمتر با آدم‌ها نزدیک باشم. نمی‌توانستم از عهده جبران کارهایشان بربیایم و این ناتوانی، مرا آزار می‌داد. بازهم بهانه آوردم و سحرهم بی خیال شد اما معلوم بود که به دل گرفته. گفت: " کله شق و یه دنده نباشیم که ایرانی نیستیم". کلفت‌ترین وخشن ترین حرفی که در تمام عمرم شنیده بودم! فقط به این دلیل که نمی‌خواستم احساس کند آویزان او شده‌ام.

به آدرسی که سحر داده بود رفتم و از یک دفتر خدماتی پولی را که دوستم فرستاده بود برداشت کردم. بعد از سه روز غذای واقعی خوردم. یک ساندویچ! و یک نان شیرینی از دست‌های ملک. وقتی به او گفتم اولین حواله پول رسیده خیلی خوشحال شد اما هنوزهم نمی‌خواست پول نان شیرینی را بگیرد. به هر بهانه‌ای مرا به نسکافه مهمان می‌کرد. نیم ساعت بعد پای تلفن‌های کارتی سالن رفتم تا به سحر زنگ بزنم. می‌خواستم از راهنمایی و کمکش تشکر کنم. چند مرتبه بوق آزاد شنیدم و تماس‌های بعدی هم هنوز وصل نشده قطع می‌شدند. ضد حال ترسناکی از سرنوشت بود. احساس می‌کردم صفحه تلفن روبرویم به همراه کلیدهای شماره آرام آرام کمرنگ می‌شوند تا سر فرصت محو شوند. نگران شده بودم. فکر سمجی مدام توی سرم می‌گفت سحر تو را پیچانده و از این حرف‌ها.

آن شب را هم با همه سختی‌ها و نگرانی‌هایش به صبح رساندم. چرت‌های کوتاه، نشسته زیر چشم‌های پلیس اتوگار به اندازه خودش زمان گذر بود. چند ساعت بعد صبح پیدا شده بود. به سمت توالت‌ها رفتم. جلوی اینه ایستادم و آبی سرد به سر و صورتم زدم. ژیلت بی رمقم را به صورتم کشیدم. مسواک زدم. بعد به یک توالت رفتم و قفل در را انداختم. لباس‌هایم را در آوردم. زیر بغلم را با همان آب سرد شستم و مام زیر بغل زدم. کفش‌های تنگم را هم تمیز کردم و پوشیدم. کمی عطر زدم، لباس‌هایم را تکاندم و بیرون رفتم. همه اینها؛ دو لیر.

جلوی کافه ایستادم تا چای و سیمیت بخرم. آنقدر کم بود که به سختی یک ته بندی به حساب می‌آمد. اما لازم بود. خبری از صاحب کافه و ملک نبود. احساس خیلی خوبی نداشتم. نان سیمیت ام را خوردم. دو استکان کمر باریک چای داغ هم نوشیدم. در پارکینگ هم سیگارم را کشیدم. بعد بلند شدم تا به بایرام یری بروم. روز خیلی مهمی بود.

حدود ساعت ده به پاساژی که سحر خانم را اولین بار آنجا دیده بودم رفتم. اما خبری از سحر خانم نبود. چند باری در محوطه پاساژ بالا و پایین رفتم. فایده‌ای نداشت. اذان ظهراز بلندگوی مسجدهای اطراف پخش شد اما هنوز هم از سحرخانم اثری نمی‌دیدم. یک بیسکویت ارزان قیمت و یک استکان چای خریدم و خوردم و باز هم سیگار. واقعاً اگر سیگار نبود بعضی از ما آدم‌ها چطور می‌توانستیم بر زمان و چیزهای دیگر غلبه کنیم؟ با مدیتیشن!؟.

دیگر صلاح نبود آنجا بمانم. نا امید از دیدن سحر خانم از پاساژ بیرون زدم و یک راست رفتم مرکز بایرام یری. چند کارت تلفن دیگر خریدم. با این امید که خبرهای خوبی از راه برسد و آخرین پولی باشد که برای کارت تلفن می‌دهم. هوا داشت تاریک می‌شد. کیف کوچک دستی‌ام را روی شانه‌ام انداختم تا به اتوگار برگردم. خسته بودم و فکر می‌کردم تلاش و مبارزه برای بهتر کردن خودم و زندگی‌ام بیهوده است. با این همه باز هم به شماره سحر زنگ زدم. بی فایده بود.

در اتوگار قبل از هر کاری رفتم به سرویس‌های بهداشتی. آبی به سر و صورتم زدم. بعد به کافه رفتم و از ملک خانم که زیباتر از قبل سر شیفت حاضر شده بود چای و سیمیت خریدم. خبری از صاحب کارش نبود. از پشت پیشخان بیرون آمد و مرا تا میز میهمان همراهی کرد. من هم مثل آدمی که در خواب رؤیا می‌بیند دنبالش رفتم. اختیارم را به او سپرده بودم. هر دو نشستیم و حرف زدیم. من از ترس دور و برم را نگاه می‌کردم مبادا صاحب کافه برسد و مرا حین ارتکاب جرم ببیند. اما ملک راحت بود و حتی می‌خندید. گفت:" با برادرم حرف زدم". گفت: " به او گفتم مشکل تو چیه". و در میان آن همه مشکل بلأخره یک جای خالی باز شده بود تا من بتوانم نفس بکشم. دو تکه نان خامه‌ای در پیش دستی آورد و جلوی من گذاشت. خودش هم با جثه ریز و چشم‌های آبی زیبایش نشست روبروی من. می‌توانستم چشم‌های آبی رنگش را از نزدیکترین فاصله ببینم. مثل یک تصویر واضح فول اچ دی بود. اولین بار بود که داشتم یک جفت چشم آبی رنگ واقعی و خیلی زیبا را از نزدیک می‌دیدم.

" تصور کن! اگر او بتواند همه چیز را آبی ببیند. همه چیز را خوب و آرامش بخش می‌بیند". کمی دیگر حرف زدیم.

فردا شد و من برای چندمین بار به بایرام یری رفتم. ته پولم درآمده بود. در بایرام یری نیمکتی را انتخاب کردم و رفتم نشستم. باید به خواهرم زنگ می‌زدم تا ببینم نتیجه جلسه با پدرم چه شده است؟ درباره سحر خانم هم ترجیح دادم بی خیال بشوم. روی نیمکت نشسته بودم و کیف دستی‌ام را محکم بغل کرده بودم. شوک آب سرد و قند نان‌های خامه‌ای صبح خیلی زود اثرشان را از دست داده بودند. جلوی خودم را می‌گرفتم تا خوابم نبرد. مدام وول می‌خوردم و سرم را می‌چرخاندم تا گوشه‌های مختلف محوطه را نگاه کنم. به کانکسی سیار نگاه کردم که از طرف اداره بهداشت آنجا بود. ماسک ارزان‌تر و وسایل بهداشتی برای زمان کرونا به مردم می‌داد. حتی با هزینه خیلی کمی تست کرونا هم می‌گرفت. زنی بلند قد را دیدم که با یک ماکسی که رنگ‌های سرخ و زرد داشت از پله‌های کانکس بالا می‌رفت.

بلند شدم و خودم را مرتب کردم تا به اتوگار برگردم و زنگ بزنم. کنار کانکس یک تلفن کارتی سیار بود. تصمیم گرفتم شانسم را امتحان کنم. شماره خواهرم را گرفتم و منتظر ماندم. هیچ انگیزه‌ای نداشتم. دلم می‌خواست اپراتور چیزی بگوید تا من هم گوشی را بگذارم و گورم را گم کنم. زورم نمی‌رسید. پول نداشتم. بی عرضه بودم و باورم شده بود که در تمام زندگی‌ام فقط رؤیا پردازی کرده بودم و حرافی. خبری از معجزه نبود. اما صدای خواهرم از لابلایی نویزها و پارازیت‌ها جان می‌گرفت و واضح‌تر می‌شد.

– " الو دا...؟".

انگار انتظار می‌کشید تا من از جایی به او زنگ بزنم. با هیجان گفتم: " سلام. دیگه کارت هم ندارم. چی شد؟". خواهر بیچاره‌ام به مسلسل تبدیل شده بود. نتیجه جلسه خانوادگی این بود که پول برگشت مرا فوراً برایم می‌فرستادند و کمی هم اضافه‌تر اما دیگر با خودم بود که با آن پول برگردم به ایران یا بمانم و برینم توی پول. قسمت ریدن به پول را پدرم گفته بود. گوشی را گذاشتم.

به حساب خودم حدود یک ساعت دیگر پول به کارتم زده می‌شد. باید دراولین فرصت جایی پیدا می‌کردم برای اجاره. خسته بودم و سرم آرام آرام گیج می‌رفت. وقتی هم تلفن پشت سر هم بوق می‌زد تا هشدار بدهد که کارتم هنوز در خشاب است همین طور بودم. صدایی با زبان فارسی گفت:

به حساب خودم حدود یک ساعت دیگر پول به کارتم زده می‌شد. باید دراولین فرصت جایی پیدا می‌کردم برای اجاره. خسته بودم و سرم آرام آرام گیج می‌رفت.

"نمی خوای کارتو برداری؟ می سوزه ها!". زنی بلند قد بود که در حالت خم شده من حتی بلندتر هم دیده می‌شد. عینک آفتابی صفحه پهنی زده بود که بیشتر صورتش را گرفته بود. اما لباسش برایم آشنا بود. همان زنی بود که قبل‌تر او را دیده بودم وقتی از پله‌های کانکس سیار پزشکی بالا می‌رفت. یک ماکسی پوشیده بود. خیلی شیک و برازنده‌اش بود. پهنه‌ای از آسمان سرخ و نارنجی پاییز بود که برگ‌های رنگارنگ زرد و قهوه‌ای از شانه‌ها و سینه‌ها تا پایین پخش شده بودند. منظره زیبایی بود.

پاییز بلند قد گفت:

" می دونی چند روزه دارم دنبالت می‌گردم!؟".

سحر خانم مثل کوهی در آسمان پاییزی جلویم ایستاده بود. دستپاچه شدم و شق و رق ایستادم. نصفه سیگارم را هم حین صاف شدن انداختم. غافلگیر شده بودم. هر چه به ذهنم می‌رسید را بدون سانسور و ملاحظه به زبان می‌آوردم. نیمه خالی لیوانِ امید در کسری از ثانیه دوباره پر شده بود و داشت لبریز می‌شد. هر لحظه ممکن بود بایرام یری را آب ببرد. گفتم:

"خدایا... سحر خانم! شمایید؟". گفتم انتظار نداشتم دوباره ببینمش. گفتم حتی ناامید شده بودم. عینکش را برداشت و جمع کرد. وقتی چشم‌های قهوه‌ای عسلی‌اش را دیدم مطمئن شدم که خود سحر خانم است. کمی از تلفن سیار فاصله گرفتیم.

گفت: "امروز صبح دیگه رفتم اتوگار. فکر نمی‌کردم جدی گفته باشی! واقعاً این چند شب اونجا بودی؟" توی دلم خدا را شکر کردم که ظاهرم آنقدری مچاله هست که سحر خانم قانع شده که

شبها را در اتوگار مانده‌ام. فکر می‌کرد شاید برای چند شب با کسی همخانه شده باشم. شاید هم همخوابه.

– " معمولاً این کار رو میکنن... زن و مرد هم نداره". ظاهراً خوشش آمده بود که من فلاکت اتوگار را به کارهای معمول ترجیح داده‌ام. من هم خیلی خوشحال می‌شدم وقتی می‌شنیدم اصرار دارد به من، تو بگوید و صمیمی شود.

بعد از آخرین تماسمان گوشی‌اش خراب شده بود و تعمیر دوباره هم جواب نداده بود. مجبور شده بود گوشی نو بخرد. گوشی جدیدش را هم بالا آورد تا ببینم.

– " تمام این چند روز اومدم اینجا... امیدوار بودم ببینمت ... داشتم نا امید می‌شدم که یاد اتوگار افتادم. رفتم اونجا... ". در اتوگار هم ملک را دیده بود و حسابی شوکه شده بود که دختر تُرک آنقدر خوب مرا می‌شناسد.

– " به خودم گفتم امروز دیگه حتماً باید پیدات کنم. خیلی نگران بودم". به پاساژ محل کارش رفتیم و پالتویش را از فروشگاه برداشت. باید به آدرسی می‌رفتیم که خانه اجاره‌ای من آنجا بود.

" خونه خوبیه... دوست پدرم چند ساله که اونجا مستأجره... نمی تونه با هر کسی همخونه بشه... شبیه خودته... یه پیرمرد تنهاس...".

به شوخی گفتم: " من فقط سی و نه سالمه... اینقدر پیرم!؟".

خندید. بلند هم خندید. خیلی راحت بود. گفت: " نه... من منظورم این بود که مثل خودت اهل شعر و هنر و اینجور چیزاست".

گفتم: "آها پس خیلی شبیه خودمه". و این بار با هم خندیدیم.

پالتوی کرم رنگش ظاهرش را زیباتر کرده بود. گوشی لمسی کوچکی را هم هر طور که بود به من داد. گفت: " ایندفعه گمت کنم لااقل خیالم راحته که تلفن داری...". فقط باید برایش سیمکارت می‌خریدم.

مثل یک ناجی بود که سر وقت از آسمان برایم فرستاده شده بود. در خیابان اصلی توی ایستگاه منتظر اتوبوس شدیم. با اینکه مطمئن شده بودم برای آن روز کار دیگری ندارد پرسیدم: " با کسی قرار داری؟".

عینک آفتابی‌اش را محکمتر توی دستش گرفت. کمی اخم کرد و گفت: "واه... با کی؟". ■





داستان کوتاه «حریر عشق»

نویسنده «آوا صباغی»

عشق شش ماهه را در لباس ساتن سفید با گیپورهای اطراف دامن بلندش و حریر دنباله‌دارش با جامی سرخ از شراب، درهم غلطاند.

هر چه در زیر ساتن سفیدش داشت را به عشق تقدیم کرد.

جام‌هایشان به هم می‌خورد آنها غم‌هایشان را از خود دور می‌کردند و به سلامتی هم می‌نوشیدند. هرچه می‌نوشیدند، شادتر از قبل می‌شدند، می‌رقصیدند، آواز می‌خواندند؛ شاد شاد شاد.

همهٔ غم‌های آنها دود شد و بر روی رخت سفید ساتن نشست.

گیپورش سیاه شد، از روی ساتن سفید پیراهنش جدایش کرد و حریر دنباله لباس، سیاه‌تر شد. آن را هم جدا کرد.

ملحفه‌ای از غرور بر روی ساتن سفیدش کشید. در اتاق را بستند.

همه جا تاریک شد. اکسیژن که داشت تمام می‌شد، از پنجره بیرون را نگاه کرد.

*

ملحفه‌ای از غرور بر روی ساتن سفیدش کشید. در اتاق را بستند. همه جا تاریک شد. اکسیژن که داشت تمام می‌شد، از پنجره بیرون را نگاه کرد.

درخت عشق روی تپه عشق، برگ‌هایش را لرزاند.

سوی چشمانش را کم و زیاد کرد. پلک زد. تاریک شد. او مرا شاد دید، در رخت ساتن سفید. رقصید و رقصید و رقصید. گویی، تداعی اولین دیدار بود.

هنگام عبور از ترنم خیال، دیدمش که در بالای تپه قنبرک زده، یک نهال کوچک تکیده. تپه را نفس زنان فتح کردم. در آغوش گرفتمش. نوازشش کردم. دور تا دورش، جای مخفی شدن نداشت.

«بین عشق بازی چمن و باد!! چگونه دوام آوردی؟»

«با موسیقی باد، چمن برایم رقصید. من هم آرام آرام خود را لرزاندم، دلبری کردم، باد با تار تار چمن، موسیقی نواخت. حسش کردم. حسادت باد، گریبانم را گرفت.

گیسوان لرزانم را چید. گیسوانم را باد با خود برد. کمرم شکست.

چمن را دیدم که با رنگی که با گیسوانم از من پریده بود، با باد می‌رقصید و من تنها با یک شاخه شکسته، هر روز نظاره‌گر رقص آنانم.»

برایش غذا آورد اما نهال نخورد.

«این غذا نیست.»

«بخور عزیزم، غذاست، کمی عشق قاطی دارد، طعمش خوب است، کمی بِچِش، بد بود نخور.»

*

نهال کمی از آن را چشید. تک‌شاخه و برگ‌هایش را تکان داد. غذا را خورد. جوانه زد.

«هرروز برایم می‌آوری؟»

«تو بخور، نگران نباش.»

«قول بده که همیشه می‌مانی.»

«تا هستم، از این غذا بخور.»

نهال عشق گرفت و جوانه زد. شاخه‌هایش زیاد شد. پر از شاخ و برگ. ساقه‌اش قوی شد. دیگر شکننده نبود. هرروز زیر درخت مجنون می‌نشست و برای عشق آواز می‌خواند و درخت جوان شاخ و برگ‌هایش را می‌لرزاند و می‌لرزاند و می‌لرزاند و گاهی به عقب و با لرزشی روبه‌جلو، عشوه‌گری می‌کرد.

او خواند:

من ذره و خورشید لقایی تو مرا
بیمار غمم عین دوایی تو مرا
بی بال و پر اندر پی تو می‌گذرم
من کاه شدم چو کهربایی تو مرا

و عشق خواند:

جان من و جهان من، روی سپید تو شده ست
عاقبتم چنین شود مرگ من و بقای تو

*

او آواز می‌خواند. شاد بود. عشق هم همراه درخت جوان، قوی می‌شد. عشق هم بزرگ شد. عشق، دیگر اندازه دامن زیبای کوتاه سبز کوه نبود. بزرگ بود؛ به اندازه ستون‌های آسمان. قوی و محکم. عشق مدهوش؛ عاشقی می‌کرد، شعر می‌خواند. عشق، آوازخوان شهر شد. هردو خوشحال بودند و شاد. او به عشق تکیه کرد. او مملو از عشق بود. او عشق می‌گرفت زیباتر از همیشه. آن‌ها با هم یکی شدند. او هرروز با عشق در کنار درخت جوان یکی می‌شدند.

از پنجره بیرون را نگاه کرد.

*

همه می‌رقصیدند، همه جام در دست به هم نگاه می‌کردند. به پنجره کوبید:

«آه، در را باز کنید»

کسی صدایش را نمی‌شنید. چشم‌هایش خیس شد تار شد. سیل آمد. سیل از اتاق شروع شد.

در را شکاند. او با لباس غرورش خود را به رود اشک سپرد. درون حیاط غوغا بود. عشق در تاریکی گم شده بود. عشق در سیاهی ناپدید شد و رفت.

او ساتنس را در تاریکی با اشک‌هایش شست. دیگر ساتنش عشق نداشت.



غرورش را برداشت، زیرش گذاشت، تا گوشه‌ای بنشیند و خیس نشود.
برایش جام آوردند. او، صدبار نوشید تا شاید گم شود. به دنبال عشق، رهسپار شد.
او می‌رفت و عشق از او دورتر می‌شد. او رفت و عشق از راه دیگر. در تقاطع خیابان، قبل از چراغ قرمز، به هم رسیدند.
باهم بودند؛ خوشحال.
دیگر جامی نبود. آن‌ها خوشحال بودند. او بود، با حسرت داشتن ساتن سفیدش و عشق بود، با حسرت جامش.
ساتن گم شد. جام برگشت. عشق، جام در دست وارد شد. پیراهن گلبه‌ای زیبایش را به جای ساتن بر او پوشاند. او پوشید. رنگش زیباتر از ساتن سفید بود. بدون دنباله حریر و گیپور. با لباس گلبه‌ای عشق را بوسید. عاشقی کرد. لب داد و لب گرفت. با هر جام، جام‌هایمان را به هم می‌زنیم. من همان جام را می‌خواست، دیگر جایی برای پیدا هربار عشق داد و جان گرفت. جام افتاد سرخیش زمین را مست کرد. «اما بدون جام، هرگز.»
«دوباره جام می‌خریم. دوباره جام‌هایمان را بهم می‌زنیم»
«من همان جام را می‌خواستم. دیگر جایی برای پیدا شدن نیست، من هم شکستم. دفترش را بست، عکس‌ها را برد در را باز کرد و ناپدید شد.
او لباس گلبه ای رنگش را در آورد، به دیوار کوبید، دیوار فروریخت، در باز شد، امید آمد، او بزرگ شد، دیوارها پنجره داشتند. پیراهن گلبه ای را شست و به جای عشق پوشید عشق زنده شد. امید هم او را احاطه کرد.
امید بزرگ شد. پیراهن گلبه ای برایش کوچک شد. دیگر سایزش نبود. آن‌ها را در خانه، گذاشت کنار گلدان قدیمی نقاشی شده پر از آب و رنگ.
امید، او را برد. به دنبال عشق رفتند. جام‌های عشق، شکسته شده بود. عشق، در سیاهی شب، خود را بین خروارها جام شکسته انداخت. زخمی شد. سرخی زمین، قرمزتر شد. زمین رنگین‌تر شد. زیبا شد. خونش رنگین‌تر از خون آسمان شد. در دمادم سرخی آسمان، عشق کاملاً ناپدید شد. زمین و آسمان یکی شدند.
عشق زایید و هزاران عشق رویید.
دیگر امید برای خودش عشق داشت. هیچ وقت لباس ساتن او را ندید.
امید با عشقش رفت و سالها دور ماند. او تنها ماند. سیاهی ساتنش را شست. با پیراهن گلبه‌ای قلب بزرگی درست کرد، تمام تنش قلب بود. از دور، قلب گلبه‌ای دیده می‌شد که تیری با ساتن سفید، از وسطش رد شده بود.■



داستان کوتاه «پنجره‌ای رو به تاریکی»

نویسنده «مهناز پارسا»



نینا، آن شب که رفتی، آسمان برف خرد می‌کرد. یادت است؟ ساعت ۵ عصر بود که برف ناگهان باریدن گرفت. سرمایی تند به صورتم تازیانه می‌زد، برف عین ستاره‌های پنج پراز آسمان به زمین می نشست وآن چنان تند می‌بارید که پشت بام‌ها و درختهای چنار توی حیاط شما درعرض پنج دقیقه، پر برف شد.

تو ساعت ۴ عصر رفتی. با قطار سریع السیر گرگان به تهران. نادر نبود. من نشسته بودم توی سوییتم و موزیک گوش می‌دادم که صدای پاهای تو را شنیدم. از پله‌ها پایین می‌آمدی، ناگهان در زدی. من تو را دیدم که پریشان و مشوش هستی و با مکث به من گفتی: ساعت یه ربع به چهاره و وقت رفتنمه.

بعد به اتاقت رفتی و چمدان بدست برگشتی. من به چهره‌ات خیره شدم. تو یک کلاه پشمی مشکی و شال گردنی به همان رنگ روی پالتوی خاکستری‌ات پوشیده بودی. چکمه‌هایت را که پا کردی متوجه شدم که رنگت چقدر پریده است. دستهای ظریفت اندکی می‌لرزید. یک جعد از موهای خرمایی‌ات روی صورتت نشسته بود و من مبهوت تو بودم. تو واقعاً زیبا بودی.

آن شب شانس آوردم که نادر نبود. من تنها در سوییتم بودم. نادر ندید که من در سرمای تاریک شب به کنار شیشه رفتم و ذوب شدن برفهای سرگردان توی هوا را دنبال کردم. نادر ندید که با صدای فرهاد، بغض توی گلویم شکست و ندید که جا سیگاری پر خاکستر و ته سیگار هست.

آن شب حسی ناشناخته بدلم چنگ زد که بازی را باخته‌ای فریبرز! آخر شب که نادر آمد، من به بهانهٔ خستگی از سوییتم در نیامدم. موبایلم را بررسی کردم. فکر می‌کردم شاید برایم پیامی گذاشته باشی. اما نه. توی تلگرام یا واتس اپ خبری نبود. من به عکس پروفایلت خیره شدم. به موهای مجعد و بور تو خیره شدم. تو واقعاً زیبا بودی نینا.

آن شب ساعت ۱۱ شب اولین پیام تو بدستم رسید:

چشمهایم روی پیام تو لغزید. نوشته بودی: «من باید می‌رفتم. از من نپرس که چرا رفتم. شاید روزی خودت بفهمی. این مدت من و تو دوستی سالمی داشتیم. تو برای من مثل یک برادر کوچکتر بودی. مهربان، دلسوز، درستکار و با صداقت.

شاید آشنایی‌مان اتفاقی نبود. هیچ آشنایی اتفاقی نیست. گاه در یک آشنایی یک حکمت نهفته است که پنهان است و تنها گذر زمان ثابت می‌کند که آن آشنایی چه وجه پنهانی داشته و تاثیرش چه بوده است؟ می دانم دلت تنگ می‌شود. من هم همینطور. امیدوارم تا بهار برگردم. منتظرم باش.»

فکر کردم تا بهار نخواهد آمد. واقعاً باختم!

صدای نادر را از بالا می‌شنیدم، نفهمیدم کی آمده. گفت: فریبرز بیا بالا شامتو بخور!

برایت چه باید می‌نوشتم: چند بار نوشتم و پاک کردم. از آخر تصمیم گرفتم که هیچی برایت ننویسم. مشخص بود که پیام‌ها سین شده و تو می‌توانستی ببینی. صدای نادر دوباره بلند شد و بناچار سوییتم را ترک کردم.

همه جا درخت بود و درختها سر به فلک کشیده بودند. آفتاب از بین برگهای سبز روی سر من افتاده بود و آزارم می‌داد. نشستم روی بریدهٔ یک درخت جنگلی که پر خزه بود؛ جایی که زیر پایم پر علفهای نرم بود. خشاب تفنگم را فشار دادم و پوکه‌های خالی تفنگ شکاری‌ام را خالی کردم. حس می‌کردم یکی دارد نگاهم می‌کند. صدای پریدن یک پرنده را شنیدم و همزمان صدای تیکی شنیدم. یک لحظه بلند شدم و تفنگم را که حالا پر بود دستم گرفتم و به عقب نگاه کردم.

جنگل تونلی زده بود از برگهای سبزو پرنده‌های خوش آواز. علفهای بلند و درهم. جلو رویم آسمان و زمین بهم پیوندی زیبا خورده بود. پیوندی از جنس سبز و آبی. کسی را ندیدم. صدای عوعوی سگی از دوردست بلند شد. همان لحظه دوباره صدایی به گوشم خورد. مثل زمانی که گلگدن تفنگی را می‌کشیم. بعدش دردی شدید توی ساق پایم دوید و روی زمین افتادم. اصلاً یادم نیست دیگر چی شد؟

چشم باز کردم بالای سرم انگار سقفی بود، چشمهایم دوباره بسته شد. صدای زیر و آرام مردی را شنیدم: نینا! بهوش اومد. چشمهایم را به سختی باز کردم. سایه‌هایی محو بالای سرم بودند. یک زن با موهای باز بور و یک مرد. گفتم: تشنه‌ام. چی شده؟ من ک.. کجا.. م؟ صدایی زنانه گفت: بهت نمی تونیم آب بدیم. بعد خطاب به یکی گفت: تب شدیدی داره نادر

بعد دستی پارچهٔ خنکی را روی پیشانی‌ام گذاشت. صدایی مردانه گفت: وقت رو تلف نکنیم، باید عملش کنم و گلوله رو از پاش دربیارم. درنگ جایز نیست..

من دیگرهیچ نفهمیدم. وقتی بهوش آمدم هوا نه گرم بود و نه سرد. نجواهای گنگی بالای سرم می‌شنیدم. چشم‌هایم را به سختی بازکردم. نور چشمهایم را زد. بعد متوجه شدم که در اتاقی هستم که قبلاً بودم. همان سقف که حالا به وضوح می‌دیدم سفید بود. چشم گرداندم. در یک خانهٔ ناشناس بودم. دیوارها سفید بود. یک صندلی و یک میز که روی آن چند شیشه شربت و قرص بود به چشمم خورد. یک تخت با تشک و روتختی آن طرف اتاق بود. آن داغی از درونم رفته بود. به گونه‌ای احساس می‌کردم که سبکبال هستم. فقط اندکی ضعف داشتم.

در باز شد و زن جوانی که موهای بلوند مجعد داشت و پیراهن ساده و سفیدی پوشیده بود به چشمم خورد. گفت: بهوش اومدی!
شروع به حرف زدن کردم. صدایم کمی گرفته بود. گفتم: اینجا کجاس؟ لبخندی زد و گفت: نگران نباش، شما گلوله خورده بودی. ما شما رو تو جنگل پیدا کردیم.
همان لحظه در باز شد و مردی میانه سال وارد اتاق شد. چشمم خورد به او که سنش به پنجاه می‌خورد. موهای جوگندمش را به بالا شانه زده بود. به زن گفت: بهوش اومده؟
زن در جواب گفت: آره. نادر تو واقعاً حرف نداری و یه دکتر فوق العاده ایی!
بعد مرد از من پرسید: چیزی میل داری؟ با اشاره سر گفتم: آره. بعد نینا رفت و وقتی برگشت یک سینی دستش بود، توی سینی یک کمپوت باز شده به چشمم خورد.
نینا گفت: نادر کمکش کن بشینه و بهش کمپوت بده.
بعد از خوردن کمپوت من زبان باز کردم و از آنها پرسیدم که جریان چیه؟
نادر که روی تختم یک بری نشسته بود خندید و گفت: تو رو توی جنگل پیدا کردیم. در حالی که افتاده بودی زمین و شلوارت غرقه در خون بود. ما تو رو به خانۀ ییلاقی خودمون، دو کیلومتر این طرف جنگل آوردیم. می دونی تا شهر خیلی راه بود. کلاً تو حالت بد بود. من عملت کردم و گلوله رو در آوردم.
بعد ادامه داد: این چند روز بیکار نبودم و در مورد ماجرای تو تحقیق می‌کردم. متوجه شدم که زنی می‌خواسته از شوهر خیانتکارش انتقام بگیره، آن وقت اشتباهی تو رو به جای شوهرش گرفته. علت هم پیراهن سفید و شلوار جین تو بوده. شوهرش همان حوالی پرسه می‌زده و مثل تو لباس پوشیده بوده و هم قد تو، هم بوده! بعد مرد بی اختیار زد به خنده و گفت: این شد که گلوله به تو خورد و نه به شوهر خیانت پیشه! و بعد غش غش خندید.
نینا لب‌هایش را می‌گزید و گفت: نادر.. شوخی نکن!
نادر سینی را که حالا از کمپوت سیب خبری نبود و خالی بود روی میز گذاشت و گفت: شانس آوردی من و نینا، تو رو دیدیم.
دستم را به سویش دراز کردم و متوجه شدم موهای مرد بور هست، چشم‌هایش و رنگ پوستش روشن است. نادرمتوجۀ نگاهم شد و فکرم را خواند، توضیح داد: من و خواهرم، نینا، یه مادر روسی داشتیم. در ایران بدنیا آمدیم. پدرمون ایرونی بود. شبیه مامان کاتی شدیم. نیست نینا؟ و باز زد زیر خنده..
گفتم: یه دنیا از لطفتون متشکرم.
نادر خندید: قابلی نداشت رفیق! این نینای ما بود که بهت کمک کرد. هر چند که رشتۀ تحصیلی‌اش، کتابداری بوده ولی پرستار قابلیه.
آن روز با ماشین آنها به شهر رفتیم. من را به یک کلینیک بردند. من برای راه رفتن کمی مشکل داشتم. پایم درد می‌کرد. ساق پایم باند پیچی شده بود و به چوبی که آنها برایم از جنگل آورده بودند تکیه داده بودم. توی کلینیک بعد از چند ساعت مرخص شدم. دکتر گفت: مشکلی ندارین، عمل خوب انجام شده ولی گلوله به جای بدی خورده. شما باید سعی کنی که به پات فشار نیاری. بیشتر استراحت کن، پیشنهاد می‌کنم اقلاً سه هفته استراحت کنی.
_ چی؟ سه هفته؟ لابد باید با چوب راه برم؟
دکتر تأیید کرد: همینطوره. ببین اگه مراعات نکنی ممکنه مشکل دار بشی. ربات پات صدمه دیده.
از مطب دکتر برگشتیم. نینا چای درست کرد. من بی خیال زنی شدم که به اشتباه به من شلیک کرده بود. به نینا و نادر گفتم: تصمیم دارم برگردم شهر و برای اینکه از لطف آنها تشکر کنم پیشنهاد کردم که چند روزهمراه من به شهر بیایند و مهمان من باشند. بعد به آندو نگاه کردم و گفتم: موافقید؟ آندو به علامت مثبت سر تکان دادند و به من گفتند: تا خوب نشی هیچ جا نمیری و مهمون ما هستی.
هفته‌ها سریع گذشت. من دیگر پایم خوب شده بود. چوب بغل را کنار گذاشته بودم. چند بار می‌خواستم بروم شهر ولی نادر مانعم شد. یک روز نادر پرسید که من شغلم چیه؟ گفتم: کارشناس تعمیرات کامپیوترم و توی تهران، تنها زندگی می‌کنم.
او به من گفت: می دونی من قبلاً در بیمارستان کار می‌کردم، باز نشست شدم. پدر من وضع مالی خوبی داشت.. اینجا برای خودم می‌گردم. هر وقت می خوام شکار می‌روم و راستش ازدواج هم نکرده‌ام.
بعد بهم پیشنهاد کرد که در کلبۀ ییلاقی آنها بمانم. گفت: ببین، نینا اکثر مواقع تنهاست. من خیلی دوست دارم برم شکار. اینجاها امنیت زیاد خوبی نداره. این درسته که ما سگ داریم ولی حیاطمون بزرگه، به نظر من فعلاً شما بمون پیش ما. یک سوییت خوبی داریم طبقۀ پایین. شما آن جا باش و بعد هر وقت خواستی بیا دیدن ما..
شوکه شده بودم و حیرت کرده بودم. چرا از من می‌خواست که بمانم؟ به آنها قولی ندادم ولی وقتی اصرار آنها را دیدم، گفتم: تنها به یه شرط می مونم که هر وقت نیاز به کمک داشتین رودربایسی نکنین.
نادر خندید و گفت: چشم! پهلوون! همچی هم بیکار نیستی. من هر شنبه میرم شکارگاه و شکار می آرم خونه، تو باید همۀ کارا رو انجام بدی! شکارو تمیز کنی.. آماده کنی.. و خندید و چشمکی زد..
لبخند زدم. گفتم: حالا که اینقدر اصرار دارین تا یه مدت دیگه می مونم.
راستش نمی‌دانم چرا ماندم، آن‌ها خیلی مهربان بودند. آن منطقه، منطقۀ ییلاقی قشنگی بود و خانۀ آنها آرامش خاصی داشت. من یاد آپارتمان کوچکم در خیابان جمالزاده افتادم. در آن آپارتمان من تنها بودم. شاید اگر پدر و مادرم زود از دنیا نمی‌رفتند اینطور تنها نمی‌ماندم... وقت‌هایی که نادر می‌رفت شکارگاه، من به سوییتم می‌رفتم تا نینا راحت باشد، و برای اینکه حوصله‌ام سر نرود، کتاب مطالعه می‌کردم. نینا کتابدار کتابخانه بود و صبح‌ها می‌رفت و عصر برمی گشت و گاهی برایم کتاب می‌آورد.

یه روز که نادر نبود، نینا به سوییتم آمد. در زد و برایم یک قوری قهوه، با کیک آورد. گفت: اینقدر کتاب نخونین. یه قهوه بخورین. کیک دستپخت خودمه.
تشکر کردم و نینا روی مبل توی اتاق نشست و گفت: پای شما که دیگه مشکلی نداره. داره؟
ـ نه. خدا روشکر. دردی ندارم.
یه لقمه از کیک خوردم و گفتم: مثه همیشه عالیه!
نینا گفت: نوش جان! خوشحالم که بهترشدین.
گفتگوی ما یک ربع ادامه پیدا کرد و با آمدن نادر خاتمه پیدا کرد.
من شبها توی سوییت خودم می‌خوابیدم ولی بیشتروقتها توی خانۀ نادر بودم. بزودی من و نادر و نینا یک جمع سه نفره داشتیم. با هم شام می‌خوردیم، غذاها و دسرهای خوشمزۀ دستپخت نینا را می‌خوردیم، صحبت می‌کردیم و آخر شبها من و نادرشطرنج بازی می‌کردیم.
گاهی هم همراه نادر به شکار می‌رفتیم. نینا به شکارگاه نمی‌آمد. اسم شکارگاه که می‌آمد نینا رنگش می‌پرید. نینا می‌گفت: حالا حتماً باید برین؟ و بنظرم یک اخم ریز در بین ابروهای کمانی‌اش خودش را جا می‌داد. و این نشان از نارضایتی نینا بود.
من از زندگی در آن خانۀ ییلاقی خرسند بودم. حقیقتش من حس می‌کردم که در آن مدت کم عاشق شده‌ام. حس می‌کردم نینا دنیایی است که تازه کشفش کرده‌ام. نمی‌خواستم او را از دست بدهم.
یک روز که برای شام با آنها قرار داشتم، نادر در را باز کرد و گفت: نینا امشب دیر می یاد. رفته شهر..
بعد مدتی با من گپ زد من اما پکر بودم و بی صبرانه منتظر بودم که نینا برسد. منتظر بودم او را ببینم. لبخند مهر آمیز و معجزه گرش را نگاه کنم. صدای بی قرار و زنگدارش را بشنوم. ساعت ۷ شب بود که نینا رسید. یک پالتوی یشمی پوشیده بود و شال تیره‌ای سرش انداخته بود. من خیره نگاهش کردم. متوجه شدم که رنگش مثل گچ سفید شده است. یک نگرانی در چشمانش دور می‌زد. با دیدن من یکه خورد، انگار جن دیده باشد! به سختی بر خودش مسلط شد، بعد از ده دقیقه به بهانۀ سردرد به اتاقش رفت. من هم با نادر خداحافظی کردم و به سوییتم برگشتم.
نشسته بودم توی اتاقم و سیگار می‌کشیدم و رفتار نینا را مرور می‌کردم..
از آن روز بود که حسی مبهم به من گفت که نینا را خوب نشناخته‌ام. حس کردم که چیزی را در خودش پنهان کرده. شاید رازی را.. حرف نگفته ایی را ...اما مهم نبود، من دوستش داشتم. من جوانتر بودم. من ۲۵ ساله و نینا ۳۶ سال بود. اما به نظر من این فاصله سنی مهم نبود. البته شب‌هایی هم بود که من و نینا و نادر با هم شام می‌خوردیم و نینا برای ما داستانهایی زیبایی از مسکو، برف‌هایش و بچگی‌اش تعریف می‌کرد و گاهی می‌خندید. وقتی می‌خندید، همۀ افکارم حباب می‌شد و به آسمان می‌رفت. من به نتیجه می‌رسیدم که نینا هیچ مشکلی ندارد. اما باز رنگ پریدگی‌اش وقت غروب، من را به شک می‌انداخت..
روزی من و نینا توی حیاط خانه پشت میز نشسته بودیم و با هم حرف می‌زدیم، نادر توی باغ بود. به نینا گفتم که دوستش دارم. بهش گفتم: با من ازدواج می کنی؟
با گفتن این حرف برق تندی در چشمهای نینا درخشید و اخم‌هایش را بهم کشید. بعد گفت: نمی دونم سرنوشت چی پیش بیاره، شاید که... بعد سکوت کرد. وقتی اصرار کردم گفت: نپرس.. من سنم از تو بیشتره
ـ نینا، سن اصلاً مهم نیست.
یک روز عصر من و نادر توی حیاط پشت میز نشسته بودیم. نینا برامون قهوه آورد و من دیدم که نینا نگران بود. موهایش پریشانش دم اسبی شده بود. خیلی در فکر بود، انگار که با چیزی در ذهنش کلنجار می‌رفت.
آن شب فکر می‌کردم نینا به این زیبایی. چرا گاهی رنگش پریده است؟ چه امایی در زندگی‌اش هست که نمی‌خواهد من بدانم؟
راستی گرۀ زندگی نینا چه بود؟ خوشگل و تحصیل کرده بود. آیا فکر می‌کرد من جوان عاطل و باطلی‌ام؟
شاید فکر می‌کرد برای ازدواج با او خیلی جوانم.. این چه فکری بود؟ عشق، سن و سال نمی‌شناسد.
یک ماه به سرعت برق گذشت. نینا این اواخر خیلی غیبت داشت، همیشه در کتابخانه بود و خیلی کم به خانه می‌آمد. وقتی هم می‌آمد خسته و پریشان بود. تقریباً می‌دانست که من منتظر او هستم، محل ملاقات من و او همیشه پشت شیشه‌های سوییتم بود. بیشتر مواقع که نادر نبود گاهی چای می‌نوشیدم، گاهی سیگار می‌کشیدم و منتظر بودم نینا ساعت ۷ از سر کاربیاید.
تا صدای در می‌آمد من کنار پنجره بودم و به انبوه درختهای سبز کاج تو حیاط و سنگفرش سیاه زمین نگاه می‌کردم که داشت در غروب رد گم می‌کرد. بعد پنجره را باز می‌کردم و نگاهم روی نینا می نشست. او در حیاط را باز کرده و داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. به من سلام می‌کرد. مثل همیشه زیبا به نظر می‌رسید. یک اشارپ گلدار بلند روی سر و شانه‌هایش انداخته بود که مانتوی رنگه اش پنهان می‌کرد. ماه پاییز بود و برگهای کاج توی حیاط نینا اندکی پریده رنگ شده بود. نینا آن روز وقتی از کتابخانه آمد، من را دید. بهش لبخند زدم. نینا هم لبخندی به من زد.
آن شب سرمیز شام بعد از خوردن کباب و دسر خوشمزۀ نینا، نینا رفت تلفن بزند، من و نادر تنها ماندیم. من دلم را به دریا زدم و به نادر گفتم که امشب می‌خواهم موضوعی رو مطرح کنم. نادر تعجب کرد و گفت: باز می خوای بری؟ قرارمون این نبود.
ـ نه موضوع دیگه آیه و در مورد نیناست!
نادر خندید: رفتی تو فاز عشق و عاشقی! بابا این خواهر ما چقد خاطر خواه داره. خیلی خوشگله..

صحبت‌های من و نادر قطع شد. چون نینا همان وقت برگشت و آن شب بود که نینا گفت: می خواد به روسیه برگرده.

من نمی دونستم آیا تصادفی حرفای ما را شنیده یا نه؟

نینا وقتی گفت باید برود. من پرسیدم چرا؟

نینا پشت میز نشست و گفت: مادرم مریضه.

نادر ظرفهای روی میز را جمع کرد. نینا گفت: باشه خودم می‌برم و سعی داشت لبخند بزند ولی لبهایش فقط کش آمد.

عصر روزی که با عجله رفت، من سر کار بودم. برف یک خروار نشسته بود.

شب بعد و شبهای بعد من در یخبندان شب کنار پنجره می‌رفتم و به حیاط تاریک و درخت‌های کاج و زمین سنگفرش فرو رفته در تاریکی خیره می‌شدم. اثری از نینا نبود. دستی نبود که برایم تکان بخورد که لبخندش دلگرمم کند.

بعد از یک ماه کم کم به نتیجه رسیدم که نینا فرار کرده. اما چرا؟ از چی گریخته؟

شبی که از سکوت، تنهایی و دوری‌اش به جان آمده بودم، چندین پیام تو تلگرام برای او گذاشتم. و گلایه کردم که زیبا اما بدون قلب است.

این حرف من مثل تیری به دل تاریکی بود.

پاسخ نینا حیرت انگیز بود. برایم یک پیام نوشته بود:

«محبوبم.

شاید روزی همه چیز را بگویم. بی تابی نکن. من هم دوستت دارم. می دانم دوری سخته ولی چکار کنم؟ مادرم مریض و در بستر بیماری است. امیدوار باش به آینده. »

بعد برایم یک قلب صورتی زیبا فرستاده بود. قلب صورتی که دهن باز می‌کرد و صد تا قلب از توی آن توی صفحهٔ تلگرام پخش می‌شد.. من پیامش را صد بارخواندم. عکس پروفایلش را بارها نگاه کردم. شاید دلتنگی ام کم شود.

دو ماه به سرعت برق گذشت. من در این مدت تنها بودم. نادر چند وقتی به بهانهٔ سفر به این طرف و آن طرف می‌رفت. یک روز که نادر بعد از یک هفته به خانه برگشت از احوال نادر پرسیدم. آن روز ما پشت میز توی اتاق پذیرایی من نشسته بودیم. نادر اعتراف کرد که برادر ناتنی نیناست. بعد گفت: مادرم دیروز از دنیا رفت. من در سکوت به او نگاه می‌کردم. به او تسلیت گفتم. او سیگاری آتش زد.

آن شب توی تلگرام پیامی از نینا دریافت کردم. نوشته بود:

«محبوبم. دیشب مادرم درگذشت. حتماً فکر می‌کنی من باید بعد مراسم تدفین به ایران برگردم. باید اعتراف کنم که در زندگی‌ام گره‌ای است که باز نمی‌شود. محبوبم. نمی‌دانم چطور شد تو به زندگی من پا گذاشتی؟ تو سرشار از مهر و عطوفت بودی. تو واژه ایی بودی که به ریا و کثیفی آلوده نشده بود. کاش به زندگی من پا نمی‌گذاشتی...

من باید بهت مطلبی را اعتراف کنم. می‌خواهم در مورد زنی بگویم که بدنبال خیانت شوهرش به تو شلیک کرد. این من بودم که ازت خواستم پیگیراین زن بدبخت نشی. من بودم که حقیقت را از تو پنهان کردم. وقتش هست همه چیز را بدانی..

این زن که دستش را به خون تو آلوده کرد، من بودم. من ده سال پیش ازدواج کرده بودم. شوهرم ایرانی بود. شوهرم هم قد تو بود، مثل تو مو مشکی.

ما تابستانها به شمال می‌آمدیم و سرگرمی شوهرم، سینا، شکار در مناطق ممنوعه بود. سینا همیشه بهم خیانت می‌کرد. نه یک بار.. بلکه صد بار.. او هر روز دست زنی را می‌گرفت و به خانه می‌آورد و یک بار که من قرار بود که به سفر بروم، نرفتم و مچ او را گرفتم. بعد آن بود که من تصمیم گرفتم او را بکشم. تفنگ شکاری تهیه کردم و به شکارگاهی که می‌دانستم پاتوق همیشگی اوست رفتم. راستش تو آن روز سر راهم قرار گرفتی. تو قد بلند بودی و خیلی شبیه سینا بودی. من از دور نتوانستم تشخیص بدهم که تو، او نیستی و بهت شلیک کردم. بعدش وقتی به سراغت رفتم، دیدم که تو سینا نیستی...آه از دلم برآمد..

سرم بشدت گیج می‌رفت. دهنم خشک شده بود. باورهمهٔ اینها برایم سخت بود. به صفحهٔ تیره شده موبایل انگشت کشیدم. روشن شد. چشمم روی پیامش دوید و ادامهٔ پیام را پیدا کردم:

با سینا توی مسکو، خانهٔ مادرم آشنا شدم، آشنایی ما به ازدواج انجامید. من و سینا مدتها ساکن مسکو بودیم. بعدش اومدیم ایران. من هنوز در فکرم که بسراغ سینا بروم. من شاید دیگر از صرافت کشتن این مرد افتاده‌ام، اینبار قصد دارم طلاق بگیرم.

کلاً چطور می‌خواهی من با تو ازدواج کنم، من هنوز زن سینا هستم، سینا طلاقم نمی‌دهد، با من لج کرده!

تو دیگر همه چیز را می دانی. من دوستت داشتم عزیزم. تو خیلی جوانتر از من بودی.

من حس می‌کردم صداقت و پاکی روحت را.. من شاید برگردم. شاید با شوهرم متارکه کنم. ولی حال می دانی من آن دختر زیبا و دل شاد داستان زندگی تو نیستم. نمی‌دانم اگر زمانی برگردم مرا بپذیری و یا نه؟ یادت بیاید که من همانی بودم که به تو شلیک کردم. یادت بیاید که کم مانده بود من دستم را به خون آلوده کنم.. عزیزم. انتخاب با خود توست.. اگر دوست داری می‌توانی مرا بخوانی. شاید تا یک ماه دیگر طلاق بگیرم.. »

نگاهم توی تاریکی غروب گم شد. دستم لرزید و موبایلم خاموش شد.■

داستان کوتاه «عروج»

نویسنده «فرزانه صدیقی»



تمام ساعت‌های کار من و پروانه به بام سبز محل کارمان ختم می‌شد. آن روز هر دو حال عجیبی داشتیم هر کدام صحنه ایی را تفسیر می‌کردیم. بامی با سقف آسمان و زمینی سبز و درختان بلند و کوتاه و پاییزی که هر بیننده‌ای را مجذوب خود می‌کرد.

روی نیمکتی نشستیم و غرق در افکار خود و زمزمهٔ کلمات تلخ و شیرین از روزگاران قدیم...

من و پروانه از قدیم الایام که شمار سال‌هایش از دستمان در رفته با هم همکار هستیم.

نگاه پروانه ناگهان به سمت من چرخید بغضی در گلویم اجازهٔ حرف زدن را نمی‌داد. گفتگوی زیادی نکردیم پروانه گفت چشد زیبا؟

شروع کردم به گفتن حرف‌هایی که بر دوشم سنگینی می‌کردند و مدت‌ها منتظر بودم لب به سخن بگشایم...

عموی خدا بیامرزم فرزند سوم خانواده بود بعد از فوت پدرش با سختی و مشقت زیادی قد کشید و به اصطلاح خودمان برای خودش مردی شد.

عروسی عمویم را خاطر ندارم ولی زن عمویم از اقوام نزدیکمان بود. با تعاریفی که شنیده بودم عمویم برای خودش برو بیایی داشته و تمام دوران عمرش را سخت کار کرده بود و دریغ از پس اندازی برای روز مبادا و اعتقاد و عزم راسخی برای این موضوع که برای خود و خانواده‌اش پشتوانه‌ای باشد.

یاد ندارم برای خرید چیزی تردید داشته باشد. با اینکه مستأجر بود و درآمد کمی داشت دیدگاهش بر این بود که حال را زندگی کند و همین خصلت او همیشه تحسین مرا به همراه داشت.

از زندگی شخصی‌اش بخواهم بگویم همسر ناسازگار و فرزندان سر به راهی نداشت که عصای دست دوران پیری عمویم باشند. ناگفته نماند خدا بیامرز اخلاق تندی داشت و حرف هیچ کس برایش حجت نبود جز حرف خودش و همیشه هم حرفش به کرسی می نشست.

سواد کمی داشت اما دلش دریایی بود از معرفت و مهربانی برای تمام اقوام و نزدیکان لااقل من اینگونه او را به یاد دارم. همین امر باعث شده بود ارتباط خوبی با پدر من داشته باشد و احترام خاصی برایش قائل باشد. اشک‌هایم بی مهابا سرازیر شد و پروانه فهمید بار چه چیزی را به دوش می‌کشم.

به پروانه گفتم نتوانستم برای عمویم کاری انجام بدهم، پروانه گفت منظورت را متوجه نمی‌شوم واضح‌تر حرف بزن.

محکم‌ترین و زیباترین تصویر زندگیم را در قدمها و ابهت و صلابت عمویم می‌دیدم وقتی در خانهٔ ما را به صدا در می‌آورد.

حیف و صد حیف که پایدار نبود.

دیابت سختی وجودش را فرا گرفت و خیلی سخت می‌توانست از عهدهٔ هزینه‌های زندگیش بر بیایید. ناگفته نماند خدا بیامرز از خورد و خوراکش نمی‌گذشت و رژیم خاصی را در برنامهٔ غذاییش نداشت که همین موضوع باعث اود بیماریش شد.

اواخر عمرش کلنجار سختی با همسر و فرزندانش داشت ولی هر چه بود پدر بود پدری از جنس شیشه، آب زلالی که در گیر و دار زمان کدر شد.

با کمک پدرم و عموهایم هزینه زندگی و بیمارستان را برایش فراهم کردیم.

گذر زمان چیزی جز بی رغبتی و بی میلی همسر و فرزندانش برای نگهداری از او بر ما نمایان نکرد و هرچه ما رشته بودیم پنبه شد. غصهٔ درد عمویم چند برابر شد.. هر روز ضعیف‌تر و بیمارتر می‌شد و من را بیشتر در فکر فرو می‌برد.

تصمیمم را گرفتم آن زمان عقلم به جایی قد نمی‌داد ولی تنها این را می‌دانستم که باید برایش کاری انجام دهم.

طبق نظر پزشک متخصص اش هر چه زودتر باید در بیمارستان بستری می‌شد، با مشورت عموهایم مقدمات بستری شدنش را فراهم کردیم اما تصمیمم با مخالفت سخت عمویم روبه رو شد، نا انصافی بود که حق را به عمویم ندهم چرا که باید پایش از زانو قطع می‌شد تا پیشرفت عفونت به سایر قسمت‌های بدنش را بگیرند.

روزها به همین منوال می‌گذشتند و درجه بیماری هر روز سخت‌تر می‌شد روزی که راضی به عمل جراحی شد را خیلی خوب به خاطر دارم که دنیا در مقابل چشمان ماتیره و تار شد. روزی که همه چیز تمام شد. اتفاق افتاد و عمویم دیگر در بین ما نبود. اتفاق خم شدن کمر پدرم بود که به عین این موضوع را درک کردم.

روز مرگش دسته گل‌ها برایش بردیم دریغ از اینکه دسته گل زندگی ما ساعت‌هاست که با خاک هم آغوش شده و ما را ترک کرده است.

بعد از آن روزها در پی هم می‌گذشتند و چهار فصل دل من از غصهٔ مرگ عمویم پاییز بود. اتفاق در رندترین تاریخ قرن افتاد که به خدای خود گفتم چه تاریخ زیبایی اما ن برای ما...

ایکاش ساعت و گذر زمانمان عقب گرد داشت تا لحظه ایی، جایی، کسی جوابگوی این حجم غصه می‌شد. اکنون، از آن موضوع سال‌هاست که می‌گذرد ولی داغش هر روز تلخ‌تر از دیروز می‌شود.

به پروانه گفتم اوه ببخشید عزیزم نمی‌خواستم تو را ناراحت کنم لبخندی زد و گفت دوست عزیزم برایت تا همیشه آرزوی صبر و شکیبایی دارم. پروانه گفت بهتر است قهوهٔ دیگری سفارش دهیم این بار اما کمی شیرین‌تر...■

داستان کوتاه «دیگر کسی را این‌جا خاک نمی‌کُنند»

نویسنده «احمد رحیم‌خانی سامانی»



برف‌هایی که در سایه‌انداز قبرها هستند، هنوز آب نشده‌اند. کفش‌هایم خیسند و نوکِ انگشت‌هایم گِزگِز می‌کند. خاکستانِ کُهنه، امروز از هفته‌های قبل خلوت‌تر است. از دو سال پیش که آرامستانِ جدید راه افتاده، مردم کم‌تر این‌جا می‌آیند.

پَهلویِ مزارت ایستاده‌ام. کنارِ سنگِ قبرهایی که صاحبانِ بعضی از آن‌ها، روزگاری پاره‌هایی از تنم بودند و حالا سال‌هاست تکّه‌هایی از گذشته‌ام شده‌اند. هر دفعه که می‌آیم، به تمامشان سر می‌زنم. گاهی می‌ترسم نکُند یکیشان را گُم کُنم یا زیرِ باد و باران، پاخورده و فرسوده شوند. همین پنج‌شنبهٔ پیش، وقتی داشتند، سنگِ قبری را تعمیر می‌کردند، لاشهٔ یکی از خاراهایِ بزرگ، وِل شد و اُفتاد روی سنگِ قبرِ کهنه‌ای که چند ردیف پایین‌تر، سینه به آفتاب داده‌بود. صفحهٔ سنگ بدجور ترکید. عَمله‌ها زود آمدند و خرابیِ ندانم‌کاریشان را جمع کردند و رفتند. انگار نه انگار لاشه‌ای غلتیده و سنگی شکسته!

پیرمردی بی‌هوا هُل می‌خورد به تنهایی‌ام و تا می‌آیم به خود بجُنبم، قرآنش را باز می‌کُند و «تغابُن» را می‌آورَد. خیلی تُند می‌خوانَد! «... یوْمَ یجْمَعَنَّکمْ لِیوْمِ الْجَمْعِ ذلِک یوْمُ التَّغابنِ[47]...». «یجْمَعُکُمْ» و چند کلمهٔ دیگر را درست نخواند. می‌خواهم تذکّر بدهم، امّا پول را گرفته و «خدا بیامرزدشان» را گفته و حالا دارد قُلا می‌کند زودتر خودش را به قبری که یکی-دو زائر دارد، برساند.

آن قبری که صفحهٔ خاکستری دارد و به اندازهٔ پیاله‌ای پایین کتیبه‌اش را آب‌خورِ پرندگان کرده‌اند، قبر پدربزرگِ پدرم است. من هیچ‌وقت ندیدمش. آقام می‌گفت: در جوانی برایِ خودش پهلوانی بوده. می‌گفت دستش آن‌قَدر بزرگ بوده که یک بار با پنجه، یک مَن کشمش را چنگ می‌زند. با این‌که هرگز ندیدمش، امّا مطمئنّم هیچ چیزِ من به او نرفته‌است. آن یکی که دورتادورش موزائیک شده، مزار غلامعلی، دایيِ پدرم است. پنجاه سال پیش وقتی می‌رفته پیِ ماما برایِ جواهر، قاطرش لیز می‌خورَد. چارپا رَم می‌کُند و سرِ دایی به سنگی می‌خورَد و درجا می‌میرد. آن شب، زنش هم سَر زا می‌رود و پیرزن‌ها تا ماه‌ها از جُفت نبودنِ ستارهٔ جواهر و غلامعلی می‌گفتند.

آن دیگری که تَرَکِ بزرگی دارد و چند ماهی می‌شود پهلویش، ننه‌ام بیگم‌جان خوابیده، قبر آقام است. بَنّای قابلی بود. خدابیامرز هر وقت قوم و خویشی خاک می‌شد، با حوصله، سنگِ قبرش را تراز می‌کرد، امّا زمستانی که به رحمتِ خدا رفت، آن قدر هوا سرد بود که وقتی سنگِ مزارش را می‌خواستیم درست کنیم، سیمان‌ها یخ‌کش کردند و از همان سالِ اوّل، سنگِ قبر، خودش را وِل کرد.

قبرِ ننه‌ام تازه نیست، ولی سنگ هم ندارد. مثلِ تاولی که هنوز وَرمش نخوابیده. گذاشته‌ایم قَره‌یاز که شد، رویش سنگ بیندازیم. بی‌چاره با رفتنِ آقام، چند سال زمین‌گیر شد و رفتنِ تو را که شنید، غم‌باد گرفت و تا روزی که خاکش کردیم، حرف نمی‌زد. خیلی دوستت داشت. می‌گفت با همهٔ عروس‌هایش فرق داری.

> قبرِ ننه‌ام تازه نیست، ولی سنگ هم ندارد. مثلِ تاولی که هنوز وَرمش نخوابیده. گذاشته‌ایم قَره‌یاز که شد، رویش سنگ بیندازیم.

قبرِ تو، امّا رنگی ساده دارد. سنگی از مرمر که درست مثلِ لباسِ عروسیَت، سفید است و نقش‌های کَـنده‌شدهٔ پرندگان در حاشیه‌اش، آن را زیباتر کرده‌اند. هنوز هم گوشهٔ چمدان دارمش. وقت‌هایی که بچّه‌ها نیستند، درش می‌آورم تا هوایی بخورَد. نفتالینش را مُدام عوض می‌کنم تا بید نزند، با این حال، لکّه‌های زردش بیش‌تر شده‌اند. چیزی لبهٔ سنگ می‌خورد تویِ چشمم. ترکِ ریزی کشیده تا وسطِ صفحه. می‌نشینم. عینکم را عوض می‌کنم تا بهتر ببینم. تَرکی است که هفتهٔ قبل ندیده‌بودمش. سنگْ‌تراش می‌گفت سنگ‌هایِ سفید، زود تَرک برمی‌دارند، امّا من همین را دوست داشتم.

حالا زانوهایم لبهٔ سنگِ توست. پلک‌هایم داغ شده‌اند. دور و بَرم را می‌پایم. خاکستان خلوت است. دستم را رویِ کتیبه‌ای می‌کشم که عکست رویِ آن حکّ شده. دستم خاکی می‌شود. می‌خواهم بکشم به شلوارم که انگار اَخم می‌کُنی. بلند می‌شوم. می‌روم از صندوق عقب ماشین، قمقمهٔ آب و پارچه‌ای برمی‌دارم. پارچه را خیس می‌کنم و به زانویِ شلوارم می‌کشم و دست‌هایم را هم می‌شویم. اطرافِ قبر را جارو می‌کشم. ته‌سیگارهایم را جمع می‌کنم و همه را می‌ریزم داخل یک نایلون. کمی گلاب می‌ریزم داخل قمقمه و می‌پاشم روی سنگ‌های اطراف و قمقمه که نصف می‌شود، می‌آیم سراغِ سنگِ تو. آب که روی صفحه ول می‌شود،

---

[47] . (قرآن کریم، سورهٔ تغابن، بخشی از آیهٔ ۹). ضمناً درستِ آیه این است: «... یوْمَ یجْمَعُکُمْ لِیوْمِ الْجَمْعِ ذَٰلِک یوْمُ التَّغَابنِ...» است.



با دست غبارها را می‌شوییم. بالایِ کتیبهٔ مزارت، شب‌ها چند تا یاکریم، می‌آیند می‌نشینند و آن پایین، گاهی کثیف می‌شود. دوباره آب می‌ریزم. محکم دست می‌کشم تا سنگ تمیزِ تمیز بشود.

بلند می‌شوم. این دفعه چند شاخه سوسن خریده‌ام. آن‌ها را از لایِ سِلِفون درمی‌آورم و می‌چینم روی صفحه. کمی جابه‌جایشان می‌کنم تا اسمت را نپوشانند. انگار نقطهٔ «نونِ» «تُرنگ» کمی شکسته. حروفِ برجسته، بدیشان همین است. تا چیزی بهشان می‌خورد، زود لب‌پَر می‌شوند. کمی عقب می‌روم. عقب‌تر. دوباره سنگِ مزار را برانداز می‌کُنم. درست است. سنگ نشست کرده. هفتهٔ قبل این‌جوری نبود. غصّه‌ام می‌گیرد. چند بار سُرفه می‌کُنم تا بغض گلویم را پُر نکند. فعلاً که برف رویِ زمین است و فرصت تعمیر به کسی نمی‌دهد.

گوشی‌ام زنگ می‌خورَد. جیب‌هایم را می‌گردَم. مِهرناز است. می‌گوید برای شب با مهرنوش می‌آیند خانه. اصلاً یادم نبود آخرِ هفته قرار گذاشته‌بودند، بیایند. وقت‌هایی که مهرنوش می‌خندد، شکلِ تو می‌شود. بلند می‌شوم. جعبهٔ بیسکوئیت را می‌تکانم برای پرنده‌ها. این را از تو یاد گرفتم. تَهِ قُمقمه را هم خالی می‌کُنم در پیالهٔ قبرِ پدربزرگ. «ثَواب دارد. آخر پرنده‌ها هم باید آبی بخورند». این را وقتی مهرناز کوچک بود و از تو دلیلش را پُرسید، بهش گفتی.

می‌روم سمتِ راستت می‌ایستم. همان‌جا که سنگ‌چینش کرده‌بودم برای خودم. حیف که دیگر اجازه نمی‌دهند کسی را این‌جا خاک کنند. باید سنگ‌چین‌ها را بردارم. یکی-دو بار پایم بهشان گرفته و نزدیک بوده، زمین بخورم. می‌خواهم چیزی مثلِ یک کَرت درست کُنم و هواروزگار که شد، شاه‌پسند بکارم یا از همان نهال‌های بنفشه که دوستشان داشتی.

نگاهی دوباره به چشم‌هایت می‌کُنم. غصّه‌دار می‌شوم. گلویم باز دَرد می‌گیرد. اغلب همین‌طور است. ننه همیشه می‌گفت: غم‌باد خوب نیست. مرد را از پا می‌اندازد. گریه کُن تا سبک بشی. نگاهم به خاکِ ننه‌بیگم می‌افتد. بُغض می‌خزد تا انتهایِ گلو و دَرد تیر می‌کشد تا تَهِ شقیقه‌ام. خوش به حالتان که همه یک‌جا هستید! آرامستانِ تازه، با این‌جا فاصلهٔ زیادی دارد. این خاکستان، کهنه شده. وصیّت هم که بکنم، بی‌فایده است. دیگر کسی را این‌جا خاک نمی‌کُنند. برمی‌گردم. سیگاری می‌گیرانم و آرام از شماها دور می‌شوم. ■



داستان کوتاه «دریا»

نویسنده «بصیره ایام»



همه چیز از خود داستانی دارد، همه چیز از یک جایی شروع شده؛ تا حال فکر نکرده بودم که دریا هم می‌تواند داستانی داشته باشد، دریائی که با موج‌های توقف ناپذیرش به خروشان بودن و به زیبا بودنش ادامه می‌دهد. از آن شب‌های برگ‌ریزانِ فصل پائیز بود، باغچه‌ها رنگ باخته بودند و برگ‌های زرد و خسته روی جاده‌های شهر می‌رقصیدند. همه شهر، خسته و رنگ پریده به نظر می‌رسید و جاده‌ها رنگ باخته بودند. شب‌هایش دراز بود، انگار ماه‌ها می‌گذرد تا خورشید طلوع کند، برای من همینطور بود، این حس چی بود که تمام وجودم را به حرکت در می‌آورد و مرا می‌کشید سمت خودش، می‌خواستم زودتر صبح شود تا بتوانم او را ببینم، می‌خواستم یکبار دیگر هم همان لبخندش را برایم تقدیم کند. آن شب به کُندی گذشت و نیم شب را پشت کلکین که از آن می‌توانستم منظره بیرون را خوبتر ببینم گذشتاندم. کلکین فرسوده‌ای که تنها واسطه‌ای برای دیدن او بود. در حیرت بودم که چرا شب‌ها اینقدر سکوت است و چرا آوازی بر نمی‌خیزد. منظره پیش چشمانم جز چند درخت و یک نل آب که قطره قطره آب از آن می‌ریخت چیزی دیگری نبود. تنها روشنی و درخشش در آن منظره عکس ماه بود که در میان تاریکی جلوه‌ای خاصی داشت. شب همانجا بودم، پیش کلکین و با همان منظره.

صبح شد، در حالیکه چشمانم بسته بودند می‌توانستم صدای شرشرِ برگ‌های که با بادهای وحشی روی حویلی می‌رقصیدند و صدای پرنده‌های که بیدار شده بودند را بشنوم. آن سکوت که با من تمام شب همراه بود، دیگر وجود نداشت، حالا پرنده‌ها برخاسته بودند و آواز می‌خواندند. کی می‌دانست که این شب برای من مثل جند سال گذشت، هیچ کس جز خودم. با عجله برخاستم و صورتم را شستم.

برای من روزی خاصی بود، شاید روزی که برای رسیدن‌اش سال‌ها انتظار کشیدم.

از اولین روزی که او را دیده بودم، بهار بود جذاب‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، کُت سیاه و شلوارِ آبی کم‌رنگ به تن داشت و با یک دسته‌ای گلِ که تازه چیده بود پیشم آمد و من هم یکی از زیباترین لباس‌هایم؛ پیراهن سبز با گل‌های زرد که همخوانی خوبی با چشمانم داشت را پوشیده بودم و اولین قرار ما پیش دریا بود، دریای بی انتهای که معلوم نبود به کجا می‌انجامد.

عاشق دریا بودم، برایم مثل این بود که با دیدن دریا انگار او را دیده‌ام. دیدن او برایم تبدیل به عادت شده بود و من این عادت را بیشتر از هر چیزی دیگری دوست داشتم مشتاق‌اش بودم و می‌خواستم هر لحظه‌ای زنده‌گی ام در کنار او باشد.

بیشتر از هفت ماه گذشته بود، خاطرات او برایم مانند همین لحظه بود، لحظه‌ای که نمی‌توان فراموش‌اش کرد.

هفت ماه از رفتن‌اش گذشت. رفته بود تا پولی کافی برای ازدواج جمع کند، او در یک کشور بیگانه برای کار رفته بود و من هر روز را تنها با خاطره‌اش زنده بودم، فکر می‌کردم روزی خواهد رسید که دوباره با کُت سیاه و شلوارِ آبی با آن قد بلند و موهای سیاهش برمیگردد و ما به هم می‌رسیم.

امروز شاید همان روز باشد، نفسم گیر می‌داد و قلبم به صدا در می‌آمد. قرار بود برگردد، همه با اشتیاق آماده شده بودند تا برای خوش‌آمدید نزد او بروند و من چه؟

روزها و ساعت‌های زیادی را سپری کردم تا به این روز برسم، بهترین لباسم را که رنگ آبی روشن مایل به سفید بود را پوشیدم و با هیجان زیادی آماده شدم، با مادر و برادر کوچکم رفتیم تا او را ببینیم و من در ذهنم تجسمات زیادی کرده بودم، فکر می‌کردم شاید دوباره برایم زیباترین گل‌ها را چیده باشد و یا هم برایم تحفه‌ای گرفته باشد، شاید مرا تنگ به آغوش‌اش بگیرد و بازهم از لبخندهای جذابش تقدیم‌ام کند، خوب تصورات زیادی بود.

تُند تُند راه می‌رفتم تا جایی که دورتر از برادر و مادرم شدم، و نزدیک خانه او رسیدم.

کلافه شده بودم و می‌خواستم زودتر او را ببینم. اشخاصی زیادی بود، انگار تمام شهر برای دیدن او آمده بودند، چرا اینقدر ازدحام بود؟

نمی‌توانستم بفهمم چرا همه اندوهگین و ماتم زده‌اند، و چشمانشان خسته و ناامید هستند. به سختی توانستم داخل بروم، در داخل حویلی او روی تختِ چوبی خواب بود، لباسِ سفیدی پوشیده بود و چشمانش بسته بود، همه دورش جمع بودند و می‌گریستند.

او زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید، مثل این بود که کسی روی صورتش نور پاشیده بود، نزدش رفتم و لبخند زدم، دستش را گرفتم تا بیدار شود، دستانش سرد و بی حرکت بودند برایش گفتم:

-بیدار شو عزیزم، من آمدم، دیر شد ولی رسیدم، میدانی من تا صبح پشت همان کلکین نشستم تا زودتر تو را ببینم.

بیدار نشد، جوابم را نداد، تکانش دادم ولی بازهم جواب نداد چیزی نگفت. می‌خواستم بازهم برایم از دریا بگوید، برایم بخندد و از کارهایش تعریف کند. همه به من نگاه می‌کردند و اشک‌هایشان جاری می‌شد. من تنها به چهار اطرافم می‌دیدم و نمی‌دانستم چرا همه اینقدر اندوهگین و ناامید بودند، من انتظار داشتم امروز زیباترین روز زنده‌گی ام باشد، روزیکه پس از مدت‌ها قرار بود دوباره تجربه کنم، همه جا مردم ایستاده بودند، مردم‌های زیادی با لباس سیاه و تاریک و با چشمانِ نم زده. خیلی‌ها می‌گریستند و بقیه بی‌تفاوت و سرد؛ گروهی با هم حرف می‌زدند و زمزمه می‌کردند، حیف شدا!

ولی من می‌خواستم صدای او را بشنوم، می‌خواستم او بیاید و مرا از این جا ببرد، صدایش کردم ولی جواب نداد.

او دیگر زنده نبود، غرق شده بود و آخرین نفس‌هایش در دریای بود که دوست‌اش داشتیم...

دریای که او را برایم هدیه داد و دوباره گرفت.■

داستان کوتاه «کوسَه»

نویسنده «فرزاد سیاهپوش»



از آن رمه‌ای که باید چند تنه رمانده می‌شد و گله‌ای سگ نگهبانش بود؛ چیزی نمانده بود؛ یک گاو نر و یک کیسه آرد تمام دارایی کوسَه بود و تنها شانسش عیال با وفایی بود که می‌سوخت و می‌ساخت تا بچه‌های قد و نیم قدش را تر و خشک کند.

کسی نمی‌دانست که گله را بابت چه داده است و اموال را به کی؛ چرا و چگونه باخته است!؟

آذر ماه و چله در راه آمدن بود؛ گرما بر بال باد می‌رفت و سرما با آل ابر می‌آمد؛ در و درز چادر قابل چفت و بست نبود.

هنگام عصر عیال کتری را پر از آب کرد و کنار آتش گذاشت و در جوار کوسه بر روی نمدی نشست؛ زانویش را به زانوی کوسه چسباند و به گونه‌ای که به او بر نخورد؛ گفت: مردا!؛ سرمای زمستان و برف و باران در راه است؛ اگر از گرسنگی نمیریم؛ سرما ما را خواهد کشت؛ لااقل به خاطر این بچه‌های معصوم فکری بکنید و چاره‌ای بیابید.

کوسه هم تکانی به خود داد و نزدیک‌تر شد و دست خود را بر پشت عیال گذاشت و شروع به نوازش گُردهٔ او کرد و گفت: اِی ژَن* خدای ما هم بزرگ است؛ کوسه را چی دیدی؟! و شروع به سخن گفتن از نقشه‌ای کرد که در سر دارد و گفت: اسباب و اثاث و گونی آرد را سوار بر گاو می‌کنیم و به فلان آبادی می‌رویم و اتراق می‌کنیم؛ جا گیر که شدیم گاو را سر می‌بریم و می‌پزیم.

کیسهٔ آرد را خمیر و نان می‌کنیم؛ تمام اهل آبادی را برای شام دعوت می‌کنیم؛ بعد از آن لابد اهل آبادی هرشب ما را مهمانی خواهند کرد؛ آبادی حدود صد و هفتاد؛ هشتاد خانوار ساکن دارد؛ با پایان مهمانی‌ها بهار از راه می‌رسد؛ دست و بال مان باز می‌شود و فکری بهتر و اساسی می‌کنیم.

عیال که دست و حرف کوسه تنش را گرم و دلش را خوش کرده بود از جا بلند شد و چای را دم کرد و آورد جلوی کوسه گذاشت؛ با زحمت از میان خنزر پنزرهای وامانده چند پیاز پلاسیده و مقداری زردجوبه و نمک پیدا کرد؛ پیازها را خرد کرد و درون دیگ ریخت؛ آب و زردجوبه و نمک را اضافه کرد و روی آتش گذاشت و مشغول پختن پیازاب شد؛ هنوز ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شد که شام را خوردند و بساط خواب را پهن کردند.

آفتاب صبح برنیامده بود که از خواب بیدار شدند؛ گونی آرد و اندک وسایل منزل را بر پشت گاو سوار کردند و با رسن محکم بستند؛ کوسه در پی گاو و عیال هم بچه‌ای بر پشت و بچه‌ای در بغل و دو بچه به دنبال به راه افتادند؛ آفتاب از نیمهٔ آسمان گذشته بود که به آبادی رسیدند؛ به هر کدام از اهالی که می‌رسیدند کوسه با گرمی سلام و دماخ چاقی* می‌کرد.

از مالگهٔ*اول و دوم گذشتند و به ورگهٔ*اصلی رسیدند؛ گاو را متوقف کردند و شروع به زمین گذاشتن بار و بُنه کردند؛ عیال هم دستی به سر و صورت بچه‌ها کشید؛ بچه‌ها تشنه بودند یکی از اهالی فی الفور دبه‌ای پر از آب مهیا کرد؛ کم کم که اهالی آمدند و جمع شدند؛ موسم هنرنمایی کوسه شده بود؛ باید میخ را سفت و محکم می‌کوبید؛ به قول معروف «گربه را باید دم حجله کشت» سر و تنش خیس عرق شده بود؛ کلاه نمدی را از سر طاس خود برداشت تا بادی بخورد.

عیال که دست و حرف کوسه تنش را گرم و دلش را خوش کرده بود از جا بلند شد و چای را دم کرد و آورد جلوی کوسه گذاشت.

رو به جماعت کرد و گفت: سلام بر همگی؛ اوقاتتان خوش باد؛ من کوسه بزرگ و رئیس فلان دودمان هستم؛ چند گله گوسفند؛ قاطر و اسب؛ مال و اموال فراوان و ۰۰۰ دارم؛ چندین چوپان و خدم و حشم از سفرهٔ من نان می‌خورند؛ امسال موسم رفتن به قشلاق؛ عیال دچار کسالت شده بود؛ گفتیم گله و رمه را به گرمسیر ببرند و خودمان برای استراحت و دارو و درمان در ده بمانیم؛ به این خاطر است که مزاحم شما شدیم؛ اگر عمری باقی باشد؛ بهار محبت‌ها و زحمات شما را تلافی خواهیم کرد؛ روغن و کشک؛ ماست و کره و پنیر و پشم ۰۰۰

مردم هم خوش آمد گفتند؛ کدخدا که از شیرین زبانی و دارندگی و برازندگی کوسه خوشش آمده بود جلو آمد؛ به او خوش آمد گفت و دست او را گرفت و چند قدم جلوتر برد؛ دو اتاق گلی را که صاحب آن‌ها به کوچ پاییزی رفته بود؛ نشان داد و از او خواست تا در آنها ساکن شود؛ رو به اهالی کرد و گفت: این مرد و عیالش مهمان ما هستند. مهمان حبیب خداست؛ بر شما فرض است از هیچ کاری برای آنها کوتاهی نکنید.

شام مختصری برای کوسه و عیال آوردند؛ شب را در گرمی اتاق به سر کردند؛ آفتاب یک کمان بالا آمده بود که کوسه به میان آبادی رفت دو سه نفر ورزیده را به کمک خواست؛ از عیال هم خواست تا از چند دخترتر و تُنک برای خمیر کردن آرد و پختن نان کمک بگیرد.

گاو را به سمت قبله بر زمین خواباند و سرش را بریدند و سلاخی کردند؛ گوشت‌ها را در چند دیگ جای داده و روی آتش گذاشتند؛

فرصت کافی بود؛ تا هنگام غروب و موقع شام خوب پخته می‌شد؛ دختران هم ظرف در دست آمدند؛ آرد را خمیر کردند و چند ساعت بعد ساجها* را بر اجاق‌ها سوار کردند و نان‌ها پخته شد؛ کوسه علاوه بر اعلام همگانی به درب تک تک منازل رفت و همه را برای شام دعوت کرد.

کوچک و بزرگ آمدند؛ شام را خوردند و ساعاتی را به گپ و گفت و شب نشینی گذراندند؛ کوسه که اوسای مجلس گردانی و چاق صفایی بود از جوانی‌هایش گفت.

می‌گفت: دو کَل را با یک تیر شکار کرده است؛ و قادر به پریدن از بالای هفت قاطر بوده است.

هم چنین از فراوانی اموال و نذر و نذوراتی که کرده است و کابین دختران دم بخت را جفت و جور کرده است می‌گفت.

آن‌ها را به خدا ترسی و پرهیزکاری فرا می‌خواند و می‌گفت در تمام عمر دامان به ناشرع نیالوده است.

جان خودش را قسم می‌خورد که در چُل جایر* گرمسیر ماری را کشته است که هجده گَز درازا داشته است؛ سرش به شکل خرس؛ دنبش مانند روباه و دو شاخ اندازهٔ شاخ کَل داشته است؛ با پای پیاده بیست من نمک را از الشتر و با گذر از گرین به ونایی برده است.

> هم چنین از فراوانی اموال و نذر و نذوراتی که کرده است و کابین دختران دم بخت را جفت و جور کرده است می‌گفت.

یکی از زنها دستی به پهلوی شوهرش زد و گفت: اوجاخعلی یَه پیایَه نه تو؛ زَلَتِه قورباکه مَچو؛

)اجاقت روشن! مرد این گونه است؛ تو از قورباغه می‌ترسی.(

به همه دلگرمی داد که نگران کم و کاست‌ها نباشند؛ مال و اموال و گله که از قشلاق برگردد همه را رفع و رجوع خواهد کرد.

کدخدا هم ابتدا از کوسه به خاطر مهمانی و شامی که داده بود؛ تشکر کرد و آمدن کوسه به آبادی را نشانهٔ خوش بختی و مایه دل گرمی دانست و قول داد که هم خودش و هم دیگر اهالی نگذارند به آنها سخت بگذرد و از همه خواست که به خدا توکل کنند و امید داشته باشند.

شبه از نیمه گذشته بود که مهمانان بلند شدند و در تاریکی شب با تپه تَپ* به منازلشان رفتند. دو سه روز گذشت؛ عیال گفت: خبری از اهل آبادی نیست؛ نکند به فکر مهمان کردنمان نیستند.

کوسه گفت: اِئ ژن! لابد در تتبع گوشت و برنج و لوازم مهمانی هستند؛ ما هم که فعلاً میان شکم و دل و قلوه و کله را می‌خوریم؛ عجله نداشته باشید.

عیال که دلش آرام نگرفته بود به نشانهٔ تأیید سرش را تکان داد.

از هفته گذشت و ده روز شد اما کسی برای دعوت نیامد؛ بچه‌ها گرسنه مانده بودند و چیزی در منزل نداشتند.

کوسه هم پَکَر شده بود؛ از عیال خواست پوست گاو را که چند روز بود گربه‌ها لیس می‌زدند و پشه‌ها می‌مکیدند آب و نمک بزند تا فردا به شهر ببرد؛ شاید آن را دو قَران بفروشد و چیزی برای بچه‌ها بخرد.

هنگام صبح هوا هنوز گرگ و میش بود که کوسه کولهٔ پوست را برداشت و سوار بر الاغ به سمت شهر به راه افتاد؛ آفتاب ظهر مستقیم می‌تابید که به اول شهر رسید؛ بوی گند پوست بلند شده بود؛ پشه و گُنج های* وِلات* فوج فوج برای مشایعت او آمده بودند؛ اوضاع بدی شده بود؛ هر که می‌دید و بو می‌کرد حالش بد می‌شد و شروع به قی کردن می‌کرد؛ کاسبان و اهالی شهر شاکی شده بودند؛ بچه‌ها با سنگ و کلوخ به سمت کوسه آمدند؛ جای ماندن نبود؛ سر و دست و پایش شکسته و خونین و زخم شده بود؛ چاره در نماندن بود؛ خسته و زخمی و اندوهگین راه برگشت را در پیش گرفت؛ نیمی از عصر گذشته بود که به درب منزلی در اول آبادی سر راه رسید؛ امیدی به دلش نشست؛ گفت به اینجا می‌روم و لقمه‌ای نان و پیاله‌ای چای می‌خورم؛ رمقم که برگشت راهی می‌شوم؛ رفت و دق الباب کرد؛ زنی با اندامی موزون و صورتی گندمگون که هر چشمش اندازهٔ یک قَپال *بود و یک گُمَل* سرمه داشت؛ آمد و درب را باز کرد؛ کوسه سلام کرد و اجازه خواست تا ساعتی استراحت کند و آب و نانی بخورد؛ زن سر تا پای کوسه را نگاه کرد و گفت: شوهرم در منزل نیست؛ فردا همسایه‌ها برایمان حرف در میاورند؛ و عذر خواست؛ کوسه درنگی کرد؛ چاره‌ای نبود باید حیلتی به کار می‌بست؛ مقداری درک و دون* در بقچه‌ای داشت؛ در بقچه را گشود و محتوا ریخته شد؛ به قصد جمع کردن درک و دون بر زمین نشست.

زن به قصد رفع حاجتی به منزل یکی از همسایه‌ها رفت؛ کوسه وارد منزل شد؛ پردهٔ محرابه را کنار کشید.

مرد لندهوری با سبیل چخماقی رو به بالا خوابیده بود؛ هر ابرویش اندازه پالون قاطری بود و هر سوراخ دماغش به اندازه سیلویی جا می‌گرفت؛ دهان را تا بیخ گوش‌های شال مانندش گشوده بود و مست و منگ خواب شده بود.

کوسه سریع متوجه موضوع شد؛ روغنی که زن روی آتش گذاشته بود تا داخل غذا بریزد؛ مثل سرب داغ شده بود؛ کوسه ملاقه را گرفت و آرام آن را در حلق مرد غریبه ریخت؛ مرد بی آنکه بیدار شود برای همیشه به خواب رفت.

کوسه از اتاق بیرون آمد و مشغول برداشتن درک و دون از روی زمین شد؛ چند دقیقه بعد زن از منزل همسایه برگشت؛ کوسه را

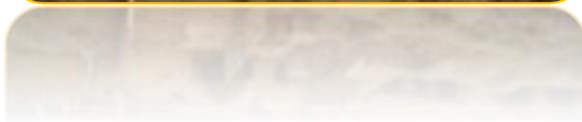
دید؛ به قصد بیدار کردن مرد و بیرون راندن کوسه وارد اتاق شد؛ پرده را کنار زد؛ چشمتان روز بد مبیناد!
می‌خواست جیغ بکشد اما عواقب کار و سر رسیدن همسایه‌ها و با خبر شدن شوهر مانع شد.
آرام و خرامان و مهربان نزد کوسه آمد؛ او را به داخل دعوت کرد؛ قبل از آوردن آب و نان رو به کوسه کرد و گفت: می‌خواهم برای خواهرتان کاری انجام بدهید؛ مزد آن هم هر چه قدر باشد خواهم داد.
کوسه هم با ملایمت گفت: تا کارتان چه باشد؟!
زن گفت: مرد غریبه‌ای که در منزلمان بوده است فوت شده است؛ از شما می‌خواهم که هر طور شده کاری بکنید تا کسی از ماجرا بویی نبرد. کوسه هم با شرط و شروطی قبول کرد؛ ده تومان هم بابت مزدانه از او گرفت.
غذا را که خورد؛ مرد را بر پشت الاغی نشاند؛ و با طناب پاهایش را بست؛ به شکلی که انگار بر الاغ سوار شده است.

غذا را که خورد؛ مرد را بر پشت الاغی نشاند؛ و با طناب پاهایش را بست؛ به شکلی که انگار بر الاغ سوار شده است.

الاغ را راه انداخت و خودش به دنبالش می‌رفت؛ به نزدیک خرمنجا* روستایی رسید؛ به بهانهٔ رفع حاجت داخل گودال کنار راه شد؛ خر سر به راه و مستقیم رفت و مشغول خوردن گندم خرمن شد؛ صاحب خرمن عصبانیت آمد و دستی به سوار زد و گفت: الاغ عقلش نمی‌رسد؛ شما که کور نیستید.
سوار از الاغ بر خاک افتاد؛ کوسه با شیون و زاری سر رسید و مدعی شد که برادر مریض را برای مداوا به شهر و نزد پزشک می‌برده است؛
صاحب خرمن که مرتکب قتل شده بود و بدجور ترسیده بود؛ با التماس و لالکه*به دست و پای کوسه افتاد؛ کوسه حاضر شد تا بیست تومان بابت خون بها بگیرد و موضوع را خاتمه دهد؛ مرد هم از خدا خواسته خون بها را پرداخت کرد.
کوسه مسیر آمده را در پیش گرفت؛ وارد شهر شد؛ دو دست لحاف و تشک؛ یک لنگه قند؛ یک گونی برنج؛ روغن؛ چای؛ نمک؛ زرجوبه؛ هل و لباس برای عیال و بچه‌ها خرید؛ دو الاغ دیگر اجاره کرد؛ آن‌ها را بار کرد و به سمت منزل به راه افتاد.
به آبادی که نزدیک شد شروع به داد و بیداد و سرزنش عیال کرد؛ اهالی به استقبالش آمدند و الاغ‌ها را به درب منزل کشاندند و بارها را بر زمین گذاشتند.
علت دلخوری کوسه از عیال را پرسیدند؛ گفت: من به عیال گفتم که پوست را دَوال دَوال کند؛ اما او شَوال شَوال کرد؛ اگر دوال دوال می‌شد چند برابر می‌ارزید. اهالی با تعجب به هم نگاه می‌کردند و به فکر فرو رفتند؛ کدخدا گفت: ما داریم برای گاو و گوسفندان این همه زحمت می‌کشیم؛ تمام انرژی و وقتمان صرف آن‌ها می‌شود؛ بهتر نیست آنها را سر ببریم؛ گوشت‌ها را بخوریم و پوست‌ها را چند برابر قیمتشان بفروشیم؟!
همهٔ اهالی تأیید و تصدیق کردند؛ امشب را پشت سر گذاشتند؛ فردا صبح مشغول سربریدن دام و احشام خود شدند؛ با دقت پوست آنها را کندند و نمک زدند؛ یک هفته را به خوردن گوشت و دنده کباب و میان شکم و کلهٔ آنها مشغول شدند؛ بوی کباب منطقه را فرا گرفته و دود غلیظ آسمان را پوشانده بود.
بعد از یک هفته کدخدا خبر داد که فردا به سمت شهر حرکت خواهند کرد تا پوست‌ها را بفروشند؛ صبح کاروان آبادی با الاغ و قاطر و یابو و پیاده به راه افتاد؛ قافله به شهر نرسیده بود؛ به داروغه خبر دادند که کاروانی به سمت شهر می‌آید که بوی مردار آنها از دور احساس می‌شود؛ دال و قلاها * آسمانشان را اسکورت می‌کنند؛ شغال و روباه پشت سرشان پایکوبی می‌کنند و پشه‌ها جشن عروسی بر پاکرده اند؛ داروغه دستور داد قبل از وارد شدن به شهر مانع شوند؛ زن؛ مرد؛ پیر؛ جوان؛ کوچک و بزرگ با بیل؛ کلنگ؛ پارو؛ گرز؛ سنگ و کلوخ هجوم آوردند زدند؛ شکستند و فراری دادند؛ قافله چاره‌ای جزء رهاندن جان نداشت؛ شَکَت*؛ زخمی و مغبون برگشتند؛ هر کدام از آنها راهکاری برای مجازات کوسه پیشنهاد می‌کرد؛ کدخدا گفت: تنها چیزی که من را نیمه آرام کند این است که دست و پای کوسه را ببندیم و در فلان گوری* بیندازیم تا غرق شود.
کدخدا که این را گفت جماعت بر سرعت خود اضافه کردند.
کوسه که فرجام کار را حدس زده بود؛ به روی پشت بام رفته و منتظر عقوبت مانده بود؛ دید جماعت پشت سر کدخدا به سمتش می‌آیند؛ با عجله پایین آمد؛ گیوه‌ها را پوشید و تمام زور خود را در پاهایش ریخت و شروع به فرار کرد؛ کوسه می‌جهید و جماعت می‌دوید.
کوسه به چند تپه که در نزدیکی آبادی بود نزدیک شد؛ چوپانی دید شخصی هراسان می‌آید و لشکری به دنبالش است؛ جلوتر رفت؛ کوسه را دید نفس نفس می زند.
کوسه دست به دامان چوپان شد.
چوپان ماجرا را پرسید؛
کوسه گفت: ای مسلمان! این آبادی از اول بهار با اصرار از من می‌خواهند که کدخدا دهشان بشوم؛ اما برایم مقدور نیست؛ کار و بارم زیاد است؛ ملک و اموال فراوان دارم؛ چند رمه گوسفند دارم که باید به آنها برسم؛ اما مگر ول کن هستند؛ الان هم دنبال من هستند تا وادارم کنند تا کدخدایی را بپذیرم.
چوپان می‌خواست هر جور شده است به او کمک کند.

کوسه نفسش که سر جا آمد فکری به ذهنش رسید؛ رو به چوپان کرد و گفت: اگر می‌خواهید شما به جای من بروید و کدخدای آنها بشوید؛ من هم گلهٔ شما را میان رمهٔ خود می‌برم و می‌چرانم.
چوپان که از شبانی و عملگی برای دیگران خسته شده بود و از مشقات زندگی می‌نالید؛ درنگی کرد؛ پیش خود حساب و کتاب کرد؛ گفت شاید این فرشتهٔ نجات من باشد؛ نباید تردید و تعلل کنم
پیشنهاد را پذیرفت؛ رخت چوپانی خود را از تن بیرون آورد و به کوسه داد تا بپوشد؛ و خود کلاه و لباس و گیوه‌های کوسه را پوشید
اهالی سر رسیدند؛ چوپان زبان بسته را گرفتند؛ درون گونی گذاشتند و در آن را بستند و بردند داخل گوری انداختند.
چوپان چوب خامی خود را خورد و غرق شد.
کوسه گله گوسفندان را دور از آبادی خواباند و خود هم استراحت کرد؛ کلهٔ آفتاب از پشت تپه‌ها بیرون آمده بود؛ کوسه گله را رم داد و به سمت آبادی حرکت کرد؛ صدای زنگولهٔ گله؛ بع بع بزغاله‌ها و مع مع بره‌ها اهالی را خبردار کرد؛ از منازل بیرون آمدند و با تعجب کوسه را دیدند که به دنبال گله‌ای می‌آید؛ وحشت زده شده بودند.
کدخدا گفت: بسم الله!؛ کوسه ما تو را داخل گوری انداختیم؛ باید غرق شده باشید؛ چه طور بیرون آمدید؛ چه جوری این جا آمدید؛ قضیهٔ این گله چیست؟
کوسه گفت: کار خوب است خدا درست کند؛ سلطان محمود خر کی باشد؛ از لحظه‌ای من را داخل گوری انداختید در میان رمه بودم و گوسفندان را بیرون می‌انداختم؛ توانم بیشتر از این نبود؛ مگر گوسفندان تمامی داشتند!
اهالی که چشمانشان به کوسه و گوسفندان خیره شده بود و حرصشان گل کرده بود؛ منتظر تصمیم کدخدا بودند.
کدخدا گفت: چرا مانده‌اید!؟ برای بیرون آوردن گوسفند می‌رویم.
زن و مرد آبادی به سمت گوری دویدند؛ تنها پیرزنی که توان رفتن نداشت و جا مانده بود؛ از پشت سر صدا می‌زد و به پسرش می‌گفت: روله می چرمی باری؛ کال ناری
(فرزندم گوسفند سفید بیاورید که قهوه‌ای دوست ندارم)
تمام اهل آبادی با عجله و سرآسیمه به طمع آوردن گوسفند خود را داخل گوری آب انداختند و غرق شدند.
منازل؛ املاک؛ اموال و آن چه را که داشتند عاید کوسه‌ای شد که لقمه‌ای نان برای خوردن؛ قازی برای چراندن و رختی برای پوشیدن و اتاقی برای نشستن نداشت. اما اندیشه‌ای حیله گر و تهی از رحم و مروت و انصاف داشت. ■

توضیحات:
۱_ژن؛ زن
۲_دماخ چاقی: احوالپرسی
۳_مالگه: کوی؛ برزن؛ محله
۴_ورگه: پیشگاه؛ میدان
۵_ساج: ظرفی مدور و فلزی برای پختن نان
۶_چل جایر: منطقه‌ای گرمسیری در شهرستان پلدختر
۷_تپه تپ: افتان و خیزان
۸_گُنج: زنبور
۹_ولات: سرزمین؛ دیار
۱۰_قپال: پنجه و کف دست
۱۱ _گمل: پر کف دو دست
۱۲_خرمنجا: محل خرمن کردن محصولات کشاورزی
۱۳_لالکه: تمنا؛ التماس
۱۴_گوری: قسمت گود و عمیق رودخانه.

داستان «قصهٔ پدربزرگ»

نویسنده «محمود کلاتی»



پیرمرد رنگی پریده و صورتی استخوانی و آفتاب سوخته داشت. چشم‌های حیرت زده‌اش انگار به کاسهٔ سرش چسبیده بودند. به طور غریبی به اطراف می‌نگریست و آن چه را که می‌دید برایش عجیب و نا آشنا بود. حالت بهتش هر لحظه بیشتر می‌شد. ته دلش احساس ترس و واخوردگی داشت. شاید این احساس از غریب بودنش ریشه می‌گرفت. در عمرش هرگز پا به چنین مکان‌هایی نگذاشته بود. درد پای راستش را که گچ گرفته بودند به کل از یاد برده بود. فکر می‌کرد فضای بیمارستان به مراتب قلبل تحمل تر از این جا بود. از این که مجبور شده بود آن جا باشد هیچ احساس خوبی نداشت. صدای پسرش که زیر بغلش هایش را گرفته بود او را از افکار دور و درازی که فرو رفته بود بیرون کشید: خوب… رسیدیم دیگر.

به ناگاه سر و صدایی برخاست. در باز شد و دو بچهٔ کوچک، یک دختر پنج ساله و یک پسر هفت ساله جلو پیرمرد ظاهر شدند و با هم گفتند: سلام پدربزرگ.

پیرمرد برای اولین بار در طول آن روز خندید و فراموش کرد کجاست. با خوشحالی گفت:

-سلام به روی ماهتان. حالتان چطور است نوه‌های عزیزم؟

بچه‌ها یک صدا گفتند: خوبیم. ممنون.

پشت سر بچه‌ها عروسش با چهره‌ای بزک کرده و نگاهی گرفته ایستاده بود. از همان جا با صدایی آرام و ابروهایی به هم کشیده شده گفت: سلام… خوش آمدید.

پیرمرد سری تکان داد و گفت: سلام عروس گلم. ممنونم.

به کمک پسرش از درگاه خانه گذشت و به طرف بستری که از قبل برایش تهیه کرده بودند رفت. رخت خواب گرم و تمیزی بود. چیزی که پیرمرد هرگز به عمرش ندیده بود. بچه‌ها هنوز اطرافش بودند. پسرش با صدای بلندی گفت:

-بس کنید بچه‌ها… بروید پی بازی‌تان و بگذارید پدر بزرگ کمی استراحت کند.

پیرمرد پای گچ گرفته‌اش را کمی تکان داد. درد دوباره برگشته بود. با صدای گرفته‌ای گفت: کارشان نداشته باش. بگذار راحت باشند. دخترکوچک درحالی که بانگاه کنجکاوش به گچ پای پیرمرد می‌نگریست گفت: وای… چقدر سفید است.

بعد دست کوچک و ظریفش را بر روی گچ پای پدربزرگ به حرکت درآورد و کلی ذوق کرد. این کار خشم مادرش را برانگیخت. دوید جلو و با عصبانیت گفت:

-دست نزن… مریض می‌شوی.

شوهرش با دلخوری گفت: بس کن زن… مگر چه عیبی دارد؟

زن با اکراه سرش رابرگرداند وحرفی نزد. پیرمرد که چنین دید باشرم سرش رابه زیر انداخت. پسر کوچک به پدربزرگ نگریست و گفت: هنوز درد دارید؟

پیرمرد فقط سرش را تکان داد. دختر گفت: چرا این طور شدید؟

پیرمرد آه عمیقی کشید و گفت: رفته بودم پشت بام برف‌ها را بیندازم پایین که یکدفعه پام سر خورد و خودم جای برف‌ها آمدم پایین.

با گفتن این حرف ناخودآگاه یاد خانهٔ کوچکش درده افتاد. همین طور یاد همسرش که حالا تنها و چشم انتظار او بود. چهرهٔ گرفته‌اش را به پسرش دوخت و گفت:

-باید می‌گذاشتی می‌رفتم ده.

پسر درحالی که ملافهٔ سفیدی را روی پاها و بدن پدرش می‌کشید با کلافگی گفت: ای بابا… شما که باز هم حرف خودتان را می‌زنید. تو این سرما و یخبندان چطور می‌توانستیم برویم ده؟ از طرفی شما احتیاج به مراقبت دارید.

رو به همسرش کرد و ادامه داد:

-برای پدر چای بیاور لطفاً. داروهایش را هم باید بخورد.

زن ابروهایش را به هم کشید و با لوندی به طرف آشپزخانه به راه افتاد. پیرمرد باز هم به فکر فرو رفت. چهار فرزند داشت. سه دختر و یک پسر. دخترهایش همگی عروس شده بودند و در ده زندگی می‌کردند. ولی پسرش از جوانی به شهر آمده بود. آن جا برای خودش کاری دست و پا کرده و با یک دختر خوشگل شهری ازدواج کرده بود. چیزی که همواره آرزویش را داشت. پیرمرد هیچ وقت به خانهٔ پسرش نرفته بود. نوه‌هایش راهم فقط سالی یک بار می‌دید. آن هم اگرمادرشان اجازه می‌داد ومی گذاشت همراه پدرشان یک روز عید به دیدن پدر بزرگشان بروند.

دل پیرمرد به همین خوش بود. دیدن نوه‌هایش همیشه او را شاد می‌کرد. ولی این شادی یک نصفه روز و گاهی چند ساعت بیشتر طول نمی‌کشید. طوری که نتوانسته بود به خوبی با روحیات آن‌ها آشنا شود. به همین خاطر حالا با آن‌ها احساس غریبگی می‌کرد. ولی دو بچهٔ کنجکاو دائم اطراف او می‌چرخیدند و گاهی شیطنت‌هایی هم می‌کردند. شب که شد عروسش با همان چهرهٔ گرفته میز شام را چید و درون یک سینی برای پیرمرد غذا کشید. پیرمرد در زیر نگاه‌های سنگین عروسش غذا

را خورد. البته نه همه‌اش را. اشتها نداشت. پس از شام، بچه‌ها دوباره به سراغش رفتند. مادر که این را دید به طرفشان رفت و با بدخلقی گفت:

-دیگر وقت خواب است. بروید به اتاق‌هایتان.

شوهرش که چنین دید آرام دم گوشش گفت:

-ببین... پدر همین امشب این جاست... بگذار بچه‌ها باهاش خوش باشند...

زن که از شنیدن این حرف خوشحال شده بود بدون این که حرف دیگری بزند به طرف اتاق خواب به راه افتاد. شوهرش هم پس از این که به پدرش و بچه‌ها شب بخیر گفت به اوپیوست. بچه هاکنار پدر بزرگ نشستند. پدر بزرگ خوب که آن‌ها را نگاه کرد گفت: خوب بچه‌ها... دوست دارید برایتان قصه بگویم؟

پسر با تعجب گفت: قصه؟!

دختر با لحن شیرین و کودکانه‌اش گفت:

-بله... قصه خوب است.

پیرمرد لبخند زودگذری بر لب آورد. به یاد گذشته‌ها افتاد. زمانی که پسر کوچکی بود و زیر کرسی کنار پدرش دراز می‌کشید و به قصه‌های شیرین و پرماجرایش گوش می‌داد. قصهٔ امیرارسلان, قصهٔ حسین کرد, قصه‌های هزار و یک شب و قصه‌های حیوانات.

پیرمرد شروع کرد: یکی بود یکی نبود... غیر از خدا هیچ کس نبود... توی یک جنگل بزرگ خرگوش خانمی با دو تا بچهٔ کوچک و قشنگش زندگی می‌کرد.

دختر به ناگاه گفت: همان جنگلی که سفید برفی با هفت کوتوله داخل آن کلبهٔ قشنگ با هم زندگی می‌کردند؟

پیرمرد حیرت زده گفت: سفید برفی؟!

پسر رو به دختر کرد و گفت:

-نه... این باید جنگل رابین هود باشد.

و خطاب به پدربزرگش ادامه داد: این طور نیست؟

پیرمرد که چیزی از این حرف‌ها نفهمیده بود گفت:

-بله... فکر می‌کنم همین طور باشد.

دختر متفکرانه گفت:

-یعنی جنگل سفیدبرفی و رابین هود هر دو؟

-البته.

پسر خندید و گفت:

-ولی رابین هود که توی جنگل سفید برفی نبوده.

دختر ابروهایش را به هم کشید و با دلخوری گفت:

-چرا بوده...

پدربزرگ دستی به موهای سیاه و براق دختر کشید و گفت:

-حالا زیاد مهم نیست عزیزم... یک جنگل بوده شبیه همهٔ جنگل‌های خدا.

پسر گفت: خوب... بعد؟

پیرمرد که رشتهٔ افکارش گسسته شده بود چشم‌هایش را بر روی هم گذاشت تا ادامهٔ قصه‌ای را که می‌خواست بگوید به یاد آورد. کمی بعد قصه را از سر گرفت:

-بله... خرگوش قصهٔ ما با دو بچه‌اش در جنگلی سر سبز و با صفا زندگی می‌کرد. یک روز زیبای بهاری خانم خرگوشه بچه‌هایش را برای گردش به جنگل برد. بچه‌ها که تا آن موقع جنگل را ندیده بودند خیلی خوشحال شدند. به وسط‌های جنگل رسیده بودند که ناگاه با گرگ بدجنسی روبه رو شدند.

دختر دوباره پرید وسط حرف پدربزرگ و گفت:

-گرگ قصهٔ شنل قرمزی بود؟

پدربزرگ متعجبانه ابروهایش را به هم کشید و گفت:

-درست نمی‌دانم... شاید.

پسر گفت: شاید هم گرگ قصهٔ شنگول و منگول بوده.

پیرمرد با شنیدن این اسم آشنا لبخندی برلب آورد. درحالی که گونهٔ سرخ نوه‌اش را می‌بوسید خندید و با لحن پیروزمندانه‌ای گفت: بله. همان گرگ.

دختر ابروهایش را بالا گرفت و گفت:

-به هر حال هر دو تا گرگ‌های بد جنسی هستند.

پدر بزرگ سری با توافق تکان داد و گفت:

-بله... گرگ بدی بود... همین که خانم خرگوشه را همراه بچه‌هایش دید دوید جلویشان را گرفت. بعد درحالی که دندان‌های تیزش رانشان آن‌ها می‌داد زوزهٔ ترسناکی کشید و با صدای وحشتناکی گفت: خوب شد شماها را دیدم. الان چند روز است که غذا نخورده‌ام و خیلی گرسنه هستم. با وجود شما می‌توانم دل سیری از عذا دربیاورم.

دختر با کنجکاوی پرسید: این یعنی چی؟

پدربزرگ که از این همه سؤال کلافه شده بود گفت:

-چی یعنی چه عزیزم؟

-همین که دل سیری از عذا دربیاورم؟

پیرمرد نفس عمیقی کشید و گفت: خوب... چطوربگویم؟ یعنی پس از مدت‌ها گرسنگی کشیدن غذای مفصلی می‌خورم.

دختر سری تکان داد و گفت: آها... حالا فهمیدم.

پسر با بی تابی گفت: بقیه‌اش را تعریف کنید پدربزرگ.

پیرمرد باز لحظه‌ای سکوت کرد تا رشتهٔ قصه را در ذهنش پیدا کند. سرانجام موفق شد و با لبخندی برلب گفت:

-خرگوش مادر که دید جان خودش و بچه‌هایش در خطر است

باصـــدای التماس آمیزی گفت: خواهش می‌کنم آقا گرگه. ما را نخور... من و بچه‌هایم که کاری با تو نداریم بگذار برویم پی زندگی‌مان. گرگ باز هم زوزۀ ترســناکی کشــید و گفت من این حرف‌ها سرم نمی‌شود و باید شما را بخورم. شکم گرسنه که دین و ایمان ندارد.

پسر پرید وسط حرف پدربزرگ و گفت:

-یعنی چه که شکم گرسنه دین و ایمان ندارد؟

پدر بزرگ متفکرانه گفت:

-یعنی کسی که گرسنه است حتماً باید غذا بخورد.

دختر که تو افکار خودش بود گفت: پدربزرگ؟

-بله عزیزم؟

-تو آن جنگل رامکال هم بود؟

چشـم‌های پیرمرد با شـنیدن این اسـم از حیرت و تعجب گشـاد شدند. به آرامی گفت: رامکال؟... چی هست؟

پسر بچه گفت:

-یک حیوان کوچک و قشنگ شبیه گربه. اسم اصلش راکونه.

پیرمرد پای گچ گرفته‌اش را کمی جا به جا کرد و گفت:

-خوب... درســت نمی‌دانم.... شــاید هم بوده... تو جنگل حیوانات زیادی زندگی می‌کنند.

دختر سری تکان داد و طوری که انگار قانع شده باشد گفت:

-بله... حالا سر خرگوش و بچه‌هایش چی آمد؟

پیرمرد برای چندمین بار قصه‌اش را از سر گرفت:

-مادر خرگوشــه باز هم التماس کرد. ولی گرگ گوشــش به این حرف‌ها بدهکار نبود. گفت که هیچ فلئده ای ندارد و حتماً باید آن‌ها را بخورد. گرگ می‌خواســت به آن‌ها حمله کند که ناگهان صـــدای بلندی درجنگل پیچید: ببینم چه کســی می‌خواهد در جنگل من به کســی ســتم کند؟ این صــدای ســلطان جنگل بود. کسی که همیشه و سر موقع به داد حیوان‌های ضعیف می‌رسید. گرگ که این صدا را شـنید قدمی به عقب برداشـت و پا گذاشـت به فرار.

دختر ذوق زده گفت: من می دانم آن صدا مال چه کسی بوده؟

پدر بزرگ گفت: چه کسی؟

-تارزان.

پسر به تندی گفت: نخیر... اون سوپرمن بوده.

پیرمرد که بازهم چیزی از این حرف‌ها نفهمیده بود گفت:

-نه بچه‌های عزیزم. اون صــدای شــیر بود. شــیر ســلطان جنگل اســـت. او در آخرین لحظه پیدایش شـــد و خانم خرگوشـــه و بچه‌هایش را از دست گرگ بدجنس نجات داد.

دختر گفت: ولی اگر تارزان آن‌ها را نجات می‌داد خیلی بهتر بود.

پسر با سماجت گفت:

-نه... به نظر من سوپرمن باید این کار را می‌کرد.

دختر با صدای بلندی گفت: تارزان.

پسر فریاد کشید: سوپرمن.

پدربزرگ که کلافه شده بود گفت:

-بچه‌ها... دعوا نکنید. من مشکل را حل می‌کنم.

بچه‌ها یک صدا گفتند: چطور؟

پیرمرد کمی فکر کرد و بعد گفت:

-آه... فهمیدم. درست در لحظۀ آخر شیر، تارزان و سوپرمن برای نجات خانم خرگوشـه و بچه‌هایش سـر رسـیدند. گرگ بدجنس با دیدن آن‌ها پا به فرار گذاشت و رفت. بعد شیر و تارزان و سوپرمن پیروزمندانه خانم خرگوشـــه و بچه‌هایش را به خانه‌شـــان برگرداندند. خوب... این پایان چطور است؟

دختر لبخندی زد و گفت:

-بله... حالا خوب شد.

پسر نیز سری با تأیید تکان داد و گفت:

-بله. من هم خوشم آمد.

پیرمرد نفس راحتی کشید و گفت:

-خوب بچه‌ها. دیگر وقت خواب اســـت. بروید بخوابید تا من هم کمی استراحت کنم.

بچه‌ها راضـــی از شـــنیدن قصـــه، پس از بوســـیدن پدربزرگ برخاستند و به اتاقشان رفتند.

نیمه شــب, هنگامی که نوه‌ها و پدر و مادرشــان به خواب رفته بودند پیرمرد هنوز بیدار بود و از پنجرۀ اتاق به ماه می‌نگریســت. به فکرزنش بود و به دوران خوش کودکی‌اش می‌اندیشـــید که چقدر طول کشـــیده بود تا بفهمد حیوانات حرف نمی‌زنند و فهمیدن این موضوع چقدر شگفت زده‌اش کرده بود. چه روزهایی بودند. حالا آن روزها چقدر دور و دســـت نیافتنی به نظرش می‌رسیدند.

آن شب دردی ناگهانی قلب پیرمرد را فشرد. درحالی که آخرین نفس‌هایش را با شادی, غم و امید می‌کشید، قطره‌های اشکی که چندان برایش قلبل درک نبودند پهنای صـــورتش را فرا گرفتند. هنوز به زنش می‌اندیشـــید. به بوی قلیان دم غروبش که با چای صـفایی داشـت. و نان‌های تازه‌اش با ماسـت‌هایی که خودش مایه می‌انداخت. چه لذیذ و خوش طعم بودند...

نفســش لحظه به لحظه تنگ‌تر می‌شــد. دلش هوای خانه‌اش را کرده بود. هوای بوی‌های طبیعی و نگاه‌های بی ریا...■

داستان کوتاه «آدم‌های رفته، آمده، مانده»

نویسنده «سارا حسینی‌نسب»



دامن چین‌دار قرمز با کراپ مشکی تنش کرده و پا انداخته روی پا تا میهمانش برسد. چند سالی بود از دوستش خبر نداشت. درست از وقتی که درس و دبیرستان تمام شد. او رفت پایتخت و منشی دکتری معروف شد. افکار مشابهی داشتند و خلقیاتشان به هم می‌خورد. هر دو معتقد بودند کوتاه قدها جذابتر از قدبلندها هستند. با وجودی که هر دو عاشق کوکوسبزی بودند فکر می‌کردند گیاهخواران عمر بیهوده‌ای دارند و خود را از لذت خیلی خوراکی‌ها محروم می‌کنند. پافشاری می‌کردند بر داشتن غروری که از سلطه‌گری دیگری برحذرشان می‌داشت. اهل بحث و مجادله بودند و فراری از جنس مخالف و مدام مشغول صفحه گذاشتن برای پسرهایی که دور و برشان بودند.

در یک روز گرم تابستانی به طور اتفاقی در پاساژ شهری که در آن بزرگ شده بودند به هم برخورد کرده و قرار گذاشته بودند فردا در خانهٔ دوستی که در آن شهر می‌زیست به "مباحثه کردن" رفتار مورد علاقه‌شان بپردازند که بعد از این سالها خللی بر آن وارد نشده بود. خوشحال از دوباره پیدا کردن یکدیگر با همان طنازی قدیم انگار نه که چند سال است هم را ندیده‌اند، مشغول صحبت شدند.

> خوشحال از دوباره پیدا کردن یکدیگر با همان طنازی قدیم انگار نه که چند سال است هم را ندیده‌اند، مشغول صحبت شدند.

_ببینم کار و بار چطوره

_بار که زیاده. شونه‌ام خم شده از سنگینی‌ش.

_پس کولبری اونور.

_آره. شدم کیف‌کش استاد تا بلکه یه نگاهی بندازه بهمون.

_نگاه چی؟ خریدارانه

_نه بی‌تربیت.

_پس چی

_که بذارتم جزو شاگرد زرنگهاش.

_چی بشه اون‌وقت.

_که ببرتم بالا.

_مگه حالا پایینی.

_در برابر خیلی‌ها آره.

_اینطوری که بخوای حساب کنی همه‌مون پایینیم نسبت به خیلی‌ها.

_خب من می‌خام از اون پایینی بالاتر باشم.

_اندازهٔ اون پایینی چه قدر از تو کمتره.

_خیلی نیست شاید چند سانت.

_بلدی بارفیکس بزنی.

_چه‌طور

_روزی پنجاه تا بزن.

بی‌مزه بود. پیشنهاد دیگه‌ای نداری.

_چرا دارم.

_گوش می‌دم.

_بری زیرآب شاگرد سوگولی‌ها را بزنی.

_چی فکر می‌کنی در مورد من.

_این که این‌جا از راه درست نمی‌شه به جایی رسید.

_اون‌وقت میشه بفرمایین راه درست از نظر شما چیه.

_بهتر بپرسی راه نادرست چیه.

_البته از نظر شما.

_بله بله از نظر من.

_خب منتظرم.

_اونو دیگه باید خودت پیدا کنی. من فقط پیشنهاد میدم.

_پس راه‌کاری نداری.

_نه که ندارم. نمی‌خوام ذهن تو آکبند بمونه.

_من. آکبند!

_آک آکم که نه. استوک شاید.

_راستی تا اینجایی یه سر بریم تاناکورا.

_چی می‌خوای بخری.

_یه کت با جیب‌های بزرگ.

_که چی کار کنی.

_دسته‌ام رو بذارم توش.

_مد جدیده دست توی کت گذاشتن.

_نمی‌دونم. خیلی از مد سر در نمیارم.

_سر درآوردن نمی‌خاد. اگه مثل بقیه باشی میشه مد.

_اما من مثل همه نیستم.

_پس چرا دنبال کت با جیب بزرگی.

_می‌خوام توش کتاب جیبی بذارم.

_که اینطور. بعدشم بری مخ استادتو بزنی نه.

_تا به حال هیچ‌کس نتونسته مخ استادو بزنه.

_پس اون شوهر گردن‌کلفتش که بازوهاش اندازهٔ کلهٔ توعه چه‌طوری دلش‌رو برده.

_من به زندگی خصوصی آدمها کاری ندارم.

_چرا این استادو اینقدر دوست داری.

_دوستش ندارم.
_پس چرا می‌خوای توجهش رو جلب کنی به خودت.
_چون آدم مهمیه.
_دانش و وجهه اجتماعی‌ش؟
_اووم. شاید ولی بیشتر به خاطر هنر ترغیب‌کردنش.
_هنر ترغیب‌کردن به چی؟
_به دوست داشتن.
_دوست داشتن چی؟
_آدم‌ها.
_همهٔ آدمها؟
_آره.
_حتی آدم بدها.
_استاد معتقدند آدم بد هم می‌تونه خوب باشه.
_واووو. چه استاد دانایی.
_اینو که مامان بزرگ من هم می‌دونه.
_که آدم بد هم خوبه.
_که همه از اول بد نبودن.
_اون‌وقت مامان‌بزرگ شما همونی نبود که پسرش رو که بابای شما باشه با داستان‌های خیالی‌ش از راه به در کرد و آخرش سر از زندان درآورد.
_اما بابای من یه آزادی‌خواه بود.
_کدوم آزادی. تو الآن آزادی می‌بینی این‌جا.
_راهش اشتباه بود.
_هدف اشتباه مسیر غلط به آدم میده.
_اما بابا نمی‌دونست هدفش هیجانیه و رفتارش هم خودش رو میندازه توی دردسر و هم اطرافیانش رو.
_مامانبزرگت چند ساله مرده.
_ده سالی میشه.
_بابات که از زندان درآمد و بعد فرار کرد باز هم مامانبزرگت براتون قصه می‌گفت.
_بیشتر از قبل. فراموشی هم گرفته بود و یادش می‌رفت که صبح همون داستان رو برامون تعریف کرده و دوباره با آب و تاب می‌گفتش.
_بابات رو یادش مونده بود.
_داداشم رو جای بابا میدونست. بهش می‌گفت خسرو چرا دیر کردی. خسرو برام یه چایی بریز. خسرو دوامو بیار. خسرو خماااااارم.
_هیچ وقت نگفتید داداشت خسرو نیست.
_فکر می‌کنی نمی‌دونست.
_پس جای خالیشو با دیدن داداشت پر می‌کرد.
_پدرام هم بدش نمیومود جای بابا باشه. انگار یه جور سرگرمی شده بود براش. راستش شجاعتش رو تحسین می‌کردم.
_شجاعت!
_تو بگو حماقت. احساساتی‌گر وطن‌خواه گله‌وار.
_اما اون بابام بود. یعنی هنوزم هست.
_پس فکر می‌کنی هنوز زنده است.
_خبری نداریم که مرده باشه.
_آره راست میگن بی‌خبری خوش خبریه.
_پس داری برمیگردی به اصلت.
_اصلم.
_ فلسفیدن و غیره.
_و غیره رو خوب گفتی.
_فیلترشکنت روشنه یه مطلب برات بفرستم.
_آره تازه یکی نصب کردم. حالا چی هست این مطلب.
_تسخیر ذهن با دنبال کردن رسانه‌های اجتماعی.
_باشه بفرست. ببینم پرونده استادت رو ببندیم.
_پرونده نبود. صحبت می‌کردیم.
_راستی استادت چی تدریس می‌کنه.
_علوم ارتباطات. ■

داستان کوتاه

داستان «روز ۳۶۶ اُم»

«عطیه بابانژاد»



اشعه‌های طلایی خورشیدِ تازه به ظهور رسیده از شرقِ آسمان با بی رمقی بر روی صورتم که میان پتوی داثِر[48] و مُندَرِس[49] یادگاری از مادر بزرگ پنهان شده می‌تابد، دست‌هایم کش و قوس فراوانی می‌آید آن قدر که می‌توانم صدای خرد شدنِ استخوان‌های آرنجم را بشنوم، به محض گشودن پلک هایم چشم به صفحه تلفن همراه برای چک کردن پیام‌های رسیده می‌دوزم و پیام مانیاد را می‌بینم.

" امشب، پارک همیشگیِ لب مرز "

۲.

باران شدیدی می‌بارد، لغزندگیِ سنگفرش‌های خیابان تعادل اندام‌های بدنت روی استخوان پاهایت را بر هم می زند، با صدای بوقِ هُماره[50] ماشینِ سیاهِ گران قیمتی که صاحبش پسرکِ جوانی است و کاسه صبرش لبریز شده و تحملِ مُتَرَصّد[51] بودن میان جا به جاییِ رنگ‌های چراغِ راهنما را ندارد خودم را رها شده میان پارک می‌یابم با سایه سیاهِ مردی نشسته روی نیمکتِ قدیمی و فلزی که صدای ناله میخ‌های پوسیده و رنگ پریده‌اش به گوشِ هیچ نمی‌رسد، رو به رویش می‌نشینم، کنارِ درختِ با عطرِ گل‌های تازه به ارمغان رسیده یاس و فورانِ آبِ رها گشته میانِ چمن‌های سبز که به طور مُمتَد[52] در عمیق‌ترین استخوان پنهان شده میان پوستِ صورتم جا خوش می‌کند، نورِ زردِ کم سوی رو به خاموشیِ چراغ‌های پارک که یکی در میان چشمک می زند مستقیم به صورتش می‌تابد، تپش قلب شدیدی دارد، صدای نفس‌های بلندش تمامِ سکوتِ فضا را پوشانده است، نسیم خنکی مستقیم سمت صورتم می‌وزد، طاقت سکوت را ندارم و تمام افکار ذهنم را روی لب‌هایم می نشانم:

" ما همه مون یک شاید داریم ... شاید تو "

حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید:

«دارم میرم اون طرف مرز پیش خانوادم، میخوام اسمت برای همیشه با روان نویسِ به رنگِ مشکیِ محضر خونه چی میونِ خط‌های شناسنامم ثبت بشه »

«چه بی مقدمه»

«خواب از دست دادن دیدم»

«کدوم نبودن معشوقه‌ای در تاریخ ثبت شده که اسم من دومیش باشه؟»

«شیرینم وقتی خسرو از راه رسید نبود که فرهاد شد تیشه به دستِ افتاده به جونِ بیستون»

بدون مقدمه، بی هیچ سخن ادامه داری بلند می‌شود، می‌رود و من ایستاده‌ام کنار خط باریک مرز.

۳.

همه چیز از روز ۳۶۶ اُم شروع می‌شود. با موضوع همیشگی بحث و بررسی دلایل احتمالی این حادثه هولناک جبران ناپذیر که عواقب احتمالیش گریبانِ گردنِ از مو نازک‌تر خانواده‌هایمان را خواهد گرفت که این بار بیش از هر زمانی موضوع برای پدر و تمام همسایه‌های دور و نزدیک، آشنا و غریبه جدی شده.

مادر می‌گوید: «ختم صحبت جنگ این روزها میشه یه وهم بی جهت چندین روزه میون روزمرگی‌های مردم»

> مادر می‌گوید: «ختم صحبت جنگ این روزها میشه یه وهم بی جهت چندین روزه میون روزمرگی‌های مردم»

نیهان برادرم می‌گوید:

«خیابونای شهر پرشده از جنازه‌های بی هویتی که نه پلاکی ازشون مونده و نه پشت درهای خونه های متروکه خالی از سکنه کسی هست که انتظارشون رو بکشه »

صدای بر آمده از میان تَحَسُر[53] چنگ زده به تارهای صوتی پدر کلمات را به زبانش می نشاند.

«میشه بس کنین، از صبحِ طلوع نزده تا شبِ به سیاهی نشسته تو این خونه شده بحثِ جنگ»

اما تمام این مدت برای من به انتظار می‌گذرد. انتظار دیدن پاسخ ۵۰ پیام ارسال شده برای مانیاد روی تلفن همراهم، انتظار شنیدن صدای او بعد از تماس‌های مکرری که دائماً با یک پاسخ مواجه می‌شود: " مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد"

آخرین صدایی که قبل از خروج از خانه در ذهنم باقی مانده.

" مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد"

۴.

تمام خیابان‌های شهر بوی جنگ می‌دهد، بوی خونِ سربازانِ جوانی که فقط یک تیر میان حفره‌های قلب‌هایشان کافی است

---

[48] کهنه و قدیمی.
[49] پوسیده.
[50] دائمی.
[51] منتظر بودن.
[52] پیوسته.
[53] حسرت.

برای دیگر نتپیدن. شهر پر است از سرهای بدون تنه و تنه‌های بی دست و پا و بدن‌های غلتیده در خون. با صندوقچه چوبی کُنانه[۵۴] مانیاد راهی خیابان می‌شوم و به کافه می‌رسم، روی کاغذ مچاله شده در دست‌هایم شروع به نوشتن می‌کنم.

کافه چی می‌گوید: «وقتی ۳۶۵ نامه قبلی رو بی پاسخ گذاشته چرا هنوزم می‌نویسی؟»

«می‌نویسم شاید خستگی‌ها و دلتنگی هامو میون جوهرِ به رنگِ خونِ این خودکار لعنتی تطهیر بدم»

مأمورها به کافه می‌آیند و می گویند بمباران است تعطیل کنید، بلند می‌شوم و پایم به میز گیر می‌کند صندوقچه می افتد، دستبند چرمی داخلش را بر می‌دارم و بیرون می‌دوم.

با گلوله به سرِ سرباز شلیک می‌شود؛ من مشتم را محکم فشار می‌دهم تا دستبند از دستم نیفتد؛ کودک مادرش را وسط خیابان و هجمه شلوغی‌ها گم می‌کند و از انتهایی ترین مجرای حنجره فریاد می زند.

جنازه‌ها روی زمین افتاده‌اند و صدای آژیر خطر دائماً میان پرده صماخی گوشم می‌پیچد؛ من مشتم را محکم فشار می‌دهم تا دستبند از دستم نیفتد؛ یک ماشین می‌گیرم و خودم را می‌رسانم لب مرز.

۵.

شب چهره‌اش را به رخ زمین می‌کشد. به دیوار مستحکم عریضی که عامل جدایی مرز دو کشور از یک دیگر است تکیه می‌دهم و سرباز وظیفه با چشم‌هایی که غم عجیبی سلول‌های مردمکش را چنگ می زند پوتین‌های سربازیش را محکم به زمین می‌کوبد و سمت برجک مراقبت حرکت می‌کند.

فریاد می‌زنم: "همه ما یک شاید داریم نمی تونی انکارش کنی " کبریتِ جمله‌ای که به زبانم جاری می‌کنم شعله آتشِ بغضِ درگلو خفته او را روشن می‌کند و به جرقه‌های پشت سر هم بدل می‌شود: «خونشون فقط دو تا کوچه با خونه ما فاصله داشت، اون لحظه‌ای که داشتن جنازه شو از زیر خروارها خروار خاک بیرون می‌کشیدن من به جنگ باختم، شاید اگه جنگ نبود .... »

به دستبندی که میان مشت قفل شده‌ام جا خوش کرده نگاه می‌کنم، روی آن نوشته:

" کاش می‌دانستیم آخرین خداحافظی کدام است " ■

داستان کوتاه

---

۵۴ کهنه.

داستان «ببخشید که هنوز نفس می‌کشم!»

«گلبرگ فیروزی»



ببخشید که هنوز نفس می‌کشم!

مامان که مُرد فکر کردم کار من هم تمام است!

اول از هرچیز، تمام عکس‌های مشترک با مامان را از داخل آلبوم‌ها بیرون آوردم؛ آن‌ها رو دورتادورم چیدم، بعد انگار سوگواری اصلی را فراموش کرده باشم، عکس‌ها را به ترتیب اولویت از بچگی‌ام با او تا آخرین عکسی که تنها چندروز قبل از رفتنش باهم گرفته بودم روی دیوار، داخل قاب‌هایی که با روبان سیاه تزیین شده بود آویزان کردم؛ خوب به هرحال در پس هرکدام از آن‌ها خاطره‌ای بود که نباید فراموش می‌شد و من سعی داشتم تا آن‌جا که از عهده‌ام برمی‌آمد وظایفم را در قبال محبّتی که تمام سال‌های عمر در حقم کرده بود، انجام دهم.

بعد پرده‌ها را چنان کشیدم که اندک نوری هم به درون نتابد و روبه‌روی دیوار نشستم، حالا تک‌تک عکس‌ها و خاطراتش جلوی چشمم مانند فیلمی به حرکت درمی‌آمد؛ مثلاً همین آخری: موهای مامان کم‌پشت، پای چشمهایش را طوقی سیاه پوشانده و از همان داخل عکس هم می‌شد دل‌دل نفس‌هایش را حس کرد، اما به هرحال بودنش حتی در آن وضعیت هم بهتر از فقدانش بود! در عکس‌های ردیف بالاتر حالش به‌مراتب بهتر بود و هرچه نگاهم سمت بالای دیوار می‌رفت، حال مامان بهتر و حال من خراب‌تر می‌شد! تا به خودم بیایم سوار ماشین شده بودم و نفهمیدم کِی سر مزارش رسیدم؛ تمام روز کنارش نشستم، اشک ریختم و از تمام خاطرات مشترکمان برایش گفتم؛ حتی برایش تعریف کردم که چطور در شانزده‌سالگی سرش کلاه می‌گذاشتم و با پسری که دوستش داشتم و حالا حتی اسمش را هم به یاد نمی‌آوردم ساعت‌ها بیرون از خانه بودم؛ چقدر مادر گفته بود که خودم را اسیر این ارازل نکنم و من درآن سن فکر می‌کردم که مادر چقدر کوته‌بین است و چطو صفات برجسته او را نمی‌بیند! راستی اسمش چه بود؛ حالا کجا بود و آیا اصلاً من را به‌خاطر می‌آورد؟

تلفنم پشت‌سرهم زنگ می‌خورد و من حوصلهٔ هیچ‌کس را نداشتم. بلند شدم تا سری به کافه‌ای بزنم که روزهای آخر با مامان به آنجا می‌رفتیم؛ قهوه‌ام را بدون شکر خوردم و به دیدن دخترها و پسرهایی نشستم که دوبه‌دو یا تک داخل کافه نشسته بودند؛ دلم می‌خواست وسط کافه بایستم و با صدای بلند بگویم: «به چه دل خوش کرده‌اید، به این آدم‌برفی‌های سرد و منجمد که ردی از گرما در زندگی‌تان باقی نمی‌گذارند...!» تلفن همچنان زنگ می‌خورد و من توان پاسخ‌گویی نداشتم؛ باید می‌رفتم جایی که نه کسی را بشناسم نه کسی من را بشناسد؛ این شهر بدون مامان، نه... امکان نداشت؛ نمی‌توانستم به هر گوشه‌ای نگاه کنم و بخشی از نبودنش را به یاد بیاورم!

دست و پایم در اختیار خودم نبود؛ نای راه رفتن نداشتم؛ باید به خانه می‌رفتم، دوش می‌رفتم و تمام بعدازظهر خودم را در رختخواب مامان پنهان می‌کردم؛ حوصلهٔ هیچ‌کس را نداشتم!

جلوی در خانه که رسیدم چشم‌هایم داشت از حدقه درمی‌آمد، نیمی از راهرو را کفش‌هایی اشغال کرده بود که بیشترشان را می‌شناختم و صدای جمعیت از داخل خانه همچون مارش عزا در سرم می‌پیچید!

پاورچین سمت آسانسور رفتم تا زودتر از مهلکه بگریزم که در خانه باز شد و دختر خواهرم جلوی در نگاهش با نگاهم گره خورد: «خاله کجایی؛ صدبار بهت زنگ زدیم، الآن غذا رو می‌آرن، مامانم گفت پیک جلوی در خونه‌س؛ لطفاً پولش رو حساب کنید!»

تا به خودم بجنبم کنار آدم‌هایی نشسته بودم که شامِ نبودِ مامان را با ولع می‌خوردند و حتی نگاهی هم به دیوار خاطره‌*های من نمی‌انداختند*؛ یکی طلب پیاز می‌کرد و ودیگری لیوانی نوشابهٔ تَگَری می‌خواست... برایم جالب بود که من هم تمام غذایم را با یک ظرف سالاد خورده بودم و تمام مدت صرف شام یاد مامان نیفتاده بودم!

مهمان‌ها که رفتند، تنها که شدم، باز موجی از خاطرات با مامان در خانه پی‌چید؛ بغض کردم، چشم‌هایم آماده باریدن بود که نگاهم به انبوه ظرف‌های نشسته افتاد و یادم افتاد که هنوز مسجد هم رزرو نکرده‌ام! ■



داستان «بریانی تند عربی»

نویسنده «کتایون کمالی»



زن، ساقهای هر دو دستش را روی دیوار شیشه‌ای تراس گذاشته بود. انگشت‌هایش را درهم قفل کرده و مقابل سینه‌اش گرفته بود. خم شده، سرش را کمی به سمت راست چرخانده و خیابان را نگاه می‌کرد. کارهایش را انجام داده. شامش را خاموش کرده و کودکش را خوابانده بود. از تراس، یک در به هال باز می‌شد. پنجره اتاق کودکش هم در تراس بود.

بیشتر مواقع در این ساعت شب قبل از اینکه همسرش به خانه بیاید به تراس می‌آمد و از بالا مردم را نگاه می‌کرد. این یکی ازسرگرمیهایش بود. گهگاه هم از سر بیکاری برای بعضی از مردم که بیشتر نظرش را جلب می‌کردند داستانی می‌ساخت و شب که همسرش می‌آمد برایش تعریف می‌کرد. اگرچه چند زبان را اینجا خودش از بین مردم یادگرفته بود و انها را دست و پا شکسته حرف می‌زد ولی چیزی که او را جذب انها می‌کرد تنها زبانشان نبود. ان نگاهی بود که به زندگی، تفریحات، حیوانات و بقیه ادمها داشتند. چیزی که در این ادمها تا همیشه ادامه داشت ولی در او مثل ردپایی کم عمق بود. این، اورا کنجکاو می‌کرد که به کجا می‌رسد.

بیشتر مواقع در این ساعت شب قبل از اینکه همسرش به خانه بیاید به تراس می‌آمد و از بالا مردم را نگاه می‌کرد. این یکی ازسرگرمی‌هایش بود.

ساعت کمی از ۱۰ شب گذشته بود ورفت و امدی محدود در خیابان و بین رستورانها و کافه‌های ساحلی در جریان بود.

دریا ارام و راکد بود. گربه‌ها بین سطل‌های اشغال کنار رستورانها در حال لولیدن بودند.

تاریکی شب استری شده بود برای لایه‌ای از بخار و رطوبت در این موقع شب و با هرنفس، هوا نبود انگار که به ریه‌ها می‌فرستادی، قلپ قلپ روغن گرم بود که در حلق ریخته می‌شد. بوی دریا ونم هوا و تندی فلفل غذایی که پخته و از لباسش زده بود بیرون، همه در دماغش پیچیده بود.

هوای بندر دبی در ماه ژوئن گرم ونمناک بود. زن نفسی کشید و به تراس طبقه پایینی، طبقه اول ساختمان کناری در سمت چپ نگاهی انداخت. دختری به شیشه تراس تکیه داده و در حال خواندن کتابی بود. موبایل و بشقابی با چند تکه میوه دورتر از زن روی پشت سطلی وارونه قرار داشت. با خودش گفت: «چه خوبه آدم تنها باشه و بتونه کتاب بخونه.» این را گفت و نگاهش را از دختر و بالکن پر از وسایلش به دوردست انداخت. ماه چون پولکی کهنه و قلپه شده گوشه اسمان، کم نور و مات افتاده بود. سپس نگاهش را به وسط دریا انداخت. فانوس دریایی پشت هاله‌ای از رطوبت غلیظ زق زق می‌کرد. فانوس را برای زیبایی ساحل و چشم انداز مشتریهای کافه‌ها انجا قرار داده بودند. نگاهش را از فانوس به آب تیره و پر ازچراغهای وارونه توی دریا انداخت که زنجیروار در شنهای ساحل عمود شده بودند. دریا بیحرکت بود. گویی ماهیها هم هیچ جنبشی برای غذا نداشتند و سطح آب انقدر ارام بود که انگار داشت از لابلای کافه‌ها ادمها را می‌دید. او از اینطرف به مردم نگاه می‌کرد و دریا از ان طرف. قبل از اینکه به رستورانها و مردم و ساختمانها برسد افکارش به سراغش امدند وباعث شدند که مناظر را فقط اسکن کند. هربار آمدن به بالکن و مردم در خیابان دلتنگی اش را بهتر می‌کرد ولی امشب افکارش ولش نمی‌کردند. افکاری مثل اینکه در دبی بمانند یا به ایران برگردند. به کانادا یا به کشوری دیگر مهاجرت کنند و پاسپورت انجا را بگیرند. از تنهایی خسته شده و دلش برای خانوادش تنگ شده بود. کودکش همیشه در خانه تنها بود و همبازی نداشت. قوم وخویشی اینجا نداشت و با بقیه ایرانیها و ملیتهای دیگر هم نتوانسته بود ان طور که دلش می‌خواهد مچ شود. در ایران می‌توانست کنار خانواده‌اش باشد و بچه‌های بیشتری اطرافشان بودند. نفس عمیقی کشید. انگار یک قلپ روغن گرم در گلویش ریخته شد. نفس، بغض سینه‌اش را صاف نکرد. پرده‌ای از اشک جلو چشمهایش را گرفت. به یاد پابند زنانه قرمزرنگ چند شب پیش افتاد. ان را خیلی اتفاقی وقتی می‌خواست شیشه شیر بچه‌اش را از زیر صندلی ماشین بیرون بکشد پیدا کرده بود.

این موضوع بیشتر از هر فکر دیگری امشب ذهنش را مشغول کرده بود. با خود خیلی ارام طوری که رطوبت هوا جابجا نشود گفت: «اره اره خودشه فهمیدم میخواد منو بفرسه کانادا وخودش به بهانه درامد و شغلش که اینجاس تنهایی اینجا بمونه و برا خودش خوش باشه. تنها و بیخیال.»

بعد با انتهای کف دستش طوری هر دو چشمش را فشار داد و بصورت نیم دایره مالید که اشکهایش سرازیر نشده خشک شدند. و باز با لبخندی که جایش را گرفته بود درحالی که بغضش را قورت می‌داد کمرش را صاف کرد. ایستاد و به روبرو خیره شد. «امشب که آمد قضیه پابند رو بهش نمیگم و چه کار خوبی کردم که تا الانم نگفتم ولی حتماً طوری باهاش حرف می‌زنم که بدونه من هیچ جا نمیرم نه ایران نه حتی کانادا. باید بدونه من دیگه



هرچی بگه قبول نمی‌کنم و بله وچشمهای همیشگی من تموم شدن.»

سر ساعت ۱۱ همسرش از سرکار به خانه می‌آمد و زن هیچ حوصله‌اش را نداشت.

«نکنه با این دختر تنهای خوش چهره رابطه داره؟ همسایه و در دسترس هم هست.» همینطورکه با خودش از دختر می‌گفت نگاهش به سمت او رفته بود.

یک دخترهندی تیره پوست که ساق پا و بازوهایش از لباس کوتاهی که پوشیده بود بیرون بودند. موهای سرش خشک، فر و سیاه بود. اگر نزدیکش می‌شد بوی روغن غلیظ مویش که با طوبت هوا درهم گره خورده بود اذیتش می‌کرد. دختر گهگاه با موبایلش ور می‌رفت یا از کتاب و بشقاب میوه عکس می‌گرفت. کتابش قطور بود وبه نظر یک کتاب دانشگاهی می‌آمد.

زن انگار منتظر بود که او دوباره لای کتاب را باز کند و شروع به خواندن کند.

به خیابان نگاه کرد. پیرمردی چند قلم جنس خریده بود و داشت از سوپری خارج می‌شد. انطرفتر ماشینی برای یک زن ومرد در لباس بلند عربی توقف کرده بود که از عرض خیابان رد شوند و واردکافه قلیون روبرو شوند. دود داخل قلیونی، شیشه‌های عریض و بلندان را سفید و مبهم کرده بود. میزها و مشتریهای انطرف شیشه را نمی‌شد واضح دید. هوای گرم بیرون باعث شده بود افراد بیشتری در داخل جمع شوند تا بیرون. به نظر می‌رسید انها داخل مه انبوه و غلیظی گیر افتاده‌اند.

اگرچه او نگاهش را به اشیا خیابان داده بود ولی هنوز در فکر خودش بود.

«*چه تنها و راحته. خوش چهره هم هست. اونم تو این منطقه با کلی مرد بیکار. البته خوش چهره هم نیست. سیاه و وز ودرهم برهم با اینهمه روغن، ولی برای مردها همون ماده بودنه مهمه. اره اره راحت و اسون و در دسترس*». همینطور که به دختر فکر می‌کرد متوجه شد به سمتش برگشته. دختر با موهایش بازی می‌کرد. مقداری از موی وزش را دور انگشت سبابه سمت راستش می‌پیچید و هربار ان را رها می‌کرد و دوباره به دور انگشتش می‌پیچید. با دست چپش کتاب را به زحمت گرفته بود و در بالکن دومتری باریکش داشت قدم می‌زد و کتابش را می‌خواند. دمپایی کهنه و گشادی پوشیده بود کهان را روی زمین می‌کشید و چلپ چلپ می‌کرد. این صداها باعث شد زن از اینکه انتظارش به پایان آمده بود خیلی راضی نباشد. این را از اخمی که به چهره انداخت و رویش را از او گرفت می‌شد فهمید.

بیرون کافهٔ روبرو، مرد عرب لاغراندامی با موهای جوگندمی و شلوار و لباسی خاکی رنگ مقابل یک میز نشسته بود. مرد در ان هوای دم کرده بخارالود، زیر نورهای کمرنگ خیابان و بوی غذا و دود کافه‌ها انگار داشت با محیط یکی می‌شد.

دود سیگارش که در هوا پیچ وتاب می‌خورد وتکه ای از هوای مقابل و بالای سرش را دودی می‌کرد نگاه زن را به سمت خودش برگردانده بود. بشقابی روبروی مرد روی میز قرار داشت و بشقابی دیگر مقابل صندلیِ روبروی مرد. در هردو بشقاب یک نوع نوشیدنی بود. زیرسیگاری، کنار بشقاب بود و مرد، خاکستر سیگارش را هربار در ان خالی می‌کرد و لحظه‌ای به صندلی خیره می‌شد و قبل از آنکه آتش سیگارش جان دهد و کیف هوا شود چند پک عمیق به سیگارش می‌زد. میزهای دیگر با وجود دم بودن هوا تعدادی مشتری داشتند و اکثرشان هم مرد بودند. کافه‌ها، قلیونیها و رستورانها و تک و توک، سوپری‌های کوچک با فاصله از هم کنار دریا قرار داشتند. از بین انها می‌شد دریا را دید. درواقع کافه‌ها حاشیه دو طرف خیابان و بین دریا و ردیف ساختمانهای چند طبقه قرار داشتند.

مرد این بار به همان صندلی طوری خیره شده بود که زن با تعجب روی دیوار شیشه‌ای بالکن خم شد. چشم‌هایش را ریز کرد و دوباره به صندلی نگاهی انداخت. کسی انجا نبود. زن نفسی از دماغش بیرون داد. کمی بلندتر از دفعات قبل ولی طوری که فقط خودش بشنود گفت: «خیلی دلت میخواس یه زن روبروت بود؟ اشتهاش رو به جهنم ببری. اگر کاری نکردم شوهرمم اشتهای زنای هرجایی رو به جهنم ببره. هرمرد زن داری باید این خیال رو» دنباله حرفش را نگرفت. مکث کرد و به فکر فرو رفت. *زمانی که عروسی کردم هم کلی دوست ورفیق داشت. هرروز با یکی. اکثرشون هم به نظرم دختر بودن. من خر نمی‌فهمیدم. خداروشکر تا دنیا آمدن بچمون بیشتر طول نکشید و از سرش افتاد. شایدم کار و بارش که همزمان با دنیا آمدن بچمون گرفت، خود بخود فکر دخترا رو از سرش انداخت.*

مرد این بار به همان صندلی طوری خیره شده بود که زن با تعجب روی دیوار شیشه‌ای بالکن خم شد.

سپس با تعجب با خودش گفت: «نکنه یکیشون اومده دبی. اره اره خودشه حتماً آمده اصلاً چرا شاگردای مغازشو از بین اینهمه مرد که از کشورهای مختلف ریختن تو این کشور باید زن انتخاب کنه» و شروع کرد به شمردن اینکه چند زن توی مغازه‌اش دارند کار می‌کنند. ایا زن ها بیشتر هستند یا مردها. در همین فکرها بود که دوباره نگاهش رفت سمت مرد.

مرد دود سیگارش را به سمت مقابلش به ارامی بصورت حلقه فوت می‌کرد. انگار مواظب بود مولکولهای هوا از سرجایشان حرکتی

نکنند. مرد به سمتی که زن بود سرش را برگرداند طوری که زن فکر کرد به او دارد نگاه می‌کند. لبخندی چهره زن را گرفت. ایستاد و حرکتی سبک به اندامهایش داد اما قبل از اینکه لبخند، چهره‌اش را کامل بپوشاند مرد به سمت روبرویش برگشت و کامی دیگر از سیگارش گرفت. لبخند هم به اوج نرسیده چون حبابی روی صورت زن ترکید و محو شد.

«یعنی منتظر کیه. دلم برای خوردن یه چایی و گپ زدن با یکی مثل خودم لک زده. کاش عربی رو خوب بلد بودم. به نظر میاد خیلی توفکره. شاید تو فکر کسی که عاشقش بوده. شاید یک زن یا شاید هم...» و ادامه داد: «اره اره خودشه اصلاً از طرز سیگار کشیدنش هم میشه فهمید.» دوباره خم شد. دستی زیر موهای بازش که تا ان موقع روی گردنش ریخته بود زد و انها را به یک سمتش روی دوشش ریخت تا عرق گردنش خشک شود. کمی به نوشیدنی و بشقاب خیره شد و شروع کرد به فکر کردن در مورد مرد. شاید بتواند داستانش را بفهمد. *ولی این مرد داستانش متفاوته*. انگشتهای دست راست وچپش را درهم چفت کرد و زیر چانه‌اش زد و دنباله فکرش را گرفت. *اره اره خودشه. این مرد دودی، عاشق یه زنی بوده که مرده احتمالاً تو دریا غرق شده وگرنه چرا بیاد اینجا کافه‌های ساحلی* و پیش خود من منی کرد و گفت: «اره اره خودشه البته احتمالش کمه که زنش بوده باشه. نچ نچ آدم نمیتونه انقد به یاد زنش باشه» دست راستش را از چفت باز کرد ودوبار در هوا به سمت مرد تکان داد و گفت: «خاک تو سر مو سفیدت کنن دودی عاشق، که بیاد یک زن که زنت هم نبوده نشستی. کاش می‌شد برم ازش بپرسم. اصلاً بهش بگم تو احمقی که برای یک صندلی خالی، نه اصلاً بهش میگم که تو هم مثل ابوخالدی که اول عاشق شد بعد هم دیوونه. ابوخالد عاشق زنش بود ولی زنش با همسایه دیوار به دیوارشون روی هم ریختن و باهم ازدواج کردن. ابوخالد هم زد به سرش و شبها تا صبح از قول دوستاش با زن خیالیش حرف می‌زد و معاشقه و دلبری می‌کرد. صبح که می‌دید خبری از زنش نیست به کوچه و خیابون می‌زد و زنهای جوون رو دنبال می‌کرد» بعد فوتی پهن و صدا دار از میان لبهایش ول داد و با خودش زمزمه کرد: «این دودی عاشق هم به نظرم آمده با عشق دوره جوونیش درینک بزنه. صد رحمت به شوهرم. دیگه درسته که یه لیوان هم تو خونه برام جابجا نمیکنه و حوصله جاهای شلوغ رو نداره که با من بیاد ولی گهگاه شکلاتی، گلی چیزی که برام میاره» بعد با دستش دماغش را خاراند و باز گفت: «اره اره درسته حرفای عاشقانه بلد نیست ولی خداروشکر خداروشکر دیوونه هم نیست که. حالا مردها خودشون خودبخود جذب زنها میشن. این انگار اصلاً جزو وجودشونه نمیشه هم کاریش کرد. همسر منم خب یه مرده. مرد اگر اینطور نباشه که مرد...» ناگهان ساکت شد. انگار از درون داغ شده بود. *این خشمی که الان تو این هوای شرجی دارم چه بخار بشه یا نه میتونه اونقد منو تو عمق خودش بکشه که رد پاش مثل یه زبون باستانی با حروف پیچیدش در روح و روانم باقی بمونه*. لب پایینی‌اش را گاز گرفت و در حالی که دندانهای بالا و پایینش را بهم چسبانده بود. بین دندانی و با صدای دورگه‌ای گفت: «استغفرالله استغفرالله. الهی از وجودشون حذف بشه. یکی مثل این مرد بیزن عاشقه. یکی مثل شوهر منم با وجود زن و بچه باید تو ماشینش وسایل زنونه پیدا بشه.» حرف زن با خودش تقریباً تمام شده بود که مرد مثل اینکه چیزی حس کرده باشد سرش را به سمت چپش چرخاند. گردنش را کج کرد و چشمهایش ریز شدند. زن روی بالکن نیز ناخوداگاه به ان سمت نگاه کرد. زنی سیاه پوست و چاق و بلند قد با لبخندی روی صورتش انگار به سمت مرد می‌آمد. موهای چهل گیس وز وزی اش روی شانه‌هایش ریخته بود مثل ریسمانهایی کهنه وکدر. انبوهی ریسمان درهم گره خورده و کور. تمام اعضای صورت زن درشت و گوشتی بودند. لباس استرچ گلدار قرمزی به تن داشت و حاشیه سمت راستش تا نزدیک زانو چاک داشت طوری که ساق تپل و سیاه واکسی‌اش از ان بیرون زده بود. دمپایی انگشتی سفید رنگی با پابند سفید براقی که دور مچ پایش حلقه بود سیاهی پوستش را بیشتر نشان می‌داد. کل اعضای بدن زن، بخصوص باسنهایش دران لباس در نوسان و رقص بود. ماری تپل در پوستی گلدار، در حال بلعیدن غذایی بزرگتر از حلقش که اورا به حرکتی موجی واداشته بود. زن با بی میلی گفت: «انگارخودشو با روغن چرب کرده و لباس رو پوشیده». سکس ورکرها در این حوالی زیاد پیدایشان می‌شد ولی بیشتر، شبهای تعطیل و شلوغ تا شبی مثل امشب و وسط هفته.

لباس استرچ گلدار قرمزی به تن داشت و حاشیه سمت راستش تا نزدیک زانو چاک داشت طوری که ساق تپل و سیاه واکسی‌اش از آن بیرون زده بود.

مرد همچنان به زن خیره بود و با نگاهش اورا که به سمتش می‌آمد دنبال می‌کرد. به مرد رسید. در حال رد شدن از او بود که مرد دست چپش را به سمت زن دراز کرد و به کفل و کمر زن کشیده و نکشیده باعث شد زن با لبخندی که دندانهایش را نشان می‌داد به سمت مرد برگردد. مرد به صندلی خالی اشاره‌ای کرد. زن سیاهپوست ان را عقب کشید و نشست.

صدای گرومپ گرومپ سطل‌های فلزی اشغال زن را به خود آورد. گربه‌ها برسرچیزی به هم چنگ انداخته بودند. از بالا مشخص نبود دقیقاً چیست. ظاهراً تکه‌ای گوشت گندیده تیره بود یا برشی از یک استیک خشک شده. گوشت روی کاشیهای سیاه و کثیف

پیاده رو که روزی ظاهراً خاکستری یا قرمز بودند افتاده بود. گربه‌ای سفید-سیاه با مرنوی بلندی و با سرعت از سقف کوتاه کافه‌ای پرید روی قسمت بالای کپسول گاز بلند و قرمز رنگی که به دیوار کافه تکیه داده بود. از ان و کپسولهای دیگر که مثل مدادرنگیهای یک جعبه و یک رنگ کنار هم چیده شده باشند چند شلنگ به داخل کافه کشیده شده بود. زن فکر کرد گربه الان از کپسول روی زمین می‌پرد و گوشت را به چنگ می‌آورد. زن که به لبه تراس برگشته و از گرمای هوا بیحال شده بود انگارجانی گرفته باشد خندید و با صدای بلندی داد زد: «برو برو ازشون بگیر. همشو هم بگیر» ولی گربه همانجا ایستاد. شده بود مثل سگی که پارس می‌کند. از بالای کپسول به تک تک گربه‌ها برمیگشت و مرنو می‌کشید. گوشت در محاصره همه انها بود ولی با حضور این گربه سفید- سیاه بقیه کمی پا پس کشیده بودند و خرخر می‌کردند. یکی دوتایشان هم کمی جرات می‌کردند، نگاهی به گربه می‌انداختند و کمی جلو می امدند ولی باز با صدای گربه سرجایشان می‌ایستادند و بی حرکت می‌شدند. هیچکدام دل از ان تکه گوشت پهن و کلفت نمی‌کندند. «آره آره برو برو. چیزی نمونده. برو بگیر و بخور و هیچی نده بهشون». این چند جمله را ناخوداگاه به انگلیسی خطاب به گربه‌ها گفت. «چرا میخوای این گربه گوشت رو بخوره؟» به سمت صدا برگشت. دختر هندی تراس پایینی بود که با کتابش به سمت او و به لبه بالکن می‌آمد. او با صدای بلند طوری انگلیسی را با لهجه غلیظ هندی گفته بود که زن بشنود. جواب داد: «میتونه ولی نمیدونم چرا نمیپره» و بعد با هیجانی در صدا و بلندتر از قبل طوری که دختر هم بشنود فریاد زد: «ازت میگیرنا برو بپر بگیرش» دخترخندید. طوریکه خ خ های خنده‌اش از گلویش شنیده می‌شد و همانطورکه به گربه‌ها نگاه می‌کرد گفت: «این سیاه- سفید نسلشم به نظرم کوربشه چه برسه به اینکه برا خودش غذا دست و پا کنه. نمیتونه نه فکر نمی‌کنم»

«ولی همه ازش ترسیدن. ببین کنار رفتن.»

دختر لبهای زرشکی گوشت الویش را جمع کرد. ابروهایش را بالا انداخت و خیلی کشدار و آهسته گفت: «سخته نمیتونه. لاغرم هست. مشخصه نمیتونه.»

«جدیده تازگیها تومحله می‌بینمش. حتماً ازش حساب میبرن. ببین همه رفتن کنار.»

«کاش جربزش هم به بلندی مرنوهاش بود. به نظرت میپره؟ نه فکر نمی‌کنم»

«آره آره برو برو. چیزی نمونده. برو بگیر و بخور و هیچی نده بهشون». این چند جمله را ناخوداگاه به انگلیسی خطاب به گربه‌ها گفت. «چرا میخوای این گربه گوشت رو بخوره؟»

در این بین، گربه هربار یک پایش را به سمت زمین دراز می‌کرد طوری که می‌خواست بپرد. به زمین خیره می‌شد. تمرکز می‌کرد ولی باز پایش را جمع می‌کرد و بالا می‌کشید. روی کپسول می‌ایستاد و به گربه‌ها و گوشت نگاه می‌کرد. زن گربه را تشویق می‌کرد ولی گربه حواسش به زن نبود به خودش بود. ماشینی آمد و در پارک خالی کنار کپسولها پارک کرد. زن دوباره داد زد: «بیا ببین یه ماشین اومد. میتونی بپری روش. گوشته هنوز تموم نشده. دارن میخورنش» و دختر هندی خنده کشداری کرد و گفت «بابا نمیتونه» و گربه پرید روی ماشین. زن دست زد و راست ایستاد و گفت «ولی پرید» گربه روی ماشین، دراز به دراز لم داد. درحالی که به گربه‌های دیگر نگاه می‌کرد شروع کرد به خاراندن دماغش. دخترکتابش را که تا ان موقع بسته بود باز کرد و به قدم زدن ادامه داد. در واقع خش خش دمپایی‌اش روی زمین و چلپ چلپ صدادارش بیشتر روی اعصاب زن بود تا روی زمین. اطراف بالکن دو متری‌اش پر از کارتن و بطری‌های آب معدنی خالی و گرد گرفته بود. راه باریکی بین انها باز کرده بود و قدم می‌زد و می‌خواند. به نظر می‌آمد دخترنیز جزیی از وسایل گرد گرفته بالکن است. زن نفسی کشید. اخمی کرد و در دلش با خودش خط و نشان کشید و حرفهایش را به کرسی نشاند. هرکاری که دوست داشت انجام داد حتی خودش را بابت این تصمیم و عملش تشویق کرد. شد مثل روزهای اول که بعد از ازدواج برای زندگی با همسرش به دبی آمده بود. ان روزها که اصلاً دلش تنگ نمی‌شد و همه چیز برایش تازگی داشت. دریا قشنگ بود. حتی هوای بخارالود تابستان. به ثبات رسیده بود و دیگر معلق نبود. هیچ راز و ابهامی دیگر بین انها نبود. رمز گوشی شوهرش را هم می‌دانست. حتی می‌توانست ماشین جدید شوهرش را در نبودش سوار شود وبرود دور دور. در این هنگام به یاد کودکش افتاد. به پنجره اتاق کودکش نزدیک شد. صورتش را به شیشه ان چسباند و به داخل نگاهی انداخت. کودک زیر نور کم چراغ خواب در خوابی عمیق بود. ارامش صورتش در خواب و سکوت اتاق، لحظه‌ای به زن منتقل شد و چهره‌اش را پر از حس سکوت کرد. اجزای صورتش را یکی یکی خیلی ارام از شیشه جدا کرد و لی همانجا بیحرکت ماند و مدتی کوتاه به شیشه خیره شد.

همانطور که به شیشه خیره مانده بود به کودکش و آینده و همسرش و زندگیشان فکر کرد. ولی درنظرش می‌آمد که به کشوری دیگر رفته‌اند. کودکش بزرگ شده و به مدرسه می‌رود. از بلاتکلیفی درامده اند و پاسپورت دائم انجا را دارند. همسرش هم

شغل و بیزینس دبی‌اش را آورده انجا و کنار هم به ارامی دارند زندگی می‌کنند. خانه کوچکی دارند و منتظر تولد فرزند بعدی‌شان هستند. با تعدادی از فامیلهایشان که انجا زندگی می‌کردند نزدیک بودند و رفت و آمد داشتند. بعد یک پابند از زیر صندلی ماشین بیرون کشیده شد و همه چیز خراب شد مثل ستونهای شنی که لب دریا برای کودکش درست می‌کرد و خیلی زود با لگد او یا فشار امواج نزدیک به ساحل، خراب می‌شد. هرچند ستونها بزرگ و هرقدر موجها کوچک.

از دلش بیرون آمد و دوباره به گربه‌ها نگاه کرد. انها لب‌ها و سبیلهایشان را لیس می‌زدند. سر چرخاند. گربه سفید-سیاه را روی سقف همان ماشین دید در حالی که لم داده بود و به انها نگاه می‌کرد. زن مدتی به گربه نگاه کرد. به فکر فرو رفت. بعد همانطور که ایستاده بود طوری سرش را چرخاند که گویی به یاد زن و مرد افتاده باشد به انها نگاهی انداخت. زن صندلی را کنار کشیده و ایستاده بود معلوم نبود دارد انجا را ترک می‌کند یا جایش را مرتب می‌کند. مرد لم داده و بصورت کج به پشتی صندلی تکیه داده بود و بی تفاوت با موبایلش ور می‌رفت. زن طوری چرخید و از روی صندلی بلند شد که صندلی هم با او چرخید و به زمین خورد. نوشیدنی داخل لیوان که الان به نصفه رسیده بود،، کمی خم شد و به جای خود برگشت. مرد با قیافه‌ای درهم، دستش را بدرقه زن، تندی در هوا چرخاند. انگار می‌گفت برو به جهنم و زن با عصبانیت برگشت سمت مرد. تفی انداخت روی زمین. کلی فحش و بد و بیراه به انگلیسی و عربی شکسته و مبهم به مردگفت. صدایش خیلی بلند بود و پشت سرهم جملات و کلمات را به مرد شلیک می‌کرد که از دور هم قابل شنیدن بود ولی برای زن مفهوم نبود. در این هنگام گارسن هندی و لاغر اندام کافه از بین میزهای دیگر خودش را به انجا رساند. به صندلی نزدیک شد و ان را بلند کرد و محکم سرجایش برگرداند. به مردعرب و زن سیاهپوست با تکان دادن سرش اعتراض کرد و باعث شد زن چند قدم دور شود ولی ناگهان برگشت و به مرد با تندی گفت که باید پولش را بدهد. مرد هم بی اعتنا و خیلی خونسرد همانطور که نشسته بود جوابی کوتاه می‌داد یا سرش را بلند می‌کرد و هربار به صفحه موبایلش نگاه می‌کرد. می‌گفت نمی‌دهم و باید گورت راگم کنی و بروی. گارسن هم با اشاره به مرد به او می‌گفت که پول کمی بدهد تا زن شرش را کم کند. از داخل کافه گارسن را صدا می‌زدند. زن هم ولکن نبودکه مرد ۱۰ درهم دراورد و انداخت روی میز. زن هنوز داد و بیداد می‌کرد و شلوغ بازی راه انداخته بود و می‌گفت: «توکه چیزی نمیخوای چرا وقت منو می‌گیری» مرد گفت: «کی دعوتت کرده خودت نشستی زنیکه» و زن خیلی بلند داد زد و به نوشیدنی اشاره کرد. «خربودی نفهمیدی گرمه» گارسن پول را برداشت و کف دست زن گذاشت. او را راهی کرد و خودش به داخل کافه برگشت.

او از توی بالکن داشت دور شدن زن سیاهپوست را تماشا می‌کرد. زن تقریباً دور شده بود که دختر کتابخوان دوباره به لبه تراس آمد. انگار دل به خواندن نمی‌داد و حضور زن و صحبت با او، او را به انجا می‌کشاند.

به زن نگاهی انداخت و لبخندی زد. «اخرش نتونس بیاد پایین و بخوره»

«نمیدونم چرا نخورد. رفته اون بالانشسته، لیس زدن بقیه رو تماشا میکنه. یعنی گشنه نیس؟»

«خب نمیتونه سخته. اگر میتونس می‌خورد شایدم گشنه نیست.»

زن با علامت سوالی در چهره به کتاب نگاهی انداخت سپس به دختر نگاه کرد. دختر هم به کتابش نگاهی کرد. سرش را بلند کرد سمت زن وگفت: «امتحان دارم. برا دانشگاه اگر اکسپتم کنن دوماه دیگه میرم استرالیا. واسه یه دانشگاه اونجا اپلای کردم ولی هوا گرمه ونمیشه خوند. چون تنهایی دارم میرم خوبه. مستقل میشم به درسها و کاره‌ام می‌رسم. هدفم رو پیدا می‌کنم»

«چند وقت دیگه امتحان داری؟»

«سه ساله دارم میخونم. فردا. چندبار هم امتحان دادم. البته برا رشته‌های مختلف»

«درس‌ها سختن یا وقت نمیذاری؟»

دخترسرش را تکان داد به علامت اینکه نمی‌دانم، و به قدم زدن و خواندنش ادامه داد. زن هم ظاهراً جواب دختر برایش زیاد مهم نبود چون با رفتن دختر به ساعتش نگاه کرد چند دقیقه دیگر همسرش به خانه برمی‌گشت ومثل همیشه به قول خودش خسته ازکار. امشب باید حرف دلش را بزند. دریا کمی به حرکت و تکاپو افتاده بود و صدای امواج ریتمی به افکارش می‌دادند. ریتمی هماهنگ ولی بی‌نتیجه. مثل امواجی که معلوم نبود برای چه به ساحل می ایند و می‌روند. وقتی نه باعث طوفانی می‌شوند و نه خنک شدن هوای ساحل. یقه لباسش را دوباره گرفت و بو کرد. حس کرد بوی نم دریا را هم گرفته. لباسش را باید عوض می‌کرد. همینطور که به سمت هال می‌رفت. صدای دریا در ذهنش خش خش می‌کرد. ایستاد. خوب گوش داد ولی انگاراز دریا صدایی نمی‌آمد. به سمت دریا برگشت. دریا را دوباره از بین کافه‌ها نگاه کرد. دریا ارام بود جز چند موج کوتاه که به سمت ساحل خیز برمیداشت و نرسیده به ان می‌شکست.

امشب برای همسرش غذایی که دوست داشت را پخته بود. بریانی تند و تیز عربی که جمعه شب‌ها می‌پخت. همانطور که به سمت در هال می‌رفت لبخندی زد و با خود گفت: «حیفه امشبو خرابش کنم. بذار امشبمون به خوشی بگذره.» ■

داستان «ریوزو»

نویسنده «نسیم گزی»



پف پشت چشم کریم، اسمش را ژاپنی کرده بود. اصلاً بدش نمی‌آمد با این اسم صدایش کنند. همیشه خود را نقش اول همهٔ ماجراها می‌دید. در حال و هوای خود گمان می‌کرد همه چشم به او دوخته‌اند. با این تصور که همیشه زیر ذره‌بین دیگران است دست از پا خطا نمی‌کرد. گردنش را راست می‌گرفت و کاپشن چرمش را روی یک دوش می‌انداخت، شق و رق راه می‌رفت و با هیچ کس صحبت نمی‌کرد.

در حالی که دوستانش با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. او اشاره می‌کرد ساکت و زیر لب زمزمه می‌کرد: «مردم دارن سیلمون (۱) می‌کنن!»

پسرهای دیگر با سرو صدا کردن سعی می‌کردند توجه دخترها را جلب کنند. کریم ریوزو مطمئن بود تمام دخترها دارند نگاهش می‌کنند. فقط نگران بود که آبرویش جلوی آنها نرود.

یعنی تصور می‌کرد. همانند شومن‌ها در صحنه‌ای تاریک زیر یک نور متمرکز قرار دارد که هر کجا می‌رود نور با او جا به جا می‌شود و او مرکز توجه عالم و آدم است.

وقتی کسی ماجرایی را با شور تعریف می‌کرد و او حس می‌کرد توجه‌ها جای دیگری است. به سرعت دست به کار می‌شد و ماجرای مشابه‌ای را با اغراق بیشتر تعریف می‌کرد. به طور مثال اگر کسی می‌گفت: «امروز سه بار تونستم چهل تا بالفیکس بزنم.» فوراً برای اینکه او را از محوریت توجه دور کند با لحنی تمسخر آمیز می‌گفت:

«فقط چهل تا؟! احسانو پنجاه و پنج تا تو یه چیش به هم زدن می‌زنه! تازه با زاویهٔ استاندارد! به خدا که!»

«استاندارد چنن از خود درمی‌یاری؟!»

«بع، مگه الکی‌ین؟ زاویه آرنجت باید دقیقاً صد و شصت و پنج درجه باشه! نه بیشتر نه کمتر! ای طوری نی خو! اصول داره!»

خلاصه حال و هوای ذوق کردن را آنها می‌گرفت. روزی بعد از مدرسه هفت نفره، چپان، چپان، با پیکانی در سطح شهر در گشت و گذار بودند. روزخوبی بود. نیمچه ویراژی هم می‌دادند. وقتی راننده طی حرکتی سبک‌سرانه پیچ تندی را با سرعت هشتاد رد کرد. همهٔ حضار از این حرکت شگفت زده، بارکلا می‌گفتند.

کریم تاب نیاورد و گفت: «ای خو چی، نی؟! (۲) احسانو، راحت با سرعت صدو بیستا، ای پیچکو رد می‌کنه!» از این دست ماجراها تمامی نداشت.

مچ انداختن یکی از تفریح‌های پسرهای دبیرستانی بود. میان حیاط مرکزی دبیرستان سعادت (۳) می‌نشستند و زور آزمایی می‌کردند. رضا دست قدرتمندی داشت. باشگاه هم می‌رفت. در رشتهٔ وزنه برداری مدال آورده بود. رضا قد کوتاه و بدن پیچیده‌ای داشت. دستانش با این حجم از ماهیچه کوتاه به نظر می‌رسید. بعد از هر مبارزه دستمال از جیب شلوارش در می‌آورد و عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد.

> در حالی که دوستانش با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. او اشاره می‌کرد ساکت و زیر لب زمزمه می‌کرد: «مردم دارن سیلمون می‌کنن!»

به جای اینکه دستش را دور صورت خود بچرخاند صورتش را چپ و راست می‌کرد تا کاملاً صورتش را خشک کند. گویا دستش نمی‌رسید.

بدون اینکه احساس خستگی کند مچ تمام حریف‌ها را به خاک مالید. کریم ریوز پیش آمد و گفت تا حالا با احسانو مچ انداختی؟ رضا که احسان را نمی‌شناخت گفت: «نه، فکر نکنم.»

«اوف باید با احسانو مچ بندازی، قطعاً می خوابون‌تت! زور احسان حرف نداره! یه چی می‌گم! یه چی می‌شنوی!»

رضا که داشت مرد اول بودن مدرسه را جشن می‌گرفت. غرورش لکه‌دار شد. شدیداً مشتاق بود با احسان مچ بیندازد. با خود می‌گفت: «ای ریوزو چرت زیاد می‌گه! قطعاً، قطعاً! می‌کنه سی (۴) خوش!»

رضا حتی به یادش نمی‌آمد احسان چه شکلی است. یا کدام کلاس است. کریم ادامه داد: «احسانو، بچهٔ محلمان هیکل گُتی داره که تو در، تو نمی‌یاد، خیلی سالن باشگاه می‌ره.»

رضا گفت: «پروایی نی، بیاد تا با هم مچ بندازیم.»

رضا لباسش را تکاند و از جا بلند شد ولی در دلش هول و ولای مبارزه با احسانو چنگ می‌زد. کریم همهٔ کارها را ردیف کرد. قرار شد همه منزل احسان جمع شوند و همانجا نبرد میان احسان و رضا شکل بگیرد.

احسان نه قد آنچنان بلندی داشت. نه هیکل خاصی. چند ماهی باشگاه رفته بود و به کمک مکمل‌ها روی فرم آمده بود. اما مهمانواز خوبی بود. میوه، شیرینی، کیک، تخمه، همه چیز محیا بود، برای تماشای مبارزهٔ مچ اندازی احسان و رضا. وقتی

رضا رسید. صدای دست و سوت بلند بود. احسان مچ تک به تک مهمان‌ها را خوابانده بود. ته دل رضا خالی شد. ولی اصلاً به روی خود نیاورد. کریم در پوست خود نمی‌گنجید. چنان از مهمان‌ها پذیرایی می‌کرد که تصور می‌کردی صاحب خانه است. رضا کمی غریبی می‌کرد، میان جمعیت تک و توک چهرهایی را آشنا دید. روی صندلی خراطی شده نهار خوری رو به روی احسان نشست. دستی به روی میز کشید و جای آرنجش را مرتب کرد. کمی روی صندلی خودش را جا به جا کرد. این در حالی بود که احسان شاد و شنگول دستش روی میز آمادهٔ مبارزه بود.

دو ورزشکار رو به روی هم نشستند. پنجه‌هایشان را در هم حلقه کردند. کریم ریوزو با دقت زاویهٔ قرار گرفتن دست‌هایشان را چک کرد.

«دستت بلند نکنی‌ها.»

«خیالت تخت.»

مبارزه آغاز شد. از قیافه‌هایشان پیدا بود چه قدر زور می‌زنند ولی دست‌هایشان تکان نمی‌خورد به قدری در مقابل قدرت یکدیگر مقاومت می‌کردند که گویا هیچ نیرویی وارد نمی‌شود. آب از آب تکان نمی‌خورد.

فقط قیافه‌هایشان دیدنی بود، احسان سرخ سرخ شده بود. بینی‌اش را باد کرده بود و لرزش پره‌های بینی‌اش جلب توجه می‌کرد. چشمان از حدقه بیرون زدهٔ رضا ترسناک شده بود. مویرگ‌های چشمش سرخ و ملتهب، چشمانش را درشت‌تر از حد معمول جلوه می‌داد.

بازی از حد معمول طولانی‌تر شده بود، ناگهان صدا مهیبی در فضا پیچید گویا پایهٔ میز شکسته باشد.

رضا بدون اینکه دیگر مقاومتی از طرف احسان احساس کند دستش را روی میز خوابانید. همزمان احسان فریاد گوش‌خراشی زد. تصور اینکه این صدا، صدای شکستن استخوان دست احسان است برای همه سخت بود.

ولی واقعیت غیر از این نبود. احسان همچون مار به خود می‌پیچید. و همه صدای خورد شدن استخوانش را شنیده بودند.

رفقای احسان برسر و کول رضا هجوم آوردند. رضا گناهی نداشت ولی الان احسان بود که داشت پر پر می‌زد و فغان سر می‌داد. رضا از این حادثه شوکه شده بود و در مقابل مشت ولگدهایی که نصارش می‌شد هیچ مقاومتی نشان نمی‌داد. فقط دستانش را سپر سرش کرده بود.

فریادهای احسان نوای تازه‌ای به خود گرفت: «کریمو می‌کشمت. کریمو ننه‌ات به عزات بشینه!»

نفس می‌گرفت و دوباره فحش جدیدی نصار کریم ریوزو که این چاه را برایش کنده بود می‌کرد.

رفقایش رضا را رها کردند و کریم خجل آخرین لگد را نصار کمر رضا کرد. کریم مرکز توجه شده بود. عرق شرم بر پیشانی‌اش نشسته بود و کاری از دستش بر نمی‌آمد■ .

۱-سیلمان، نگاهمان، سیل کردن، نگاه کردن

۲-ای خو چی نی، این که چیزی نیست.

۳-دبیرستان سعادت، مدرسه سعادت یا مدرسه سعادت مظفری مربوط به دوره قاجار است و در بوشهر، خیابان معلم، روبروی میدان معلم در محله کوتی قرار دارد که در سال ۱۲۷۸ تأسیس شده‌است. این اثر در تاریخ ۱۱ بهمن ۱۳۷۸ با شمارهٔ ثبت ۲۵۷۸ به‌عنوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت رسیده‌است. [۱] این مدرسه در سال ۱۲۷۸ ش به سبک نوین آموزشی تأسیس شد که از نظر تاریخی مادر مدارس جنوب ایران است.

۴-سی، برای، به دلیل اینک



سینما و تئاتر







بررسی روانشناختی انیمیشن: «تیمبر timber»؛ کارگردان «نیلز هدینگر» «گیتا بختیاری»

نگاهی به فیلم: «کاغذ بی‌خط» کارگردان «ناصر تقوایی» «فرنوش رضائی دُرجی»



نگاهی به فیلم «کاغذ بی‌خط»

کارگردان «ناصر تقوایی» «فرنوش رضائی دُرجی»

رویای زندگی

فیلمنامه نویسان: ناصر تقوایی ـ مینو فرشچی

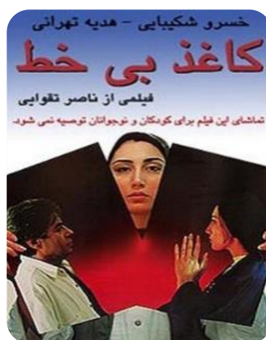
بازیگران: هدیه تهرانی ـ خسرو شکیبایی آفرین عبیسی ـ جمیله شیخی ـ نیکو خردمند

ناصر تقوایی را می‌توان یکی از کارگردانان موج نوی سینمای ایران محسوب کرد. کارگردانانی که با آثار خود در آن سال‌های سلطه سینمای تجاری فیلمفارسی، راهی جدید برای سینمای ایران گشودند.

فیلم کاغذ بی خط آخرین ساخته ناصر تقوایی اثری است در نقد جامعه‌ای که گفتمانی مردانه بر آن سلطه دارد. جامعه‌ای که زنان پیوسته باید برای زیستن در آن به رویاهای خود پناه ببرند. ناصر تقوایی این مسئله را حتی در انتخاب نام رؤیا رؤیایی برای شخصیت اصلی خود رعایت نموده است. شخصیت رؤیا از آنجا که قواعد موجود در جهان بیرون را قبول ندارد، به جهان ذهنی خود پناه می‌برد. جهانی که رؤیا در آن چیزهایی که دوست دارد خلق می‌کند. در جهانی که رؤیا درون ذهن خود می‌سازد، خیار به موز سبز سومالی تبدیل می‌گردد و فرزندانش تبدیل به شنگول و منگول می‌شوند. اما نکته قابل توجه در این اثر آن است که حتی در جهان ذهنی رؤیا نیز گرگ‌ها پیوسته در کمین هستند همانطور که در جهان حقیقی هم به عنوان یک زن زیر آماج متلک‌ها قرار می‌گیرد. (متلک راننده را به خاطر بیاورید.)

راننده: اونی که با سیصد تومن تو رو می بره تاکسی اسمش نیست.

یکی از نکاتی که در فیلم کاغذ بی خط شایان توجه است، استفاده‌ای است که ناصر تقوایی از میزانسن و نورپردازی در اثر خود می‌کند. در صحنه‌ای که رؤیا داستان شنگول و منگول را برای فرزندانش تعریف می‌کند، ناصر تقوایی با استفاده از نور پردازی و قرار دادن صورت رؤیا در تاریکی این صحنه را از یک قصه‌گویی ساده مبدل به صحنه‌ای هراسناک می‌کند، و این خود نشانگر تبحر وی در تکنیک‌های کارگردانی و نورپردازی است. در ساخت شخصیت جهانگیر هم تقوایی از تکنیک‌های نور پردازی و میزانسن بهره می‌جوید. و در بسیاری از صحنه‌ها که در آن مواجهه رؤیا با جهانگیر چهره جهان به صورتی نیمه تاریک نورپردازی گردیده است. تقوایی با این شیوه نه تنها چهره‌ای هراسناک به جهانگیر می‌بخشد، بلکه شخصیتی پوشیده در ابهام برای جهانگیر می‌سازد و این خود در خدمت روایت است؛ روایتی که در آن رؤیا در حین نگارش فیلمنامه خود به کشف شخصیت حقیقی جهانگیر می‌پردازد. تقوایی در میزانسن اثر خود از اشیاء و اجسام نیز به خوبی بهره می‌برد. استفاده از جسد ماهی بزرگ و سلاخی کردن آن در روند فیلمنامه و فیلم تبدیل به زیر متنی معنادار می‌شود و جهانی را می‌سازد که مردان در آن رویکردی ویرانگر دارند. جهانگیر که یک مهندس است درگیر ساخت زندان است و در صحنه‌ای از فیلم شاهد هستیم که در گفتگو با همکاران خود دغدغه غیر قابل فرار ساختن زندان را دارد. نکته جالب اینکه تقوایی در اثر خود از پرداخت کلیشه‌ای پرهیز می‌کند. شخصیت جهانگیر نه مردی خشن است و نه دست بزن دارد و تنها در درصحنه کنشی خشونت بار و مستقیم از او می‌بینیم. نخست در صحنه‌ای که جهانگیر در خانه را شکسته است. (که در این صحنه هم از نمایش مستقیم خرد شدن در توسط جهانگیر پرهیز می‌شود و ما تنها در شکسته خانه را می‌بینیم.) و دوم در صحنه‌ای که جهانگیر رؤیا را با ساطور تهدید می‌کند که دست خود را باز نماید. اما تقوایی با مهارت می‌تواند جهانی هولناک را در اثر خود بسازد جهانی که در آن با زنان جز کالایی برای ارضای امر جنسی و نیز کارگری برای تمیز کردن خانه و بچه داری برخورد نمی‌شود این مسئله را به هم ریختگی و آشفتگی خانه در هنگام بازگشت رؤیا به خوبی نمایان می‌کند. در چنین جهانی زنی چون رؤیا حتی در هنگام نگارش افکار خود نیز آزاد نیست و فیلمنامه ای که به نگارش درآورده است نخست باید به تأیید شوهرش برسد.



تقوایی با وجود چنین جهانی راه اصلاح آن را در درون کانون خانواده می‌داند و معتقد است اتاق خواب یک خانه محرمانه‌ترین مکان یک خانه است و این نکته را در فیلم و از زبان رؤیا نیز بیان می‌کند.

به این نکته نیز دقت کنید که فیلم با بیرون آمدن از اتاق خواب شروع و با بازگشت به اتاق خواب پایان می‌یابد.■



بررسی روانشناختی انیمیشن «تیمبر (الوار)»

کارگردان «نیلز هدینگر» «گیتا بختیاری»





درختان یک جنگل همگی بریده می‌شوند و این مسئله باعث می‌شود که الوار و چوب‌های باقی مانده از آن گریبان گیر سرمای سخت زمستانی شوند. چوب‌ها و الوار در مکانی دور هم جمع می‌شوند و سعی می‌کنند به نوعی با این وضعیت مقابله کنند. کنده‌ای سالخورده که رنج چوبی کوچ را می‌بیند، عصای خود را می‌شکند و برای گرم کردن او به آتش می‌کشد. این مسئله فکری را به ذهن دیگر چوب‌ها می‌رساند و آن‌ها شروع می‌کنند به شکستن شاخه‌های کوچک خود و انداختن آن‌ها به درون آتش. آن‌ها به این ترتیب آتش را روشن می‌کنند و خود را از گزند سرما در امان نگه می‌دارند تا اینکه نوبت به تکه چوبی می‌رسد که قصد ندارد بخشی از خود را به درون آتش بیاندازد و این مسئله آغازگر آشوبی ویرانگر در میان چوب‌ها می‌شود. داستانی از شخصیت‌های چوبی که در مبارزه برای بقا با یکدیگر درگیر می‌شونddاستانی که هر انسانی حداقل یک بار در مکان‌هایی مختلف از جمله کار، خانواده، مدرسه، نظام اقتصادی و... تجربه کرده است

اگر تا به حال فکر می‌کردید که بشریت روی کوته‌اندیشی افسارگسیخته و منفعت‌خواهانه قفلی دارد، TIMBERاثر نیلز هدینگر شما را وادار می‌کند دوباره فکر کنید. فیلم «تیمبر» در سال ۲۰۱۵ برنده جایزه فیلم سوئیس در بخش «بهترین فیلم انیمیشن» شد و در بیش از صد جشنواره بین‌المللی به نمایش درآمد، استعاره‌ای از دنیایی آخرالزمانی از مرگ و ویرانی بازماندگانی که باید با هم متحد شوند و راهی برای ادامه شب یخبندان بیابند. بازماندگانی که انسان نیستند بلکه کنده‌های چوبی هستند که برای زنده ماندن نیاز به آتش دارند و سوزاندن چوب یک راه عالی برای گرم ماندن است، چه اتفاقی می‌افتد زمانی که سوژه‌هایی که سعی می‌کنند گرم بمانند، خود چوب هستند؟

تصویر کنده‌ها که یکدیگر را می‌سوزانند - تصویری ترسناک و قدرتمندی است که مدتها ذهن مخاطب را درگیر می‌کند زیرا که یک لحظه عمیقاً نمادین و از نظر احساسی طنین‌انداز است. بیایید آن را تجزیه کنیم و بررسی کنیم که چرا این تصویر تا این حد تأثیرگذار است؟

فداکاری: یک فیلم کوتاه پویانمایی که مضامین فداکاری را از طریق داستان گروهی از کنده‌ها که با محیطی خشن و یخی روبرو می‌شوند بررسی می‌کند و روایت حول محور مبارزه آنها برای بقا و انتخاب‌هایی است که باید برای محافظت از یکدیگر انجام دهند. کنده‌ها با مفهوم ایثار دست و پنجه نرم می‌کنند زیرا متوجه می‌شوند که برای زنده ماندن در شرایط یخبندان، برخی از آنها ممکن است نیاز به سوزاندن خود داشته باشند تا گرما برای دیگران فراهم کنند. این موضوع وزن احساسی انتخاب‌های دشوار را به خاطر خیر بیشتر برجسته می‌کند، اما شخصیت‌ها هر کدام دیدگاه‌های متفاوتی را در مورد فداکاری نشان می‌دهند. برخی حاضرند جان خود را برای همراهان خود تسلیم کنند، در حالی که برخی دیگر مردد یا ترسیده‌اند، که منجر به کاوشی دردناک می‌شود در مورد اینکه مراقبت واقعی از دیگران به چه معناست. (هدینگر حتی برای شخصیتهای خود نمادی از ویژگیهایی ظاهری نیز در نظر گرفته برای مثال چوبی که قصد ندارد تکه‌ای از خود را به درون آتش بیاندازد، بدنی برجسته و نماد یک قلب و تیر شبیه به خالکوبی دارد که باعث می‌شود او شبیه افراد قلدر و خلافکاران باشد یا اولین چوبی که قربانی زیاده‌خواهی چوب بزرگ می‌شود، دندان‌هایی ناسالم و تنه‌ای پوک و خشک دارد که او را شبیه به افراد بی‌خانمان و تهی دست نمایش می‌دهد)

از سویی انیمیشن، فداکاری در میان کنده‌ها مربوط به حمایت از یکدیگر در زمان نیاز، قدرت اجتماع و دوستی را نشان می‌دهد که بیانگر عمیق‌تر شدن پیوند بین آنها است، زیرا با سرنوشت خود روبرو می‌شوند و نشان می‌دهد چگونه فداکاری می‌تواند الهام‌بخش اعمال شجاعانه و از خودگذشتگی باشد و

از سویی دیگر تاکید می‌کند فداکاری فقط در مورد حضور فیزیکی نیست، بلکه در مورد حمایت عاطفی و تمایل به قرار دادن نیازهای دیگران بر نیازهای خود است.
هدینگر دنیای dog-eat-dog[۵۵] را به تصویر می‌کشد چیزی است که همه ما می‌توانیم با آن ارتباط برقرار کنیم. از سویی پویایی بین‌فردی را مطرح می‌کند که می‌تواند نمادی از روابط رقابتی در محیط‌های اجتماعی و سازمانی باشد، و از سویی نشان می‌دهد که چگونه افراد یا گروه‌ها ممکن است از یکدیگر برای پیشرفت استفاده کنند. همچنین به برخی از بحث‌های اصلی در مورد بشریت می‌پردازد مانند «غرایز بقا» و «بقای شایسته»؛ (نظریه‌های داروین در مورد انتخاب طبیعی، این ایده که افراد باید برای منابع محدود، اعم از فیزیکی، عاطفی یا اجتماعی رقابت می‌کنند، امیدوارم که انسانها به آن درجه از انسانیت برسند که دیگر هرگز برای بقا در یک تلاش ناامیدانه انسانی دیگری را به آتش نکشند)
به نظر می‌رسد که انیمیشن «چوب» (الوار) یک ایده ساده‌لوحانه و پوچ درباره الوارهایی است که به طرز وحشیانه‌ای یکدیگر را برای گرمای بیشتر قربانی می‌کنند، اما این به اصطلاح انیمیشن احمقانه و پوچ می‌تواند به مخاطب این امکان را بدهد تا معانی و بینش جدیدی را از مفاهیم به ظاهر بی‌معنی بسازد؛ می‌تواند نماد روابطی باشد که در آن یک فرد برای حمایت عاطفی یا منابع به شدت به دیگری تکیه می‌کند، که گاهی اوقات به ضرر دیگری است. این یک بحث روانشناسی در مورد مرزها و وابستگی متقابل سالم در مقابل وابستگی ناسالم است[۵۶]؛ می‌تواند استعاره‌ای باشد به عنوان نقطه شروعی برای بررسی تضادهای ناشی از تخصیص منابع یا پویایی‌های رابطه‌ای که در آن یک طرف احساس می‌کند توسط دیگری "استثمار شده" است. مرزها در هر رابطه‌ای ضروری هستند، زیرا محدودیت‌هایی را تعیین می‌کنند که از رفاه فردی محافظت می‌کند و احترام متقابل را تقویت می‌کند.
تفکر کوتاه مدت: از سویی مخاطب با یکی از ماندگارترین (و آزاردهنده‌ترین) صفات بشری روبرو می‌شود؛ «تفکر کوتاه مدت» عادت کلاسیک انسان برای اولویت دادن به لذت آنی بر عواقب بلندمدت، به عبارتی تمایل افراد و جوامع برای اولویت دادن به رضایت و منافع فوری بر نتایج و پیامدهای بلندمدت. این طرز فکر می‌تواند در جنبه‌های مختلف زندگی، از جمله تصمیم‌گیری شخصی، شیوه‌های تجاری، سیاست‌های زیست‌محیطی و رفتار اجتماعی تجلی یابد. تصمیمات حاصل از این تفکر که اغلب به سرعت و بدون در نظر گرفتن کامل عواقب بالقوه گرفته می‌شوند، منجر به انتخاب‌هایی می‌شود که ممکن است با منافع بلندمدت هماهنگ نباشد. مثلاً درحوزه اقتصادی، سرمایه گذاران ممکن است به جای حمایت از شرکتهایی که در آنها نوآوری یا پایداری سرمایه‌گذاری و توسعه بلندمدت اقتصادی وجود دارد، از شرکتهایی حمایت کنند که بازدهی فوری دارند، یا بسیاری از صنایع ممکن است از اثرات بلندمدت زیست محیطی به نفع سودهای کوتاه مدت غفلت کنند و در نتیجه اثرات مخربی بر اکوسیستم‌ها و سلامت عمومی داشته باشند، یا سیاست‌های بهداشت عمومی که به جای اقدامات پیشگیرانه بر راه‌حل‌های کوتاه‌مدت تمرکز می‌کنند، می‌توانند بحران‌های بهداشتی را تشدید کنند و منجر به افزایش هزینه‌های مراقبت‌های بهداشتی و کاهش کیفیت زندگی شوند، یا مسائل اجتماعی مانند قطبی شدن سیاسی می‌تواند با تفکر کوتاه مدت تشدید شود، جایی که رهبران به جای پرداختن به چالش‌های پیچیده و بلند مدت، بر پیروزی در انتخابات یا کسب محبوبیت تمرکز می‌کنند، و یا در روابط شخصی، زمانی که افراد احساسات یا تمایلات فوری را بر نیازهای دیگران یا سلامت طولانی مدت رابطه ترجیح می‌دهند، تفکر کوتاه مدت می‌تواند منجر به درگیری و سوءتفاهم شود. کنده‌های چوب مانند انسان‌ها، آنقدر بر بقای فوری یا سود خود متمرکز هستند که نمی‌توانند تصویر بزرگ‌تر را ببینند - تا زمانی که خیلی دیر شده باشد.
خودویرانگری: تصویر کنده‌ها که یکدیگر را می‌سوزانند، استعارهٔ چشمگیر خودتخریبی است. جایی‌که موجودیت‌هایی می‌توانند از یکدیگر حمایت کنند درعوض به سقوط هم‌کمک می‌کنند. خود تخریبی از دیدگاه روانشناختی به رفتارها، افکار یا الگوهایی اشاره دارد که رفاه، اهداف یا روابط فرد را تضعیف می‌کند. این می‌تواند به طرق مختلف ظاهر شود، از خودخرابکاری ظریف تا اعمال آسیب آشکار.
انیمیشن چرخه‌ای از نابودی را نشان می‌دهد که در آن تخریب هر کنده باعث سوخت بعدی می‌شود و یک حلقه بازخورد از

[۵۵] برای توصیف موقعیتی استفاده می‌شود که در آن افراد برای موفقیت دست به هر کاری می‌زنند، حتی اگر کاری که انجام می‌دهند به دیگران آسیب برساند در این وضعیت افراد برای برنده شدن در رقابت هیچ رحمی ندارند و به اخلاق پایبند نیستند .وضعیت بخور تا خورده نشی

[۵۶] وابستگی سالم زمانی اتفاق می‌افتد که شرکای همدیگر را حمایت می‌کنند و در عین حال هویت و علایق شخصی خود را حفظ می‌کنند و پویایی متعادلی ایجاد می‌کنند. در مقابل، وابستگی ناسالم به همدیگر این خطوط را محو می‌کند و منجر به وابستگی بیش از حد یکی از طرفین به دیگری برای رضایت عاطفی می‌شود که می‌تواند منجر به رنجش و از دست دادن خود شود. شناخت و ایجاد مرزهای واضح به هر دو شریک کمک می‌کند تا به صورت جداگانه و با هم پیشرفت کنند. در نهایت، روابط سالم بر اساس وابستگی متقابل ساخته می‌شوند، جایی که عشق و حمایت با استقلال شخصی همزیستی دارند.

ویرانی ایجاد می‌کند. این را می‌توان به عنوان استعاره‌ای باشد از اینکه چگونه رفتارها یا سیستم‌های مخرب خود را تداوم می‌بخشند، شتاب می‌گیرند تا جایی که چیزی برای مصرف باقی نماند. به جای کار کردن با یکدیگر برای حفظ آتش (یا، به طور استعاری، جامعه یا اکوسیستم)، الوارها همدیگر را می‌خورند و منجر به نابودی جمعی آنها می‌شود. یک نمایش بصری از این که چگونه حرص، رقابت، یا کوته‌بینی می‌تواند منجر به تخریب متقابل شود. از سویی کنده‌هایی که همدیگر را می‌سوزانند می‌توانند نماد چرخه خشونت یا استثمار باشند. یک چوب آتش را شروع می‌کند، اما برای بقا نیاز به سوختن چوبهای دیگر است و این یعنی گرفتار شدن در هرج و مرج که استعاره‌ای است از انعکاس مسائل اجتماعی مانند جنگ، استثمار اقتصادی، یا تخریب محیط زیست، جایی که اقدامات یک گروه به دیگران آسیب می‌رساند و در نهایت یک حلقه بازخورد تخریب ایجاد می‌کند.

تصویر کنده‌هایی که یکدیگر را می‌سوزانند، نمادی جهانی از خود ویرانگری است که در بین فرهنگ‌ها و زمینه‌ها قابل ارتباط است. سادگی و واضح بودن آن به انیمیشن اجازه می‌دهد تا تحلیل فکری را دور بزند و مستقیماً به هسته عاطفی ضربه بزند و توانایی بشریت برای خود تخریبی را منعکس کند، چه از طریق تخریب محیطی، درگیری اجتماعی یا انتخاب‌های شخصی. این انعکاس می‌تواند ناراحتی را برانگیزد، زیرا ما را مجبور می‌کند با حقایق ناراحت کننده در مورد خود و جوامع خود روبرو شویم.

انیمیشن تصویر کاملی از تراژدی عوام است، مفهومی در جامعه‌شناسی که در آن افراد، در جهت منافع شخصی خود، منابع مشترک را به ضرر همگان از بین می‌برد. انیمیشن از این منظر تجسم هر شخصی است که می‌گوید: "بعداً با عواقب آن برخورد خواهم کرد."

از سویی آتش‌سوزی می‌توانند نشان دهنده تعارض اجتماعی باشند، جایی که گروه‌ها یا افراد به جای متحد شدن برای مقابله با یک تهدید مشترک، علیه یکدیگر قرار می‌گیرند، که استعاری است در مورد اینکه چگونه تفرقه و جنگ داخلی (چه سیاسی، اقتصادی یا فرهنگی) جوامع را تضعیف می‌کند و از پیشرفت جمعی جلوگیری می‌کند.

درماندگی و یأس: تصویر کنده‌ها که یکدیگر را می‌سوزانند، حس درماندگی را تداعی می‌کند. گویی کنده‌ها چاره‌ای جز نابودی خود ندارند، که می‌تواند عمیقاً ناراحت کننده باشد. این منعکس کننده مفهوم روانشناختی «درماندگی آموخته شده»[۵۷] است، که در آن افراد احساس ناتوانی در تغییر شرایط خود می‌کنند، حتی زمانی که فرصت‌هایی برای تغییر وجود دارد. این می‌تواند منجر به رفتارهای خود ویرانگر شود، زیرا معتقدند که اعمالشان به هر حال تفاوتی ایجاد نمی‌کند.

درماندگی آموخته شده در هسته خود، شامل یک تغییر شناختی است که در آن افراد بر این باورند که اعمال آنها تأثیری بر شرایط آنها ندارد. این باور می‌تواند ناشی از قرار گرفتن مکرر در معرض رویدادهای غیرقابل کنترل باشد که منجر به کاهش انگیزه و افزایش رفتار منفعلانه شود. نظریه‌های شناختی نشان می‌دهند که این طرز فکر ممکن است با گفت‌وگوی منفی با خود و تحریف‌های شناختی تقویت شود، که می‌تواند احساس ناتوانی و ناامیدی را تداوم بخشد. به عبارتی تصویر بین آنچه «می‌خواهیم» (حفظ، هماهنگی) و آنچه «می‌بینیم» (تخریب، هرج و مرج) تنش ایجاد می‌کند. این ناهماهنگی شناختی می‌تواند احساس درماندگی را تشدید کند، زیرا ذهن در تلاش برای آشتی دادن این دو است.

افرادی که درماندگی آموخته شده را تجربه می‌کنند ممکن است علائمی مانند عزت‌نفس پایین، بی‌انگیزگی و مشکل در مقابله با استرس را نشان دهند. علاوه بر این، انفعال ناشی از این پدیده می‌تواند مانع رشد و تاب‌آوری فردی شود و کمک‌جویی یا ایجاد تغییرات مثبت در زندگی‌شان را برای افراد چالش‌برانگیز کند. کنده‌های مرتبط به سوختن نماد چرخه‌ای از تخریب را به نمایش می‌گذارد که اجتناب‌ناپذیر و غیرقابل توقف است. این می‌تواند باعث ناامیدی، و احساس عمیق ناامیدی در مورد آینده شود.

ناامیدی اغلب زمانی به وجود می‌آید که افراد درک می‌کنند تلاش‌هایشان برای تغییر یک موقعیت، بی‌معنی یا ناکافی است. الگوهای فکری منفی، مانند فاجعه‌سازی، تفکر سیاه و سفید، یا خودسرزنش کردن، می‌تواند به خودتخریبی دامن بزند[۵۸]. حتی خودتخریبی می‌تواند به عنوان یک مکانیسم

[۵۷] درماندگی آموخته‌شده یک پدیده روان‌شناختی است که زمانی رخ می‌دهد که یک فرد عدم کنترل بر نتایج زندگی خود را درک می‌کند و منجر به حالت تسلیم منفعل می‌شود. مفهوم درماندگی آموخته شده برای اولین بار توسط روانشناسان مارتین سلیگمن و استیون مایر در اواخر دهه ۱۹۶۰ از طریق مجموعه‌ای از آزمایشات پیشگامانه با سگ‌ها معرفی شد. در این مطالعات، حیوانات تحت شوک الکتریکی غیرقابل کنترلی قرار گرفتند که باعث شد حتی در صورت امکان فرار، احساس درماندگی در آنها ایجاد شود. این پدیده از آن زمان در انسان مشاهده شده است و با مسائل مختلف سلامت روان از جمله افسردگی، اضطراب و اختلال استرس پس از سانحه (PTSD) مرتبط است.

[۵۸]. به عنوان مثال، کسی ممکن است فکر کند، "من یک شکست خورده هستم، پس چرا زحمت تلاش کردن را به خودم بدهم؟" و از اهداف خود دست بکشد.

دفاعی برای محافظت در برابر تهدیدات درک شده عمل کند، مثلاً فردی ممکن است دیگران را از خود دور کند تا از خطر طردشدن یا شکست جلوگیری کند. از سویی مشکل در مدیریت احساسات، کنترل تکانه‌ها، تکانشگری و تنظیم‌ضعیف عاطفی می‌تواند منجر به رفتارهای خودتخریبی شود. نحوه قاب‌بندی انیمیشن، نشان‌دهنده چرخه‌ای از تخریب بدون راه خروج واضح، واکنش عاطفی ما را شکل می‌دهد. اگر تصویر حاوی بارقه‌ای از امید باشد ممکن است احساسات مختلفی مانندعزم راسخ یا انعطاف‌پذیری را برانگیزد. مخاطب بادیدن کنده‌هایی که همدیگر را می‌سوزانند، ممکن است ناخودآگاه با آنها همذات‌پنداری کند و ترس‌ها و ناامیدی‌های خود را بر روی تصویر نمایان ببیند. این پاسخ همدلانه می‌تواند احساس درماندگی و ناامیدی را تقویت کند.

اضطراب وجودی: خودویرانگری‌کنده‌ها را می‌توان به عنوان استعاره‌ای از وضعیت انسانی دانست، جایی که افراد در جهان به ظاهر بی‌تفاوت برای رسیدن به معنا تلاش می‌کنند. اضطراب وجودی اصطلاحی است که برای توصیف احساس ناراحتی و ترس ناشی از مواجهه با سؤالات اساسی در مورد زندگی به کار می‌رود. این سؤالات اغلب عبارتند از: هدف من چیست؟ بعد از مرگ چه اتفاقی می‌افتد؟ آیا من واقعاً واقعی زندگی می‌کنم؟ برخلاف اضطراب معمولی، که ممکن است از ترس‌ها یا فوبیاهای خاص ناشی شود، اضطراب وجودی ریشه در خود شرایط انسان دارد - آگاهی ما از مرگ و میر، آزادی، انزوا و معنا.

اضطراب وجودی بخشی طبیعی از تجربه انسان است، به ویژه در دنیایی که اغلب غیرقابل پیش‌بینی است، اگرچه پذیرش عدم اطمینان ممکن است به پاسخ‌های قطعی منجر نشود، اما می‌تواند انعطاف‌پذیری و قدردانی عمیق‌تر از لحظات زودگذر زندگی را تقویت کند. به قول ویکتور فرانکل، «زمانی که دیگر قادر به تغییر موقعیتی نیستیم، به چالش کشیده می‌شویم تا خودمان را تغییر دهیم». در مواجهه با اضطراب‌های وجودی‌مان، ممکن است نه تنها پاسخ‌هایی پیدا کنیم، بلکه حسی تازه از هدف نیز پیدا کنیم.

تصویر سوختن کنده‌ها مفهوم «اضطراب وجودی» را برجسته می‌کند، جایی که کنش‌ها فاقد معنا یا هدف ذاتی هستند، ترس از اینکه زندگی فاقد معناست یا اینکه بشریت محکوم به خودویرانگری است. در عصری که انسانها با تغییرات سریع، عدم قطعیت و رگبار اطلاعات روبروست، بسیاری از افراد با احساس عمیق اضطراب وجودی دست‌وپنجه نرم می‌کنند. این شکل از اضطراب فراتر از نگرانی‌های روزمره زندگی است و به پرسش‌های عمیق‌تری درباره هدف، وجود و اجتناب ناپذیر بودن مرگ می‌پردازد. همانطور که ما در دنیایی که اغلب احساس آشفتگی می‌کند، حرکت می‌کنیم، درک و پرداختن به اضطراب وجودی هرگز مهمتر از این نبوده است. جریان مداوم اخبار در مورد بحران‌های جهانی - تغییرات آب و هوایی، ناآرامی‌های سیاسی و همه‌گیری‌ها — می‌تواند منجر به احساس ناتوانی و اضطراب در افراد نسبت به آینده شود، تا آنجا که آدمی بسیاری از انتخاب‌ها و مسیرهای خود را زیر سؤال ببرد. علاوه بر این، فشار برای یافتن معنا در یک جهان به ظاهر بی‌تفاوت می‌تواند فلج کننده باشد. از آنجایی که افراد به دنبال کسب رضایت در مشاغل، روابط و دستاوردهای شخصی هستند، ترس از اندازه‌گیری نکردن می‌تواند منجر به احساس نارسایی فراگیر شود.

انیمیشن «تیمبر»، از به تصویر کشیدن کنده‌های سوخته نمادی از فروپاشی محیطی در پیش چشم مخاطب می‌گذارد که می‌تواند باعث ایجاد احساس ترس، گناه و درماندگی شود. اگر تصویر به عنوان استعاره‌ای از تعارض اجتماعی تعبیر شود، می‌تواند احساس بیگانگی یا سرخوردگی را برانگیزد. مردم ممکن است احساس کنند ارتباطشان با دیگران یا سیستم‌های اجتماعی که به نظر می‌رسد باعث تداوم آسیب می‌شوند، قطع شده‌اند. قرار گرفتن مکرر در معرض تصاویر تخریب (چه به معنای واقعی یا نمادین) می‌تواند منجر به «ترومای جانشین»[۵۹] شود، جایی که افراد درد و رنج تصویر شده را درونی می‌کنند، حتی اگر مستقیماً تحت‌تأثیر قرار نگیرند.

کنایه و بیهودگی: کنده‌ها برای «حفظ آتش» هستند این «بودن» یک **کنایه تراژیک** است، «آتشی» که برای حفظ «بقا» برایش تلاش می‌شود برای «از بین بردن» یکدیگر استفاده می‌شود که می‌تواند کنایه و نمادی باشد از اینکه چگونه بزرگ‌ترین نقاط قوت بشریت (ذکاوت، تدبیر) در صورت استفاده نادرست می‌تواند منجر به سقوط انسان و جامعه شود. این کنایه که چگونه بزرگترین نقاط قوت بشریت،

[۵۹] ترومای جانشین یا ترومای جانبی به حالتی گفته می‌شود که فرد بدون اینکه به طور مستقیم در معرض یک رویداد آسیب‌زا قرار بگیرد، از طریق مشاهده یا شنیدن تجربیات دردناک دیگران دچار آسیب روانی می‌شود. فرد به طور مستقیم تجربه آسیب‌زا را زندگی نمی‌کند، بلکه آن را به صورت غیرمستقیم و از طریق ارتباط با فرد آسیب‌دیده یا رویداد تروماتیک تجربه می‌کند. این تروما می‌تواند علائمی مشابه با اختلال استرس پس از سانحه (PTSD) از جمله اضطراب، افسردگی و احساس درماندگی ایجاد کند. به عنوان مثال، یک پرستار در بخش اورژانس که هر روز با بیماران آسیب‌دیده مواجه می‌شود، ممکن است به دلیل دیدن درد و رنج آن‌ها دچار ترومای ثانویه شود.



نبوغ، تدبیر و خلاقیت - گاهی اوقات می‌تواند منجر به عواقب ناخواسته شود. می‌تواند ناهماهنگی شناختی ایجاد کند، جایی که بیننده مجبور می‌شود ناهماهنگی بین انتظار و واقعیت را آشتی دهد. ناهماهنگی که می‌تواند پاسخ‌های احساسی قوی مانند ناامیدی، غمگینی، درماندگی یا احساس پوچی را برانگیزد. (به عنوان مثال، پیشرفت‌های تکنولوژیکی زندگی را بهبود بخشیده است، اما به تخریب محیط زیست و نابرابری اجتماعی نیز کمک کرده است.)

هدف در مقابل نتیجه: طنز اصلی در عدم تطابق بین هدف مورد نظر و نتیجه واقعی آنها نهفته است. کنده‌ها به منظور حفظ آتش، تأمین گرما و نور هستند اما این گرما و آتش را برای بقای خود نیاز دارند. اما این حفظ بقای آتش با عدم بقا کنده‌ها باید پابرجا بماند کنده‌هایی که برای بقای خود تلاش می‌کنند که آتش را پابرجا نگه دارند، این وارونگی هدف عمیقاً طعنه‌آمیز است و نشان می‌دهد که چگونه ابزارها یا منابعی که برای اهداف خوب در نظر گرفته شده‌اند، می‌توانند به علیه کاربرانشان تبدیل شوند. سوختن‌ها چرخه‌ای از بیهودگی را نشان می‌دهد، جایی که اقدامات کنده‌ها بدون دستیابی به هیچ نتیجۀ معنی‌داری منجر به نابودی خود می‌شود. این را می‌توان استعاره‌ای از رفتارها یا سیستم‌هایی دانست که بدون ارائه هیچ راه‌حل واقعی آسیب را تداوم می‌بخشند. کنده‌ها در حلقه‌ای از تخریب گرفتار شده‌اند، نمی‌توانند آزاد شوند یا به یک نتیجه متفاوت دست یابند. این منعکس کننده موقعیت‌های دنیای واقعی است که به نظر می‌رسد تلاش‌ها برای حل مشکلات اغلب در دایره‌ای انجام می‌شود که در نهایت منجر به ناامیدی و ناامیدی بیشتر خواهد شد. کنایه و بیهودگی مستتر در انیمیشن «چوب» سؤالاتی را در مورد مسئولیت اخلاقی ایجاد می‌کند. اگر کنده‌ها (یا انسانها) از عواقب اعمال خود آگاه باشند، آیا تعهدی برای تغییر رفتار خود دارند؟

هدینگر با استفاده از کنایه و بیهودگی در انیمیشن تلاش می‌کند تا مخاطب را وادارد تا نگاهی متفکرانه بر نظام‌ها و ساختارهای اجتماعی تداوم بخشنده آسیب‌ها داشته باشد به عنوان مثال، سیستم‌های اقتصادی که سود را بر پایداری اولویت می‌دهند، می‌توانند منجر به تخریب محیطزیست شوند و در نهایت به همان جوامعی که قرار است از آن‌ها سود ببرند، آسیب می‌رسانند. از سویی چالش‌های کنش جمعی را برجسته می‌کند، جایی که اقدامات فردی که منطقی به نظر می‌رسد (مثلاً بهره برداری از منابع برای سود کوتاه مدت) می‌تواند منجر به آسیب جمعی شود.

تصویر کنده‌ها که یکدیگر را می‌سوزانند، یک محرک روان‌شناختی قدرتمند است که با نماد چرخه‌های خود تخریبی و احساس ناگزیر بودن آسیب، احساس درماندگی و ناامیدی را برمی‌انگیزد. انیمیشن «چوب» فقط یک تصویر نیست؛ داستانی است که در یک تصویر روایت می‌شود؛ داستانی که از شکنندگی زندگی، پیامدهای اعمال ما و به هم پیوستگی همه چیز صحبت می‌کند. تصویری است از مضامین جهانی-خود تخریبی، درگیری، و عواقب اعمال ما؛ تصویری که ما را مجبور می‌کند تا در مورد نقش خود در جامعه و جهان فکر کنیم. آیا ما یکی از کنده‌های مربوط به آتش‌سوزی هستیم؟ یا برای خاموش کردن آن کار می‌کنیم؟ این فراخوانی برای آگاهی و اقدام است که در یک تصویر ترسناک پیچیده شده است.

تصویر کنده‌ها که یکدیگر را می‌سوزانند در «Timber» یک قطعه استادانه از داستان‌گویی بصری ساده، خنده‌دار و وحشتناک است که می‌تواند در عین حال به عنوان استعاره‌ای برای جامعه ما باشد؛ استعاره‌ای از خود ویرانگری، تفسیری در مورد مسائل اجتماعی و زیست‌محیطی، و یادآوری دردناک از پیامدهای اعمال ما. قدرت ماندگاری آن در توانایی آن برای برانگیختن احساسات عمیق و برانگیختن افکار نهفته است، ویژگی‌هایی که آن را نه تنها به یک لحظه به یاد ماندنی در انیمیشن، بلکه به ابزاری قدرتمند برای نقد اجتماعی و فرهنگی تبدیل می‌کند.

انیمیشن «چوب» فقط بازتابی از ترس‌های ما نیست، بلکه دعوتی است برای تأمل، عمل و تصور آینده‌ای متفاوت. از این گذشته، حتی در میان نابودی، همیشه امکان تجدید وجود دارد و اولین قدم آگاهی است که با شناخت الگوها و پیامدهای اعمال خود، می‌توانیم شروع به انتخاب‌های مختلف کنیم که نیاز به درون‌نگری، آموزش و تمایل به تغییر دارد.■

منابع:
یالوم، آروین؛ روان‌درمانی اگزیستانسیال، ترجمه دکتر سپیده حبیب
دایموند، جرد؛ فروپاشی «چگونه جوامع راه فنا یا بقا را برمی‌گزینند»؛ ترجمه: فریدون مجلسی؛ انتشارات فرهنگ نشر نو
کلبرت، الیزابت؛ انقراض ششم «تاریخ غیر طبیعی»؛ ترجمه نیک گرگین، انتشارات ثالث

جستار و ناداستان

جستار «سرو کهنسال»؛ «سارا شرفی»

جستار «آی آدم‌ها»؛ «نازیلا خوشنود»

ناداستان «عالی‌جناب، کرونا»؛ «فروغ صابرمقدم»

سفرنامه «شهری در دل پرتپش دره»؛ «شهناز شهبازی»

جستار «آینه‌ای بر آستان حضور»؛ «بهمن عباس‌زاده»

جستار «فروباخته شدن در موج معیوب»؛ «زویا قلی‌پور»











ناداستان «عالی‌جناب، کرونا»

«فروغ صابرمقدم»



جهان شگفت‌انگیز و به‌تعبیر دیگر جای بسیار اسرارآمیزی است و فرصت‌ها برای کشف این جهان عظیم اندک! ما انسان‌ها مدت کوتاهی روی زمین هستیم و همین که به خود بیاییم به دهه‌های آخر عمر خود رسیدیم البته اگر در طول عمر سیاره‌ای‌مان و در این دوران پرشور و هیاهو، ویروس «کرونا» به جان‌مان نیفتد و ریه‌مان را متلاشی و تکه‌تکه نکند و بعد هم زبانم لال افقی نشویم.

کرونا اولین ویروسی نیست که دامن انسان امروزی سیارهٔ پربرکت زمین را دودستی چسبیده و آخرین هم نخواهد بود، خصوصاً این‌که بتازگی دانشمندان کشف کردند که این ویروس علاوه بر انسان، جان حیوانات از جمله «خفاش‌ها» را هم می‌گیرد!

خودمانیم میکروب «سارس» هم ابتدا از «جنوب چین» برای دیگر ساکنان این اقلیم شاخ شد و طبق روایات مکتوب و شفاهی از باکتری‌های کف دست «گربه‌های وحشی» کوه‌های «هیمالیا» به انسان‌ها سرایت کرد و ویروس «مرس» نیز از سوی جناب خفاش به «شتر» سرایت کرد و سپس انسان «خاورمیانه‌ای» آن را به ارث برد.

یکی از افتخارات برخی از مناطق چین و ماچین شکار حیوانات وحشی و اهلی است به طوری که انسان‌های این خطه از جغرافیا حتی از استخوان، شاخ و یال‌وکوپال آن‌ها هم نمی‌گذرند.

از استخوان «پلنگ» برای تقویت قوای جنسی مردان و از شاخ «کرگدن» به عنوان تب‌بر و درمان اسهال و استفراغ استفاده می‌شود و گذشته از منقرض نمودن نسل این دو حیوان از لذت قرچ‌وقروچ‌کردن سوخاری‌شدهٔ تن و بدن خفاش‌ها و سوپ و کباب «مورچه‌خوارهای پولکدار» سفید هم دست نَشُسته و به من و امثالهم را که لب به گوشت هیچ حیوان زبان‌بسته‌ای نمی‌زنیم رحم نکردند و با شیوع بیماری کرونا ما را خانه‌نشین کردند.

نزدیک به یک‌سال است که این ویروس، مهمان ناخوانده ممالک دور و نزدیک شده و هر روز جان صدها تن را می‌گیرد و هزاران نفر را در رختخواب و روی تخت بیمارستان‌ها انداخته و شعار «می‌کُشم، می‌کُشم آن‌که برادرم کُشت» را سَر می‌دهد.

از دیدار طبیعت و هم‌نوعان خود محروم ماندیم و ارتباطات حقیقی جای خود را به مکاتبه‌ها و جلسه‌های مجازی داده و تعداد زیادی از مشاغل از راه دور و به صورت مجازی برنامه‌ریزی، مدیریت و سازماندهی می‌شوند؛ حتی مراسم عزا، عروسی و مهمانی‌های رسمی و غیررسمی.

یکی از هتل‌های مجازی میزبان اتاق خلوت «زوم» است. کشیش یکی از کلیساها شکایتی را تنظیم کرده مبنی بر این‌که چرا باید هکرها در هنگام برگزاری مراسم رسمی مذهبی به این اتاق حمله کرده و عکس‌های «پورنو» و فیلم‌های آزارهای جنسی کودکان بوسیله کلیسا را پخش کنند.

چه افتضاحی!

بازارهای دوست‌یابی اینترنتی حسابی داغ شده و چه خوب که افرادی از این دست مجبور نیستند در خیابان‌ها و دیسکوها سرگردان و دربدر دوست و هم‌خوابه باشند بلکه برعکس آن‌ها می‌توانند در خانه‌های امن و گرم ونرم خود نشسته و لذت ببرند و از نظر مالی نیز تأمین گردند البته اگر خشونت‌های خانگی در همسایگی و دور و اطراف محل زندگی تمرکز آن‌ها را بهم نریزد و شادمانی‌شان را تباه نسازد!

قرنطینه‌های خانگی موجب افزایش آمار خشونت در بین خانواده‌ها شده و به واسطهٔ خطر شیوع و انتقال سریع این ویروس به افراد دیگر نه از پلیس خبری است و نه از آمبولانس!

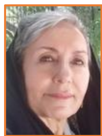
این وسط نمی‌دانم من و دیگرانی مانند من که نه این طرفی هستیم و نه آن طرفی و به قول معروف نه گوشتخواریم و نه شاغل و نه زبانم لال جوینده لذت‌های این‌چنینی و آن‌چنانی، چه گناهی کردیم که باید در منزل بمانیم و به قول معروف دور از جان شما یونجه بجویم؟

اگر عشق به طبیعت در قلب انسان‌ها بمیرد کشف هیچ واکسنی نمی‌تواند ما را از چاردیواری که برای خود ساختیم خارج کند! من یکی که به‌احترام قرنطینه‌های خانگی تمام‌قد می‌ایستم؛ اما از حضور کرونا عذرخواهی می‌کنم چون ممکن است میزبانی سخاوتمند و دست‌ودل‌باز نباشم و ارگان‌های متعلقه‌ام را پیشکش این ویروس ناخواندهٔ سمج نکنم. ■



سفرنامه «شهری در دل پرتپش دره»

«شهناز شهبازی»



گرگ‌ومیش است، چراغ‌های قلعهٔ نگهبان شهر در روشنی روز ناپدید نشده، سمت چپ انگار اسب‌هایی در چمنگاه می‌چرند، رنگشان هنوز به رنگِ شب است.

یخِ خلوتِ خیابان‌ها شروع به شکستن کرده‌اند.

رنگِ آسفالت از نمِ باران شب به سیاهی می‌زند.

وارد خرم‌آباد شده‌ام.

خرم‌آباد زادگاهم را مانَد، چیزی در وجودم به نامِ تعصب جاری است، شهر را دوست دارم با مردمانِ صادق و صمیمی‌اش.

خرم‌آباد زیستگاهِ من است، شهری با قدمتِ پنجاه هزار سالهٔ سکونتگاه مردمِ ایران، به آن می‌بالم.

شهر از نردبان پاییز بالا می‌رود، بهاروش، شبنم، برگ‌برگ گل‌ها را ورق می‌زند.

صفای پای درخت‌ها از فرشِ برگ‌های پهنِ چنار، چهره‌ای دیگر از زیبایی به خود گرفته است.

در یکی از چند کتابِ به تحریر درآمدهٔ تاریخ لرستان خواندم:

نامِ اولیهٔ خرم‌آباد "خایدالو" از شهرهای مهم ایلامیان بوده، بعد از گذر از ایام، شاپور اول ساسانی دستور بنای شهری را روی خرابه‌های خایدالو می‌دهد، شهر نامِ شاپور خواست در کارنامهٔ تاریخ به خود جای می‌دهد.

اشتیاق به شناختنِ این شهر در وجودم موج می‌زند، در جای‌جای آن باید دوباره قدم زد، آن را دید و شناخت، قلعه‌ها، کوهِ مخمل‌پوشش، آبشارها و غارهای محلِ زیستِ بی‌ریا و بی‌تجملِ پر از رنگِ عشقش را.

باید آشنایی بیابم، آشنایی آشناتر و دلبسته‌تر.

به سراغ کسی می‌روم، کسی که نه تنها تاریخ زنده بلکه دایرةالمعارف و کتابی کهن از اطلاعاتِ محیطِ زیستِ خود می‌باشد. استاد هوشنگِ رئوف.

هوشنگِ رئوف با چشم‌های خاکستری، صورتی که هیچ‌وقت بساطِ خندهٔ مهربانی از آن برچیده نمی‌شود، زلف‌هایی که به برف نشسته، وجودی که سن به هفتاد و سه نشسته‌اش را انکار می‌کند.

با حضوری گرم پذیرای ما می‌شود.

خود شاعری است دلسوخته و به نقلِ خودش همیشه عاشق.

شمه‌ای از حیاتِ پرعشقش را که در پرنیانِ لطیف و شیرین شعر آورده بازگو خواهیم کرد.

می‌گوید: به سرزمینِ نعمت و کوهستانی، ناحیه‌ای آباد و پر از نعمت‌ها و میوه‌های فراوان خوش آمدید.

اینجا شهر آبشارها، قنات‌ها و چشمه‌های زیرزمینی است، شهری که روی آب بنا شده، شهری که تاریخی پر از مفاخرش در کارنامهٔ زندگیِ خود دارد.

دوباره تکرار می‌کند:

به شهر زیبای من خوش آمدید.

استاد! اطلاعاتی در مورد شهرتان بفرمایید.

عرض می‌کنم:

خرم‌آباد در آخرین سرشماری بالغ بر ۵۰۶۴۷۱ نفر جمعیت داشته، مردم به زبانِ شیرینِ لکی و لری تکلم می‌کنند.

لری آمیخته به زبان فارسی است و به زبان کردی نیز اشراف دارند و آن بر می‌گردد به فِیلی، ساکنانِ منطقهٔ والیان که مجموعه‌ای از قوم لک، لر و کرد بوده است.

لک‌زبان است و آن را باید از دستور زبانش یاد گرفت، لری لهجه‌ای است قابل فهم.

سرش را به تأسف تکان داده و می‌گوید: وضعیت اقتصادی و بیکاری جوانان مثل بسیاری از شهرها، چینیِ ترک‌برداشته‌ای است، هیچ کوک‌زنی در کرسی مسئولیت در قفا ننگریسته و کوکی بر زخم‌های بیکاری و بی‌کاری مردمِ غیورِ این مرز و بوم نمی‌زند.

خرم‌آباد خواهرخواندهٔ شهر (یاماگاتا) در ژاپن و شهر (افیون قره‌حصار) ترکیه است.

قلعه‌ای روی تپه‌ای در وسطِ شهر خودنمایی می‌کند، سمتِ نگاهمان را می‌گیرد، قلعهٔ فلک‌الافلاک است، تنها قلعهٔ معروف شهر.

فلک‌الافلاک، سپهر سپهران در مرکز شهر، نماد خرم‌آباد، متعلق به دورهٔ ساسانیان، در لغت به معنی عرش بالای عرش است.

شاپور اول ساسانی دستورِ مرمت خرابه‌های خایدالو را داده و آن را (شاپور خواست) نامیده است، در گذرِ زمان این عنوان روی قلعه نهاده شده و شهر نامِ خرم‌آباد گرفته است.

شاپور خواست یا همان قلعهٔ فلک‌الافلاکِ کنونی، به دلیل داشتنِ دوازده برج، دوازده‌برجی نیز نام گرفته است.

برج‌ها جایگاه نگهبانی و حفاظت از شهر بوده و چهار برج آن بر اثر زلزله و حوادث دیگر از بین رفته‌اند. آفتاب در طول سال از یکی از این برج‌ها به داخل می‌تابیده است.

قلعه با ابهت و شکوهی متمایز بر پیشانی تاریخ خرم‌آباد می‌درخشد.

بزرگ‌ترین ویژگی قلعه، نهری است که از زیر پای آن عبور کرده، با آبِ زلال و گوارایش به نام گلستان، پیرامون قلعه را به گلستانی طبیعی تبدیل کرده است.

استاد رئوف سیگاری روشن کرده و چهرهٔ متفکر را پشتِ مه سیگار پنهان می‌کند و می‌گوید: از دورانِ ماقبلِ تاریخ، نقاشی، کنده‌کاری



درون غارها، آثاری از حضور هنر در ذات ساکنانِ آن بوده و سفالینه‌ها، اشیاء مفرغی با کیفیت بسیار عالی به دست آمده و بیشترِ آن در شهری به نام دلفان در نزدیکی خرم‌آباد می‌باشد.
چنین ویژگی‌ها و نیز وجود آبشارهای بی‌نظیر مثل شیرز، شوی (طاف شوی)، چکان، آب‌سفید، وارک و بیشه، خرم‌آباد را شهری پر از شگفتی‌ها کرده است. به همین جهت در سال ۱۳۸۹ دفتر منطقه‌ای اسکانِ بشر سازمان ملل، خرم‌آباد را به عنوان شهر گردشگری انتخاب کرده است.
از استاد رئوف در مورد آداب و رسوم و آیین و مراسم عید و سایر مراسمِ مرسوم در شهر می‌پرسیم.
از نو شدنِ سال و ورود فصلِ بهار و آغاز لطافت و زیبایی طبیعت شروع می‌کند:
(سقت بام) (فدات شم) عید نزد مالرها آیین خاصِ خودش را داشته که خیلی‌ها یا از بین رفته یا کمرنگ شده است.
به ذکر چهار آیین بجا مانده از نیاکان می‌پردازد، بعضی از آن‌ها با گذشتِ زمان و تغییر نسل به باد فراموشی سپرده شده است.

۱ -الفه

در شب جمعهٔ آخر سال بین مردم متداول بود که گروه‌گروه برای زنده نگه‌داشتن یاد متوفیانِ خود در قبرستان‌ها حاضر شده و خرما و حلّو خیرات می‌کردند. این رسم هنوز هم پابرجاست و اینکه در قدیم فرزندانِ پسر را لباسِ درویشی می‌پوشاندند و در مسیرِ خضر به نگهبانی می‌گذاشتند و مردم به رسم عادت پولی به آن‌ها می‌دادند.
از پول جمع‌آوری شده برای کودکانِ خانواده‌های فقیر هدیه می‌خریدند که این آیین دیگر منسوخ شده است.

۲ -برات

برات آیینی بسیار انسانی و مملو از عاطفه بوده، طوریکه افرادی که با هم اختلافی داشتند و قهر و کینه‌ای بین‌شان حاکم بود، بی‌ترغیب و تشویق کسی به دیدنِ هم رفته و سینه‌های خود را خالی از کینه کرده و خانه‌تکانیِ معنوی می‌نمودند.

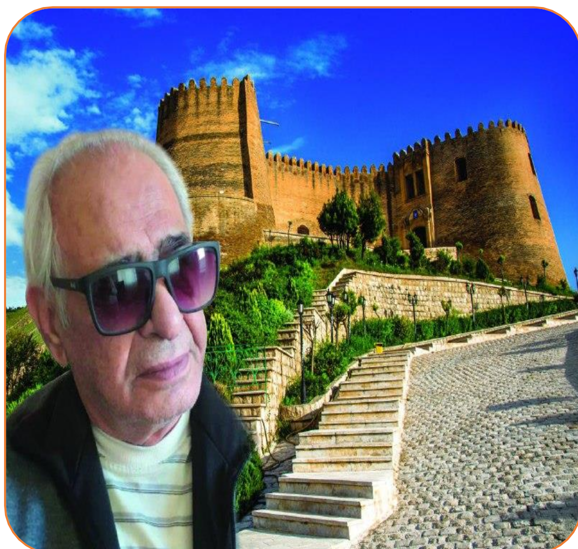
۳ -کوسه‌سواری

شخصی بی‌ریش و سبیل را انتخاب و لباس مخصوص به او می‌پوشاندند و با ساز و دهل و اشعاری به زبان لری، او را که سمبل ننه‌پیره یا ننه‌سرما بوده از شهر بیرون می‌کردند.
اعتقاد داشتند که با رفتنِ او، سرما جای خود را به بهار دلنشین می‌دهد. دید و بازدید بین مردم تاریخی پیشینه دارد. این کار بیشتر در اولین روز بهار انجام می‌گرفت و هنوز هم به قوتِ خود باقی است. معمولاً دیدار از بزرگِ خاندان سرلوحهٔ همهٔ بازدیدهاست.
آیین سوگواری ایام محرم نیز در خرم‌آباد شکل و شمایل خاصی دارد، از جمله گِل‌مالی.
عصر روز نهم محرم مردم در مکان‌های مختلف چوب جمع کرده و حوضی موقتی در کنارِ آن ایجاد کرده و گِل رس و گلاب را در حوض ریخته و دوغاب درست می‌کنند.
اولین دقایق روز عاشورا مردان و بعضی از زنان نیز تمام لباس‌های خود را گِل‌اندود می‌کنند. در خنکای صبح چانه‌های آنها از سرما به لرزه درمی‌آید و در مقابل هیزمی که آتش زده‌اند ایستاده خود را خشک می‌کنند.
هیکلِ استتار شدهٔ آنها در گِل شکل خاصی به خود گرفته و بسیار دیدنی می‌شوند.
می‌پرسیم استاد، شب چله هم دارید؟
با تأکیدی خاص می‌گوید: بله که داریم.
شب چله در زبان لری به (شوِ چله یا اول قاهاره) معروف است و ریشهٔ آن به هزارهٔ سوم یا چهارم قبل از میلاد برمی‌گردد و بیشتر در دل کتاب خاطراتِ پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها جای دارد.
روز سیزده‌بدر نیز روز کوچ به دامن طبیعت و عدول به دوران اولیهٔ زندگی است. تا آنجا که بیاد دارم، این آیین از اول بوده و هر سال پرقوت‌تر از سال‌های گذشته برگزار می‌شود.
ما به فرهنگِ غنی، با قدمت چندین هزار سالهٔ خود می‌بالیم. خنده‌ای غرورآمیز چهرهٔ شادابش شاداب‌تر کرده و اضافه می‌کند و در رأس آن موسیقی لری با پیشینهٔ کهن، تنوع و سوز بی‌همتا، دارای دو بخش آوازی و سازی است.
ترانه‌های غنایی، عاشقانه، حماسی، رزمی، سوگواری، فصول، کار و طنز. تمامِ حالات و کنش‌ها و رفتارها، دارای ریتم و موسیقی خاصِ خود می‌باشد.
شگفت‌انگیزی موسیقی لری در ناله‌های کمانچهٔ علیرضا حسین‌خانی، بنیان‌گذار (آواز علیدوستی ضربی) و حنجرهٔ سوختهٔ ایرج رحمان‌پور، بازمانده‌ای زنده از این نوع موسیقی بوده و در دل کوه‌های این مرز و بوم افتخارآمیز طنین می‌اندازد.
صنایع دستی نیز در خرم‌آباد زیبایی خاص خود را دارد. از جملهٔ آنها می‌توان ماشته‌بافی را نام برد که در شهرهای دیگر به جز کرمانشاه با نام جاجیم شناخته می‌شود.
هنر دیرینهٔ ماشته‌بافی از قدیم در خرم‌آباد رایج بوده و از آن به عنوان رخت‌خواب‌پیچ، مخصوصاً رخت‌خوابِ عروس استفاده می‌کردند.
آهِ عمیقی کشیده و می‌گوید: پدر من نیز از ماشته‌بافان قدیم بوده و در کنار چند کارگر با ترانه‌های لری سوزناکِ عاشقانه رج می‌زد. اکنون این نوع بافت کاربردهای دیگری نیز دارد.
ماشته از پشم نازک در دارِ مخصوص روی زمین بافته می‌شده است. دیگر صنایع دستی، ورشوسازی، گیوه‌دوزی، نمدبافی رایج در قدیم را می‌توان نام برد.
از آقای رئوف دربارهٔ خودش می‌پرسیم. متواضعانه از دل کتاب‌هایی که همراهان ثابت و اصلی ایشان در سفر و حضر هستند، کتابی را



بیرون کشیده و به سمتم گرفته می‌گوید: این سومین و آخرین ویژه‌نامه‌ای است که در مورد من تهیه و انتشار یافته است.
چشم در ویژه‌نامهٔ (ماهِ کاملِ هنر)، کتاب زندگی هفتاد و چهار صفحه‌اش را ورق می‌زنم.
هوشنگ رئوف در خنکای اولین روز فروردین ۱۳۳۰ قدم به عرصهٔ حیات نهاده و شوق و شادمانی را همراهِ بهار دل‌نشین به خانواده‌اش هدیه داد. دانه‌های خوشحالی چون دانهٔ انار در دامان مادری به همین نام باریدن گرفت. پدرش عزیز او را بس عزیز و گرامی داشت، فرزند ارشد و اولادی ذکور و عصای دست پدر و مادر.
گرامی بود و گرامی داشته می‌شد، اما نه لوس و نور.
هنوز لذت بازی با همسالان را نچشیده بود که همت به همیاری خانواده گماشت. از کارهای کوچکِ متناسب با لطافتِ کودکیش شروع کرد و قوت قلب خانواده شد.
دبستان برای او ادبستان بود.
یاد گرفت چگونه همراهِ چراغ گردسوز، در جمعِ بزرگ‌ترها بدرخشد.
داستانِ امیر ارسلان و فرخلق، حسینِ کرد شبستری و بهرام و گُل‌اندام را بخواند، خنده و گریه را به صورت‌های پر از شگفتی آنها اهدا کند. آن‌ها شب‌های طولانی زمستان را چشم‌انتظار راوی خردسال می‌ماندند. کتابِ سنگین و قطور به دست وارد کانونِ منتظر می‌شد. این بزرگ بودن در قالبی کوچک هیچ وقت باعثِ غرور و خودبزرگ‌بینی او نشد، بلکه با وسیع‌تر شدن دامنهٔ اطلاعاتش متواضع‌تر و فروتن‌تر شد.
شکوفایی یازده بهار را دیده بود که با حمایت و معرفی پدر در چاپخانهٔ (دانش)، در سلکِ نوجوانی که هنوز پشت لبش سبز نشده بود، مشغول و واردِ بازارِ کار شد.
علاقهٔ وافر استاد رئوف به کتاب و کتاب‌خوانی از همان دورانِ کودکی در وجود او موج می‌زد. از امیر ارسلان عدول کرده رسید به دانش برچیدن حروف سربی و پیشهٔ مورد علاقه‌اش چاپگری.
زمانی که جوانان هم‌سنش بازیگوشی و شیطنت می‌کردند، او در باغ کتاب‌ها به گردش پرداخته و توشه‌ها اندوخته، خوشه‌خوشه شعر می‌چید.
چاپِ اولین شعرش در مجلهٔ صبح امروز شروع و در مجلهٔ فردوسی ادامه یافت. اشتیاق و شادمانی را در هفده‌سالگی در جانِ جوان او ریخت.
مردمنشی و دل به کار بستن استاد رئوف، پدر را بر آن داشت مسئولیت ادارهٔ زندگی مشترک را به گردن او نهاده، لباس دامادی را برازنده‌اش گرداند.
استاد هوشنگ رئوف غرق در اقیانوس بی‌مرز شعر شده بود و کلمات را گاه جرعه‌جرعه، گاه دریا دریا از ذهن و قلبِ همیشه عاشق خود روی صفحات جاری می‌کرد.

اولین مجموعهٔ او به نام (سفرهٔ خورشید) توسط انتشارات نیمای تهران چاپ و روانهٔ بازار شد. جوانان و عاشقان شعر در کمترین زمان کتاب را نایاب کردند به طوری که جلدی برای شاعر نماند و سال‌ها بعد شاعر کتاب خود را از کتابفروشی هدایت تبریز خرید.
دیگر کتاب‌های به چاپ رسیده توسط استاد عبارتند از:
چمری (چاپ نشد)
نبض گلوی تاک
دو حنجره آواز
ناز گلو خوانده‌ای
با کوک تلخ باری سرما
جنون آب
سفرهٔ خورشید
و دو کتابِ شعر و بازسرایی تک‌بیت‌های لری آمادهٔ چاپ.





جستار «اندر احوالات فروباخته شدن در موج معیوب»

نویسنده «زویا قلی‌پور»

فروباخته به شخصی گفته می‌شود که در مرام او نامردی و صفات رذیله وجود داشته باشد. کسی که حقیر و پست است و با اعمالش باعث بدبختی دیگران و خود نیز می‌شود.

درد دارد شنیدن بعضی جمله‌ها از زبان بعضی از افراد!

چند وقت پیش شنیدن جمله‌ای از انسانی که بر شرافتش قسم می‌خوردم باور من را ویران کرد.

در مکالمه‌ای که ارتباط مستقیم به من نداشت و داشت دیدگاهش را برای توجیه امری دیگر بیان می‌کرد گفت: «چرا باید خودم را به یک نفر محدود کنم؟» منظورش یار و پارتنر و این داستانها بود.

چنان صاعقه‌وار بر کوه باورم هجوم آورد که نتوانستم بپرسم چرا نباید خودت را به یک نفر محدود کنی؟! و جواب خوبی هم برای سوالش داشتم اما ژرفای اندوه از مرگ یک باور مانعم شد که چیزی بگویم.

دلم می‌خواست بگویم چون اگر خودت را به یک نفر محدود نکنی هر آدمی یک تکه از روحت را با خود می‌برد و تو می‌مانی و کالبدی که دیگر روحی در آن نیست و رفته‌رفته زامبی می‌شوی و آنقدر دیگران را می‌دری که دیگر کسی در اطرافت نماند و پس از آن شروع می‌کنی به جویدن خودت و خوردن گوشت تن خودت.

اما ناامیدتر از آن بودم که بخواهم او را قانع کنم زیرا پنداشتم اگر قرار بود بفهمد فهمیده بود اگر تا کنون نفهمیده یعنی نخواسته بفهمد و با شناختی که از او داشتم فهمیده و انتخابش را کرده!

روی برگرداندم و به جامعه نگریستم؛ تا چشم کار می‌کرد فروباختگان و مسخ‌شدگانی را دیدم که زامبی‌وار به دنبال منفعت آنی و لذت لحظه‌ای شرافت و انسانیت را به مسلخ می‌برند و هر روز حالشان بدتر می‌شود و نالانند و باز سم می‌نوشند و سم تراوش می‌کنند به این امید که از سم رهایی یابند و مسمومیت‌شان درمان شود.

ناامیدی حجیمی وجودم را تسخیر کرد و اتفاقی عجیب افتاد؛ در یک مکالمه معمولی وقتی داشتم ماجرایی از اتفاقات روز را تعریف می‌کردم با جمله‌ای از پدرم به خودم آمدم و بیشتر متعجب شدم. پدرم گفت: «تو چرا انقدر بددهن و بی‌ادب شدی؟ تو که اینجوری نبودی!»

انگار صاعقه‌ای دیگر به ذهنم خورد یادم آمد چند سال پیش از یکی از دوستان اهل ادبیات پرسیدم: «تو چرا انقدر بد دهن شدی؟ ادیبی خیر سرت تو که اینجوری نبودی؛ چه بلایی سرت اومده؟»

پاسخش را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم! گفت: «هنوز خامی بچه! تو هم در آینده یا فروباخته می‌شی یا چاره‌ای جز فحاشی نداری، ما ادیبیم خیر سرمون نباید فروباخته بشیم و آخرین سنگرمون فحشه!»

هر روز که می‌گذرد و می‌بینم ناخواسته وقتی دود از جگرم بلند می‌شود دارم مانند او حرف می‌زنم و ناخودآگاه همان کلمات را به کار می‌برم با این که شرمسار و منزجر می‌شوم در دلم لبخند می‌زنم که هنوز فروباخته نشدم، اگر شده بودم کارم به فحاشی نمی‌رسید.

یادم می‌آید زمانی را که واژه مقدس بود و جز برای بیان تقدس نبود و از چگونه قدیس بودن شرح ماجرا می‌کرد و امروز به روزگاری افتاده‌ایم که نمک گندیده و می‌گوید چرا باید خودم را به یک نفر محدود کنم؟!

نمی‌دانم چه بلایی سرمان آمده که به اینجا رسیدیم؟! درد من دزدیدن یک سیب نیست که رنجم از ویرانی باغ است؛ می‌دانم که رو به سوی فروپاشی و ویرانی داریم و خام بودم و گمان می‌کردم ادیب هستیم خیر سرمان کتاب می‌نویسیم و مردم را از منجلاب نابخردی و گمراهی در می‌آوریم و بر قداست واژه می‌افزاییم و هر جا کم آوردیم پای نمک را به ماجرا باز می‌کنیم که مانع گندیدگی شود که دیدیم ای دل غافل آخرین امیدمان هم گندیده!

واقعاً چگونه به اینجا رسیدیم؟ چیزی به‌نام صداقت و شرافت و تعهد که روزگاری بایسته بودن آدمی و لازمهٔ زیستن بود امروزه نشانهٔ بلاهت و موجب استهزا و ریشخند دیگران است که به قول یارو در جامعه‌ای که همه کور هستند آنکه می‌بیند دیوانه خطاب می‌شود.

می‌گویند آدم گرسنه دین و ایمان ندارد. ولی آنچه من شاهد هستم گرسنگی‌نیست و بیماری عطاش است.

چندی است به اندیشه پیچیده‌ام که چه عواملی در جامعه ما زمینه‌ساز شد و چنین عطاشی آفریده که خلق سیرمونی ندارند و همچون گرگ گرسنه می‌درند و می‌روند و به کجا

می‌روند و تا کی و کجا می‌خواهند بدرند و بروند؟ آخرش چه؟! هدف چیست؟ آیا اصلاً هدفی هست یا همچون قوم سرگردان در آوارگی و بی‌سامانی دنبال معنایی می‌گردیم که وجود ندارد و می‌خواهیم خودباختگی و هوسرانی را معنایی منطقی ببخشیم!؟

یادش به خیر می‌گفت: «دنیا دمش درازه اما این دنیای دیوانه‌ای که من می‌بینم از جنون دُم خودش رو داره می‌خوره و گمان می‌کنه شکار چربی گیرش اومده حکایت ما آدمها هم همینه!»

راست می‌گفت! انگار جنون زده به ریشه بشریت و خودش دم خودش را می‌خورد و خبردار نیست که این راه که می‌رود رو به سوی سراب است و مرگی بی‌معنا و بیهوده و ننگین در پی دارد.

مدتی است که به این فکر می‌کنم که انکار انسانیت و شرافت و گره خوردن به خودمنشی و خودمحوری چه بلایی بر سر جماعت عاشق‌پیشه آورده و چرا چنین مسیری ساخته شد و انسان را به کدام سو می‌برد؟

مثل سیگار می‌ماند لامذهب؛ آدمها وقتی سیگار می‌کشند کدر می‌شوند و می‌دانند بیمار می‌شوند و سرفه می‌کنند و پژمرده می‌شوند اما هنوز با لذت سیگار می‌کشند و انگار نوعی خودکشی نمادین در این عمل وجود دارد. بی‌شباهت به فرار به سمت درهٔ مرگ نیست.

آدم‌ها به جان آدمها افتاده‌اند حتی به جان خودشان و گویی این جنون را نه سرآغازی هست نه پایانی.

انسان ستیزی انسان از آنجا آغاز شد که گمان کرد بار کج راحت‌تر به منزل می‌رسد و قانون بقا را جایگزین قانون انسانیت کرد. از آنجایی که قانون بقا قانون خوبی بود ولی برای دوران غارنشینی در جهان امروز فراوانی یافت اما جا نیفتاد و به حالت ماشه درآمد پس از آن بقای خود را در حالت ناپایداری و تزلزل قرار داد و هم دین را هم دنیا را هم عقل و هم عاطفه را به ورطه نابودی کشاند.

و این‌جای ماجراست که نیچه فغان می‌کند و زار می‌زند و صدایش به گوش جهان نمی‌رسد. اینجاست که من کنارش می‌ایستم و فریاد می‌زنم و صدایم به گوش کسی نمی‌رسد و به پشت سر که نگاه می‌کنم می‌بینم صدای هزاران هزار انسان دغدغه‌مند پیش از من به گوش هیچ کس نرسیده.

پس کجای ماجرا باید ایستاد؟! باید با موج جنون همراه شد؟ اصلاً می‌شود این حجم از خودباختگی را تاب آورد؟ در قاموس کدام انسان بدون آسیب جای می‌گیرد؟

خودباختگی مثل سیگار است؛ عشقی یکطرفه که او می‌کُشد و آن‌یکی می‌کِشد حالا هر چه باشد! درد باشد می‌کشد، حقارت باشد می‌کشد، افول و سقوط باشد می‌کشد، رنج باشد می‌کشد، عقوبت باشد می‌کشد؛ می‌کشد و می‌کشد تا کُشته شود.

آن روز که به من گفت تو هم یا خودت را می‌بازی و فروباخته می‌شوی یا کارت به فحاشی می‌کشد آنقدر از واقعیت دور بودم که رفتم معنی کلمهٔ فروباخته را جست‌وجو کرد و در فرهنگ معین نوشته بود «به شخصی گفته می‌شود که در مرام او نامردی و صفات رذیله وجود داشته باشد. کسی که حقیر و پست است و با اعمالش باعث بدبختی دیگران و خود نیز می‌شود.»

او واقعاً ادیب بود و واژگان را جور دیگری می‌شناخت. روح واژگان را لمس می‌کرد. یک روز از محمد مهدی اردبیلی جمله جالبی شنیدم و مدتها ذهنم را درگیر کرد، گفت: «تمرین‌ها هر روز برایم آسان‌تر می‌شود و جهان پیچیده‌تر..... بچه‌ها من واقعاً ناامیدم!»

ژرفای ناامیدی‌اش را با تمام وجود درک کردم چون من هم واقعاً ناامید هستم. گاهی کورسویی از امید هم کیمیا می‌شود و بدون امید همه چیز خواهد مرد.

بدون امید سنگ روی سنگ بند نمی‌شود؛ نفس بالا نمی‌آید برگ از برگ نمی‌جنبد و انسان در چنین هراس و حالت استیصال و تاریکی مطلقی باید تصمیم بگیرد فروباخته شود یا فحش بدهد!؟

تصمیم بسیار دشواری‌ست و در عین حال اصلاً تصمیم به حساب نمی‌آید چون هرآنچه در قاموست باشد تصمیم می‌گیرد که تو تصور کنی تصمیم می‌گیری که کدام باشی و وای به روزی که فروباخته باشی که دو سر باخت است و توهم پیروزی و خیال خامی که همچون تسخیر شدگان انسان را با وعدهٔ بهشت به سوی دوزخ می‌کشاند.

بچه‌ها من هم ناامیدم من هم واقعاً ناامیدم اما دلم می‌خواهد کورسویی از امید را در معنایی از بودن بیابم تا شاید بتوانم هنگام مرگ لبخند بزنم و بگویم اشتباه می‌کردم هنوز شرافت و انسانیت زنده است!

ما چون اهل ادبیات هستیم و سردبیر ایراد می‌گیرد و بر واژه‌گزینی حساس است می‌نویسیم فرو باخته شما برای ایجاد فاهمه بر مبنای واقعیت حاکم بر جامعه بخوانید «لاشی» ■





جستار «آی آدم‌ها!»

«نازیلا خوشنود»

می‌گن خداوند تمام آدم‌های روی کره زمین رو یکسان آفرید. قربونش برم خدا که کارش درسته و حرفی توش نیست و صدالبته که برای اون، همهٔ آدم‌ها یکی‌اند و با انتخاباشون روی این کرهٔ خاکی، از هم سبقت می‌گیرن؛ ولی خوب که فکر می‌کنم، می‌بینم بعضی از آدم‌ها رو فکر می‌کنی خوب می‌شناسی؛ بعد یک‌دفعه با یکی‌دوتا چشمه ازشون، می‌گی: «ای داد بی‌داد! این بود و ما نفهمیدیم؟!»
بعضی از آدم‌ها رو یکی دوبار می‌بینی؛ ولی انگاری یک عمره می‌شناسی‌شون؛ نگاه‌شون با تو یکی می‌شه؛ کلام‌شون روی قلبت می‌شینه؛ گوش شنوا داری برای حرف‌هاشون!
آخ که بعضی از آدم‌ها چقدر خوبند! یک ساعت کنارشون باشی، اندازهٔ یک ثانیه می‌گذره! قضاوتت نمی‌کنن؛ کاری ندارن اهل کجایی؛ خیال‌شون نیست چند سالته؛ فقط باهات نفس به نفس می‌شینن! فقط باهات هستن؛ وجود دارن؛ خودت رو می‌بینن؛ خودت رو می‌خوان؛ نه مسائل دور و برت رو!
بعضی از آدم‌ها گره از کارت باز می‌کنن؛ کار خاصی هم انجام نمی‌دن‌ها؛ فقط این‌قدر بهت بها می‌دن که تو یک‌تنه صدمرد رو حریف می‌شی! آخ که بعضی آدم‌ها!
اما بعضی از آدم‌ها...
بعضی از آدم‌ها رو می‌خوای از دست‌شون فرار کنی! ولی مثل اینکه بهت چسبیده‌ن! حس می‌کنی باهاشون حالت خوب نیست؛ ولی مثل در مسجدن، نه می‌سوزن و نه کنده می‌شن!
بعضی آدم‌ها انگاری تو زندگی‌ت زیادی‌ان؛ پس چطور می‌گن همهٔ آدم‌ها یک‌جور آفریده شدن؟!
بعضی از آدم‌ها... آخ که بعضی از آدم‌ها!
بعضی از آدم‌ها قیافهٔ آدمیزاد دارن؛ اما توی دل‌شون یک هیولاست که با له‌کردن تو تغذیه می‌شه! تا تو رو می‌بینن، طوری سرتاپای تو رو زیر نظر می‌گیرن تا بالاخره یک چیزی رو یک طوری عَلَم کنن و توی ملاجت بکوبن؛ آخه هیولای درون‌شون گرسنه است و باید غذا بخوره. آخ بعضی از آدم‌ها... از دست بعضی از آدم‌ها!
بعضی از آدم‌ها توی خیابون که از بغلت رد می‌شن، بوی عطر وجودشون تو رو مست می‌کنه؛ نگاه‌شون مهربونه، یک لبخند پر از آرامش و امنیت روی لباشونه؛ نه به خاطر دیدن تو، این لبخند همیشگیه!
صورت زیباشون صبح که بلند می‌شن، به همهٔ دنیا لبخند می‌زنه!
آخ که بعضی از آدم‌ها، واقعاً آدمند!
بعضی از آدم‌ها حتی وقتی می‌میرن، دفن نمی‌شن، کاشته می‌شن تا بعد از ده‌ها سال جوانه‌های وجود نازنین‌شون توی دل بقیه رشد کنه! باقی بمونه، سبز بشه و خودش ده‌تا، صدتا، بلکه هزاران ریشهٔ عشق و آدمیت رو عین روز اول تولد آدمیزادی، به وجود بیاره...
آخ که بعضی از آدم‌ها چقدر آدمند!...
آخ که بعضی از آدم‌ها یک‌بار تو زندگیت از کنارت گذر می‌کنن؛ اما اثر انگشت‌شون تا ابد روی قلبت می‌مونه؛ حتی فکرکردن بهشون شیرینه... عسل‌گونه است؛ نفس‌شون رو حس می‌کنی و در عطر هواشون رها می‌شی! جریان پیدا می‌کنی و زندگی رو زندگی می‌کنی!
آخ که بعضی از آدم‌ها چقدر خوبند!
قلبشون، نفسشون، گرمای محبت آغوششون، دست‌های مهربون‌شون... یک عمر با تو می‌مونه!
بعضی از آدم‌ها... آخ که بعضی از آدم‌ها، اصلاً روی زمین قدم برنمی‌دارن؛ انگار زمینی نیستن؛ اهل آسمون هستن!
بعضی از آدم‌ها، عطر گل یاس هستن؛ از اون یاس‌هایی که وقتی به مشام می‌رسه، مست می‌شی؛ بوی عطر وجودشون به مشام نمی‌رسه، بلکه با نفست یکی می‌شه و نفست بهش بند می‌شه!
بعضی از آدم‌ها روانند؛ جریان دارن؛ انگاری اهل رود هستن؛ هرلحظه رو زندگی می‌کنن؛ قصدی ندارن که چیزی رو بهت یاد بدن؛ ولی تو به چشم استاد بهشون نظر می‌کنی!
آخه این آدم‌ها خیلی آدمند؛ می‌بارن؛ پخش می‌شن؛ مثل شمع، دور و برشون رو روشن می‌کنن؛ حتی اگه ازشون دور باشی، گرمای وجودشون رو لمس می‌کنی؛ حس می‌کنی باهاشون یکی شدی!



آخ که بعضی از آدم‌ها چقدر خوبن! انگار وقتی قدم برمی‌دارن، پرواز می‌کنن؛ همه‌چیز در نظرشون زیباست؛ رنج براشون معنی نداره؛ همه رو از ذهن بیرون می‌کنن یا می‌پذیرن و با هستی یکی می‌شن! این آدم‌ها با دنیا سر جنگ ندارن؛ با زندگی صلح کردن و این پذیرش، تمام وجودشون رو زیبا و پر از امنیت کرده! آخ که بعضی از آدم‌ها چقدر خوبن!

بعضی از آدم‌ها چقدر دلپذیرن؛ دل‌دل می‌کنی دوباره ببینی‌شون؛ دلت براشون تنگ می‌شه، حتی اگر چند دقیقه از جدا شدن‌شون بگذره!

آخ که بعضی از آدم‌ها چقدر خوب و دوست‌داشتنی هستن!

انگاری توی آسمون نفس می‌کشن و نسیم صبح از نفس گرم اون‌ها خنک می‌شه؛ ابرها صورت رؤیایی اون‌ها رو ترسیم می‌کنه و آب دریاها با آبی وجودشون رنگ می‌گیره!

آخ که بعضی از آدم‌ها چقدر خوب و دوست‌داشتنی هستن؛ نمی‌تونی فکر کنی چقدر جدا شدن از اون‌ها سخته؛ چه برسه اگه پرواز کنن و جسم اون‌ها رو دیگه نتونی زیارت کنی!

این آدم‌ها هیچ‌وقت نمی‌میرن، چون تا خودت عمر داری، با تو می‌مونن. حس می‌شن، زندگی می‌کنن و دلگرمت می‌کنن به داشته‌ها و نداشته‌هات؛ این آدم‌ها بزرگی و سادگی رو با خودشون امانت دارند!

بعضی آدم‌ها بزرگ به دنیا میان؛ بعضی آدم‌ها بزرگی رو کسب می‌کنن!

ولی بعضی آدم‌ها بدون نشون‌دادن این بزرگی، قدم‌های عمیقی توی وجودت حک می‌کنن!

نمی‌تونی از یاد ببریشون؛ حتی اگه یک‌بار تو زندگی از کنارت رد بشن، تمام عمرت با حس‌کردن یاد عطرآگین‌شون، حالت رو خوب می‌کنی!

آخ که این آدم‌ها عشقن! خوبن! امینن! صادقن! بی‌قضاوتن! با احساسن! شیرینن! شادن! شوقن! شعورن! سرشارن! اهل شنیدن! اهل سکوتن! اهل کتابتن! اهل باورن! اهل پذیرشن و اهل بودن! اهل این سرزمین یا هر نقطهٔ دیگر جهان باشن، همه با هم همدل هستن، چون آدمیزاده‌ان! آخ که بعضی از آدم‌ها چقدر آدم هستن!■



جستار «آینه‌ای بر آستان حضور»

«بهمن عباس‌زاده»



خورشید هر بامداد طلوع می‌کند، اما نه برای انسان‌های نابینا؛ برای آنان شب همیشه ادامه دارد. خورشید برای همه طلوع می‌کند؛ ولی برای دیدن آن به چشم نیاز هست…

«من» نابینائی و تاریکی‌ست، هویتِ حقیقی روشنایی و بینایی‌ست. هویت حقیقیِ هر انسانی از آن «من» که فکر می‌کند، هست، جداست. روحِ انسان در اساس و اصالتِ خود آینه‌ای است؛ اما آنچه در این اینه منعکس می‌شود تاریکیِ «من» است؛ «من» ی که دست‌پروردۀ شرایط زیست محیطی‌ست. آنچه در آن اینه انعکاس می‌یابد، هویتِ حقیقیِ انسان نیست! رسوباتِ تَه‌نشین شده‌ای‌ست که از روزگارِ ناهنجار بر رُخسار آن نشسته است. تو آن رسوباتِ زشتِ موجود در «منِ» خودت نیستی. خودِ حقیقی‌ات را با انعکاس رسوبات در اینه یکسان ندان. برای درک حقیقتِ هستی‌ات بیشتر دقت کن. حقیقتِ وجودیِ تو، در غباری که بر اینه‌ات نشسته گم شده است؛ اما هویتِ حقیقیِ تو، خودِ اینه است. غبار نشسته بر اینه‌ات بارهای اضافه‌ای هستند که «من» تو بر حقیقتِ وجودیِ تو، تحمیل کرده است؛ ولی ما آن بارها را در لحظه‌لحظۀ حیات و هستیِ خود، در خواب و بیداری، در روح و روانِ خود «حمل» می‌کنیم؛ به دوش می‌کشیم و در حقیقت خود را همراه با آن بارهای ناروا، شناسایی می‌کنیم و همواره فکر می‌کنیم که آن بارهای سنگین، ما هستیم! تا زمانی که این جدا بودن و این اضافه بودنِ آن بارها را درک نکرده و از خود جدا نکرده‌ایم محکوم به حمل آن هستیم.

بخواهید تا باهویّتِ حقیقی‌تان، همان آینۀ شفاف، پاک و زلالتان بیشتر مأنوس باشید و بیش از این روح و روانِ اینه گونه‌تان را تیره‌وتار نسازید! فریبِ تصاویرِ منعکس‌شده در اینه‌تان را نخورید؛ این را بدانید که آنها، شما نیستید، آن‌ها جز مُشتی تصویر، تَصوّر، لفظ، فکر و توهم بیش نیستند؛ همواره به وجودِ اینه‌گون‌تان احترام بگذارید و از اینکه چنین آینه‌ای هستید و توانسته‌اید به درکِ اینه بودنتان نائل شوید، خُرسند باشید و در حفظ و تداومِ آن دریغ نورزید؛ زیرا که با تصوراتِ غیرارادی‌ای که از ذهن در روانتان جریان دارد، اجحاف بزرگی در حقِ خود روا می‌دارید؛ و هیچ‌کس جز خودتان قادر به دریافت و ادراک آن نخواهد بود. کسی را مجسم کنید که به طور مداوم نسبت‌های ناروا به خودش می‌دهد و در نتیجه از وجود خودش احساس شرم و گناه می‌کند؛ این بزرگ‌ترین ظلم در حق خود اوست و ما این بزرگ‌ترین ظلم را علیه خودمان روا می‌داریم؛ درصورتی‌که در هر لحظه می‌توانیم همۀ آن لفظها، تصورات و توهمات را از روح و روانِ خود بزداییم و باهویّتِ اینه گون خود همراستا شده و با جهانِ درون و جهانِ بیرون ارتباط عاشقانه‌ای برقرار کنیم، عشقی که هر دم خود را به‌گونه‌ای تصاعدی تکثیر می‌کند پس پردۀ تیرۀ پُر از کدورتی را که بر روح و روانِ زلالِ خود کشیده‌اید در یک‌لحظه پاره کن تا حقیقتِ اینه گونِ روحِ زلالت را نظاره‌گر باشید!

در حقیقت آینه‌ای فیزیکی در کار نیست. آنچه از آن با نام اینه یاد می‌شود در واقع اصل و اساسِ آن هوشیاریِ اصیل است که هویتِ حقیقیِ انسان است. برای اشاره به این هشیاری‌ست که از تمثیلِ اینه استفاده می‌شود، زیرا که مهم‌ترین ویژگی اینه، یعنی بازتاب دهندگیِ اینه را نیز در خود دارد. پس تو همچون یک آینۀ خالص و پاک و شفاف هستی؛ عمیق‌تر که می‌روی آن اینه حسادت را بازتاب می‌کند؛ ولی اینه حسادت نیست؛ اینه ناامنی و اضطرای را بازتاب می‌کند اما ناامنی نیست. پس همان‌گونه که همه پدیده‌های واقعی در اینه منعکس می‌شوند و ما می‌دانیم که هیچ‌کدام از آن پدیده‌های منعکس شده در اینه، خودِ اینه نیستند؛ پس آنچه که در هشیاریِ انسان انعکاس می‌یابند، خودِ هوشیاریِ انسان نیستند؛ زیرا که هشیاری آینه‌ای‌ست که فقط بازتاب‌دهندۀ «جهان» است؛ بازتاب‌دهندۀ «آنچه هست»؛ و آنچه هست یا محصولِ طبیعت است و یا محصولِ و ساختۀ ذهنِ انسان است.

آیا ذهن و هُشیاری دو پدیده جدا هستند؟ یا آنکه ذهنِ ساکت و ساکن و بیدار و آگاه، همان هُشیاری‌ست؟ پاسخ به این پرسش در همان عملکرد اینه نهفته است: آنچه در اینه منعکس می‌شود یا عنصری مادی‌ست و یا ساختۀ ذهن است و آینۀ بودن، انعکاسِ همان هشیاری‌ست؛ هشیاری طبیعتِ انسان است و ذهن انعکاس جهان در آن هشیاری‌ست و هر انسانی برای شناختِ هستیِ اصیلِ خود باید از ذهنِ خود عبور کند. برای شناختِ ماهیّتِ حقیقی خود باید از انعکاسِ پدیده‌ها که می‌توانند در هر شکلی ظاهر شوند، عبور کنی.

آنچه حائز کمالِ اهمیّت است این است که هر انسانی می‌تواند چهرۀ اصلی و حقیقی و انسانیِ خویش را در آینۀ درونش مشاهده کند. این اینه همواره همان هشیاریِ بی‌شکل و غیرمادیِ مشاهده‌گر درون انسان است. ضروری‌ست که برای تشخیصِ ذهن از هشیاریِ اصیل یادآوری شود که انسان معمولی و ناهشیار دارای یک دیدگاه واحد نیست. بلکه مانند «حِربا» در وضعیت‌های متفاوت و افراد گوناگون دارای هویت‌های جعلیِ و ساختگیِ گوناگون است و بنا بر مصلحت و منافعِ آنیِ خود در هویت‌های گوناگون ظاهر می‌شود: در مقابل خدمتکار خود دارای یک چهره است و در برابر رئیسِ خود هویتِ دیگری دارد. در مقابل همسر خود یک چهره و در برابر فرزندان چهرۀ دیگری دارد. پس می‌توان گفت ذهن یک جریان متغیّر است که مانند رود جاری و در حالِ تغییر است. اما هشیاریِ مشاهده‌گر، ثابت است، یکی است و همواره شاهدِ پدیده‌های گوناگون است؛ چه در درون و چه در بیرون.



افراد معمولی که فقط در ذهن و آگاهیِ صرفاً ذهنی به سر می‌برند فقط در لحظات حساسِ زندگیِ خود به فضای هشیاریِ حقیقی‌شان رانده می‌شوند؛ البته به‌ناچار و نه آگاهانه و آن لحظاتی است که احساس می‌کنند ذهنشان دیگر قادر به رفع مشکل آنان در آن وضعیت اضطراری نیست؛ اما این واردشدن‌های کوتاه‌مدت، آن هم در مواقعی که چیز مهمی در زندگی‌شان در خطر است؛ قادر به پاسخگویی نیست! زیرا به دلیل ناآشنایی با آن فضا و همچنین قدرتِ بالای ذهنِ دیده نشده، به‌سرعت از آن فضا خارج شده و دوباره خود را در ذهنِ دیده نشده و ناپایدار گم می‌کنند! باز هم باید تکرار کرد که ذهن دیده نشده، یک پدیدهٔ غیراصیل و تصنعی و تحمیلی‌ست و توسط انواعِ پارامترهای زیست‌محیطی به انسان وارد شده و ساختار ذهن را شکل داده است. از جملهٔ این پارامترها می‌توان از والدین، جامعه، مدارس و محیط‌های آموزشی دیگر و رسانه‌ها و محیط‌های اجتماعی نام بُرد و تنها زمانی می‌توانی با خودِ حقیقی‌ات بمانی که از همهٔ عواملی که تو را از حقیقتِ وجودی‌ات جدا می‌سازد «فاصله» بگیری؛ منظور از فاصله‌گرفتن، قطع ارتباط نیست. بلکه حفظ فاصله از آن چیزهایی‌ست که برای رفع نیازهای مادی‌ات و نه برای ادغام‌شدنِ هویت‌ات با آن‌ها ارتباط داری و باید ارتباط داشته باشی. منظور از فاصله‌گرفتن درواقع حفظ حریم درونی‌ست. آن حریمی که پس از شناختِ هویت حقیقی‌ات در تو رشد می‌کند!

آنچه شایان‌ذکر است این است که انسان در ذهن رفته‌رفته به یک «رباط» یا آدم‌آهنی تبدیل می‌شود به‌نحوی‌که به عُمق هیچ احساسی وارد نمی‌شود به این معنی که هیچ حسّی را با اعماقِ وجود خود درک و لمس نمی‌کند. همه چیز از سطحِ لایهٔ بالای ذهنِ او عبور می‌کند؛ اما به عمقِ درونِ او وارد نمی‌شود. در بعضی موارد حتی مرگ عزیزان هم عمیقاً او را متأثر نمی‌کند. برای انسانی که در ذهن زندگی می‌کند. همه چیز سطحی، سرد و خشک و بی‌روح است. چرا که او قادر به درک هیچ عاطفه‌ای نیست؛ جاذبه‌های هستیِ او در سطح مادیاتِ صِرف و حفظ تعلقاتِ مادی‌ست. او در ذهن و مادیاتِ صِرف طلسم شده است. خورشید طلوع می‌کند؛ ولی او در تاریکیِ روح خود باقی می‌ماند؛ موسیقی به نواختن می‌پردازد؛ ولی او هیچ‌چیز جُز سروصدا دریافت نمی‌کند. سپاس و شوروشعفی به او دست نمی‌دهد؛ وجَد و سرور را نمی‌شناسد. او بی‌ریشه است. مانند گیاهی پلاستیکی که در زمین ریشه‌ای ندارد؛ میوه‌ای ندارد. گل وجودش بویی ندارد. البته که زندگی در چنین شرایطی مُصیبتی بس طولانی‌ست؛ و کَم‌کَم فرد به این پندار می‌رسد که اصلاً چرا زنده است! و اینجاست که تمام این زندگی به نظر مسخره و بی‌معنا جلوه می‌کند و این است معنای هستیِ تک‌بُعدی در ذهن. تنها زمانی انسان به اینه هستیِ منحصربه‌فرد خود نائل می‌گردد که در اعماقِ وجود خود از ذهن فاصله بگیرد! آنگاه است که فرمانروای هستیِ یکتایِ خویش خواهد بود: هم ذهن را می‌بیند و هم گنج‌های بی‌کرانِ هستی درون و هستیِ بیرون را؛ هم جدایی‌اش را از ذهن شاهد است و هم از همه توانایی‌های آن به حدّ کمال سود می‌بَرَد.

و از طرف دیگر با هستی‌ای مملو از راز، اعجاب و سرور، هر لحظه‌اش به رنگین‌کمانی از حقیقت مبّدل می‌شود. این یک ایده، تئوری و یا فلسفه نیست. تجربه‌ای وجودی‌ست که هرگاه عمیقاً توانستی آن را درک کنی، رُخ می‌دهد و تو را با خود خواهد بّرد... نکتهٔ ظریف دراین‌رابطه این است که ذهن دیده‌نشدهٔ انسان در «من ذهنی» او ادغام شده است. به‌نحوی‌که تفکیک آن دو از هم به‌سادگی امکان‌پذیر نیست و این امر کار را برای هر انسانی بسیار سخت‌تر و پیچیده‌تر می‌کند و او را در لابیرنتی از انواع مشکلات و بن‌بست‌ها روحی، روانی و عینی محصور می‌سازد و بر گیجی، سردرگمی و درماندگیِ او در زندگی روزمره می‌افزاید. هیچ انسانی در ذهن ریشه ندارد. اما در هشیاری مشاهده‌گر با نظامِ بی‌نهایت هستی، هم‌ریشه است! و تو در این هشیاری با بی‌نهایتِ هستی سهیم هستی! پس: زمان را متوقف کنید. زیرا که زمان همان ذهن است، تا همراه با آن ذهن هم متوقف شود. آنگاه چهرهٔ حقیقیِ هستیِ درونیِ خویش را تا اعماقِ وجود خود احساس کنید. این کاری‌ست که دیریازود هر انسانی باید با خود انجام دهد؛ در غیر این صورت هرگز طعمِ «زنده‌بودن حقیقی» و «هست بودن» را هرگز نخواهید چشید!

پیوندناپذیر ذهن و زمان را در خود تجربه کنید؛ تا دریابید که ذهن در اساس همان زمان است. هر لحظه که به ذهن مراجعه می‌کنید یا درگذشته هستید و یا در فکر آینده به سر می‌برید؛ زیرا که ذهن در «حال» بودن را به یاد نمی‌آورد، مگر آنکه گذشته باشد! زیرا زمانی که به طور کامل در لحظهٔ حال به سر می‌برید، ذهن در آن نقشی ایفا نمی‌کند.

ما در لحظه‌لحظهٔ زندگیِ خود در حالِ بازی‌کردنِ «نقشی» هستیم؛ هیچگاه با خودِ حقیقی و اصیل‌مان مأنوس نیستیم و حتی بسیاری از اوقات از «خودِ واقعی بودن» مان هراس داریم؛ زیرا که به باور غلط‌مان نقص‌ها و عیب‌های زیادی را در درون و بیرونِ خود پنهان کرده‌ایم که از افشاشدنِ آن می‌ترسیم. با بیگانه زیستنِ خویش بیشتر عادت کرده‌ایم و در بعضی مواقع آن‌قدر با «بیگانه زیستن» را زیسته‌ایم که با «خود بودن» برایمان بسی دشوار است.

آیا در زندگی لحظاتی را می‌شناسی که در پُشتِ هیچ «نقابی» و یا «ملاحظه» ای پنهان نباشی؟ خودِ واقعی و حقیقی‌ات باشی؟ و اینه‌ات بازتاب‌دهندهٔ «آنچه هستید» باشد؟ چقدر با چنین لحظاتی آشنا هستید؟ اگر چنین لحظاتی را به یاد نمی‌آورید، پس در هیچ لحظه‌ای «عشق» را احساس نکرده‌اید. با هیچ‌کس در زندگی‌تان صادق نبوده‌اید و نمی‌توانستید صادق باشید. جوهرهٔ در ذهن بودن، بیگانگی با خود و با هستی‌ست؛ اما در برابر اینه‌ات، هیچ‌چیز پنهان نمی‌ماند. اینه‌ات اجازه نمی‌دهد نادرستی‌ها و ضعف‌هایت و همچنین فریبکاری‌های ذهن دیده‌نشده‌ات پنهان بماند و اصولاً در هشیاریِ اینه گون چنین پدیده‌ای رُخ نمی‌دهد.

در زلالیِ اینه‌ات، روحت نفس می‌کِشد و هیچ نقیصه‌ای در نهان‌خانهٔ



درونت مخفی نمی‌ماند. روحت در لحظه‌لحظه هستی‌ات آزادانه می‌بالد و در فضای هستی، آزادانه اوج می‌گیرد. چشم‌های نافذ اینه‌ات چیزهایی را می‌بینند که ذهنِ تو هرگز قادر به دیدنش نبوده و نیست. گاهی این «دیدن» ها را «الهام» و یا «راز» می‌نامند. این اینه عشق را از فاصله‌های دور هم می‌تواند ببیند و تو احساس می‌کنی که نیروی مرموزی تو را به‌سوی کسی و یا شیئی و یا ایده‌ای می‌بَرَد. این اینه هرچه قدر که شفاف‌تر و توسط شما نیرومندتر شده باشد جُز به عشقِ حقیقی به هیچ تمایلِ کاذبی جذب نمی‌شود و در حقیقت این اینه نیست که به‌سوی چیزی تمایل نشان دهد؛ بلکه قدرت اینه در این است که زمانی که شفاف‌تر و نیرومندتر شده باشد، حقایقِ هستیِ تو را با وضوح بیشتری بازتاب می‌دهد و شما درواقع جذبِ آن بازتاب می‌شوید، چرا که با هستی درون شما پیوندی بنیادین دارد و اینه همچنان بدون هیچ عکس‌العملی ساکن و ساکت به بازتابِ خود و آنچه در هستی‌ست، ادامه می‌دهد!

واقعیت در درون و بیرون به وقوع می‌پیوندد و حقیقت تنها در آینهٔ درون بازتاب می‌یابد. «انسانِ با حقیقت» پیوسته در عصیان است و عوام همیشه با او مخالف‌اند. اگرچه در اعماقِ درون حق را به او بدهند! تمامیّتِ هستیِ انسانی که در اینه‌اش مستحیل است در هر لحظهٔ هستی‌اش انعکاس و بازتاب دارد.

به دیگر سخن او یگانه است: با خود و با جهان هستی‌اش. او خود را در ذره‌ذرهٔ پدیده‌های درونی و بیرونی می‌یابد! پس ذهنِ مورثی در هر انسانی باید بمیرد! تا ققنوسی از آن برخیزد! آنکه در درون به آن درجه ارتقایافته است که همهٔ عالم را در درونِ خویش ببیند، خود را نیز در همهٔ پدیده‌های بیرون می‌بیند!

اگر در قلبتان عشقی احساس نمی‌کنید، بدانید که تنفر در سایه‌های درونتان کمین کرده‌اند؛ و تنفر زمانی پایان می‌پذیرد که شخص خود را در تمام موجوداتِ جاندار و بی‌جان ببیند؛ یعنی درونش بازتابی از کُلِ هستی باشد؛ آن هم درآنِ‌واحد.

نبودنِ تنفر، بی‌تفاوتی نیست؛ بلکه عشق است؛ یعنی هیچ مانعی به جُز تنفر بر سرِ راهِ عشق وجود ندارد. وجود تنفر است که ما قادر نیستیم عشق بورزیم وجود تنفر است که ما قادر نیستیم خویشتنِ خویش را در آینهٔ درونمان رؤیت کنیم و همچنین قادر نخواهیم بود انعکاس و بازتاب آینهٔ زدوده شده از تنفر را در موجوداتِ جهانِ هستی ببینیم. کسی که تمام دنیا برایش اینه می‌شود، خود نیز برای تمام دنیا اینه است.

آنچه هستیِ درون را صیقل می‌دهد، آن‌چنان که به آینه‌ای شفاف مبدل شود، چیست؟ این صیقل دهندهٔ درون، بی‌هیچ تردیدی «نگاه» نافذ، ثابت و بدون قضاوتِ انسان است. چه در درون و چه در بیرون، این پدیدهٔ معجزه‌آسا در صورتِ تداوم و پیگیریِ فرد، اعماق روانِ فرد را از هرگونه آلایشی رها می‌کند. کافی‌ست تنها با این نگاهِ ثابت، پیگیر و عاری از قضاوت همراه شوید و هرگز آن را فرونگذارید. پیوسته خود را از درون احساس کنید و آن نگاهِ بی‌طرف را بر همهٔ اعمال، گفتار و کردارِ خود متمرکز کنید، لحظه‌به‌لحظه همراه و همگام با آن نگاه، تمامیّت وجودِ خود را، زیر نظر بگیرید. هشیار باشید که هرگز در مورد آنچه «نگاه» می‌بیند قضاوت و داوری نکنید! فقط و فقط یک آگاهیِ بی‌طرف باشید؛ ناظر باشید. به‌مانند دوربینی که در نقطه‌ای از درونتان کار گذاشته شده که فقط آنچه را که با چشم می‌بیند، در خود نگه می‌دارد، بدون آنکه در موردِ آن نظری بدهد و یا حکمی به خوب یا بد بودن آن صادر کند. یکی دیگر از رَوَندهایی که موجب جَلادادنِ اینه درونیِ هر انسانی می‌شود، فاصله‌گرفتن از خاطرات گذشته و جداشدن از هم‌هویتی با نقش‌ها و آرزوها و خواسته‌هاست. غُبار در قالبِ خاطرات و هم‌هویتی‌ها بر آینهٔ انسان می‌نشیند و خاکِ جدید در قالب تمایلات.

باید تلاش دوسویه باشد و در یک‌زمان صورت گیرد. باید خود را از هم‌هویتی با خاطرات و آرزوها و هزاران نقش دیگر، هم‌زمان آزاد سازیم باید به آنها بگوییم آنچه درگذشته اتفاق افتاده، گذشته؛ دیگر وجود ندارد. پس نیازی به حملِ بی‌فایدهٔ این «بار» نیست. اما همهٔ ما داریم این بار کهنه و فسیل شده را به دوش می‌کشیم! هیچ‌چیز را فراموش نمی‌کنیم. برعکس دم‌به‌دم آن را صیقل می‌دهیم، از تولد تا مرگ پس‌مانده‌هایمان را جمع می‌کنیم. باید خود را از گذشته و حتی آینده برهانیم. بالهای پروازمان لای آنها گیرکرده است. تنها زمانی اینه می‌شویم که از این دو خلاص شویم اگر این کار صورت نگیرد هرگز متحول نمی‌شویم، چراکه با هزاران قیدوبند به گذشته زنجیر شده‌ایم. به آن تجلّیِ نابِ هستی در کالبد انسانیِ خود هرگز دست نخواهیم یافت.

همهٔ پیوندهای ذهنی و عاطفیِ خود را با همهٔ گذشته و همهٔ آینده بگسلید، نترسید نه خاطراتِ شما نابود می‌شوند و نه آرزوهایتان ناپدید. اما شما برای دومین بار و این بار آگاهانه در هستی‌تان متولد می‌شوید. این بار با یک آگاهی باز و بالنده، گسترده و روشن. شما چون ققنوسی از خاکستر گذشته و توهماتِ آینده مجدداً متولد می‌شوید و در آن لحظه درمی‌یابید که انسان بودن چه معنای گسترده‌ای دارد، درست به گستردگیِ پهنای وسیع و عمقِ بی‌انتهای هستی! همهٔ هستی، حضورِ مشاهده‌گرِ این «آینه» است.■



جستار «سرو کهنسال»

«سارا شرفی»



با کمی دقت به جمعیت کشورمان متوجه می‌شویم به سرعت به سوی سالمندی پیش می‌رویم. تقریباً دو دهه دیگر تعداد زیادی از افراد به مرز پیری، بیماری و از کار افتادگی می‌رسند. باید از همین امروز فکر و تلاش و برنامه دقیقی برای رفاه و حمایت افراد مسن داشته باشیم چون با افزایش جمعیت پیر استفاده از خدمات بهداشت و درمان و ... افزایش میابد و این خود نیاز به برنامه ریزی مناسب دارد تا در آینده نزدیک با چالش عظیمی مواجه نباشیم.

با توجه به تقسیم بندی سازمان بهداشت جهانی (WHO) سه تقسیم بندی برای سالمندی وجود دارد، که نقطه شروع آن از سن ۶۰ سالگی است.

۱. سالمند جوان (۶۰ تا ۷۵)
۲. سالمند میانسال (۷۵ تا ۸۵)
۳. سالمند پیر (۸۵ سال به بالا)

بیاید با یک تعریف ساده، فارغ از سن و سال، سالمند را تعریف کنیم. سالمند فردی است که توانایی انجام کارهای عادی و روزمره را نداشته باشد و با شروع بیماری‌ها نیاز به حمایت و مراقبت و همراهی داشته باشد.

سیما خانم: حدود ۶۰ سال، خودش تک و تنها در راه برگشت به خانه سالمندان، هنوز استقلال و سلامتی جسم و ذهن در او به وضوح دیده می‌شود. ظاهر او به سالمندان نمی‌خورد، پشت چراغ قرمز دوستم کیف سنگینی را که جای رد و زخمی شدن بر روی مچ دست او هست را می‌بینند به نشانه احترام کیف را از دست او می‌گیرد و هم صحبت می‌شوند. او که از دست دو پسرش بسیار ناراحت بود سفره دلش را باز می‌کند، آن‌ها را نفرینی از ته دل کرد و ادامه داد: در جوانی همسرم فوت کرد و زندگیم را وقف بزرگ کردن این دو پسرکردم، تک و تنها کار کردم و این دو فرزند را بزرگ کردم، خانه خود را فروختم تا خرج دامادی آنها کنم، خوب حقم را در این سن و سال کف دستم گذاشتن، در ادامه گفت: الان هم تولد نوهٔ مهربانم بود و او با گریه و زاری دلش برام تنگ شده بود و دوست داشت در جشن تولدش کنارش باشم، با اجازه پسرم برای جشن تولد رفته بودم ... چراغ پیاده رو سبز شد و با هم از عرض خیابان عبور کردند. بعد از طی مسافتی به خانه سالمندان ... رسید. زنگ را زد، دستی برای دوستم تکان داد، از همراهی و هم صحبتی با او تشکر کرد و تک و تنها و در کمال سلامتی به خانه سالندان برگشت.

لطفاً به اسم سالمند شدن مادر و پدر و عزیزانتان که هنوز مثل دست گل، توانا و سالم هستند به بهانه‌های مختلف آنها را مجبور به رفتن به خانه سالمندان نکنیم. بسیاری از این افراد بزرگوار هنوز امید به زندگی دارند و ما با خودخواهی و تصمیمات اشتباه آنها را از زندگی کردن سرد می‌کنیم.

خانه سالمندان برای نگهداری افراد با شرایط و ویژگی خاصی است، سالمندان پیر و تنها با بیماری‌های مختلف مثل آلزایمر، پارکینسون، سکته قلبی و مغزی و ... که به نگهداری و حمایت ویژه نیازمند هستند و از همه مهمتر هیچ فرد و اعضای خانواده‌ای ندارند یا شرایط نگهداری این عزیزان در خانه سالمندان مناسب‌تر است. ولی مادر و پدری که از پس زندگی خوشان بر می‌آیند به حکم اینکه خانه ندارند یا دوست نداریم کنارمان زندگی کنند و یا مشغله کاری و مأموریت و یا به هر دلیل غیر منطقی دیگر... این اصلاً درست نیست که آنها را راهی خانه سالمندان کنیم. لطفاً اگر سالمندی دارید که نیاز به نگهداری دارد، برنامه ریزی کنید و اگر چند فرزند هستید بین خودتان روزهای هفته را تقسیم بندی کنید تا بتوانید از پدر و مادر و هر سالمندی که از نزدیکان است و کسی را ندارند، رسیدگی و مراقبت کنید.

حلوا خانم: حدود ۷۰ سال، به علت ناتوانی درراه رفتن، با ویلچر همراه پرستار و دخترش در پارک کمی دور میزند تا دلش باز شود، تازه پرستارش را عوض کرده است. حلوا خانم به دخترش که تازه از خارج کشور برای سفر برگشته میگه پرستار قبلی اصلاً به حرفم گوش نمی‌کرد بهش می‌گفتم کلم پلو بپز ولی نمی‌پخت، یخچال پر نشده خالی می‌شد و همهٔ وسایل رو جابجا می‌کرد. یک روزایی هم بدون اجازه دوستانش رو می‌آورد منزل. به دخترش که همراه پرستار جدید در پارک ایستاده میگه ولی پرستار جدیدم متعهد و کارهام رو سر وقت انجام میده ...

سالمندی و پیری برای همه ما اتفاق خواهد افتاد و امیدوارم سالمندی همراه با رفاه، آرامش و راحتی را سپری کنیم نه مثل این روزگار که سالمندی معمولاً با شروع بازنشستگی است و همراه با نگرانی‌های مختلفی از جمله کاهش حقوق و



دریافت حقوق کم بازنشستگی و شروع بیماری‌های مختلف مثل دیابت نوع ۲ و چربی، فشار خون. در این زمان معمولاً فرزندان بزرگ شدند و یا در شرف تشکیل خانواده هستند یا در دانشگاه سپری می‌کنند و خرج و مخارج، بالاتر از توان فرد بازنشسته است، یک شروع درد آور با کلی مسائل و نگرانی‌ها متاسفانه.

در بانک نشسته‌ام و نگاهم به آقایی حدود ۷۵- ۸۰ سال، از متصدی پرسید برای گرفتن حقوق بازنشستگی آمدم، متصدی گفت: هنوز حقوق بازنشستگان واریز نشده، آخر ماه بیا، او که چین و چروک بر چهرهٔ نگرانش نشسته بود برگشت، چند قدمی راه رفت و قبل از خروج از بانک، ناگهان قلبش را گرفت و افتاد بر سنگ فرش بانک. آمبولانس در ترافیک دیر رسید و با تمام تلاش برای احیا متاسفانه از دنیا رفت. او نگران حقوق بازنشستگی و شب عید بود...

کمی از کشورهای توسعه یافته یاد بگیریم، خیلی از این کشورها به سالمندانشان خدمات بهداشتی و درمانی جامع و کامل ارائه می‌دهند، فارغ از داشتن بیمه و حقوق بازنشستگی. لطفاً اگر سالمندی در نزدیکان و اطراف خود دارید موارد زیر را رعایت کنید:

۱. احترام همراه با حمایت و صبر همیشگی: سالمندان همچون سرو کهنسال، شجرهٔ خانواده را تشکیل می‌دهند، حقوق آنها را بشناسیم و احترام به حقوق آنها بگذاریم و در رفتار با آنها صبور باشیم.

۲. شاخت نیاز سالمند: با آنها صحبت کنید و بر اساس نیاز آنها عمل کنیم نه بر اساس قضاوت شخصی. به عنوان مثال یک پدر سالمند نیاز خود را تنها پرستاری می‌داند که برای آن غذا بپزد یا آن را به گردش ببرد.

۳. چکاپ: همیشه پیشگیری بهتر از درمان است، لطفاً آنها را حمایت کنید و هر ۶ ماه یا ۱ سال یک بار چکاپ کامل کنید تا از سلامت آنها مطمئن شوید و در صورت مسئله‌ای کوچک قبل از تبدیل شدن به بیماری‌های حاد مثل سکته مغزی و قلبی و آلزایمر و پارکینسون و ... جلوگیری کنید یا آنها را با درمان به موقع به عقب بندازید.

۴. آموزش: هر شرایطی را که در سالمند می‌بینید به پیری ربط ندهید، آموزش خانواده در رابطه رفتار با سالمند بسیار مهم است. مثلاً افسردگی، فراموشی و اختلال خواب و ... را بدون مشورت با پزشک متخصص ربط به پیری ندهید و حتماً اجازه بدهید دکتر متخصص با تجربه در هر موردی تشخیص و درمان کند و خود درمانی ممنوع.

۵. محبت بی دریغ: از لحاظ روحی و روانی فرد سالمند به محبت و حمایت خانواده و ... نیاز دارد، لطفاً بی دریغ به آنها محبت کنید و اجازه دهید این مرحله از چرخه زندگی را هم با آرامش سپری کنند. قدر آنها را بدانیم تا قبل از اینکه دیر شود.

۶. وجدان خود را بیدار نگه دارید: هیچ لزومی به خانه سالمندان نیست، این وظیفه فرزندان است که با کمی مسئولیت پذیری بیشتر از سالمند خود نگهداری کنند به علت‌های غیر منطقی مثل داشتن فشار خون ویا قند خون و...یا اینکه توان نگهداری ازآنها را ندارم، جگر گوشه‌هایمان را به اجبار راهی خانه سالمندان نکنید. آن‌ها دوست دارند در خانه خود زندگی کنند و آرامش و امنیت را درآخرین مرحله چرخه حیات خود را کنار خانواده خود تجربه کنند.

۷. سبک زندگی: درست است که جلوی پیری را نمی‌توان گرفت ولی با سبک زندگی آرام و شاد می‌توان شرایط بهتری را برای سالمندان ایجاد کرد. مثلاً در کشورهای توسعه یافته برنامه‌های شاد و تورهای تفریحی و رایگان برای سالمندان برگزار می‌شود تا آنها نیز از زندگی لذت ببرند و دچار افسردگی نشوند و امید به زندگیشان افزایش یابد.

۹. تغذیه سالم و ورزش مناسب: بهتر است سالمندان غذاهایی با کمترین نمک و چربی و قند استفاده کنند. از یک پزشک تغذیه مجرب، رژیم غذایی مناسب برای بزرگسالان مسن بگیرید و علاوه بر آن ورزش‌هایی که برای این گروه سنی مناسب هستند استفاده کنید، مثل ورزش‌های هوازی، تمرینات تقویت عضلات و تمرینات انعطاف پذیری، آب درمانی ... (با توجه به آلودگی هوا از پارک‌ها و فضاهای باز خودداری کنید و از محیط‌های پوشیده مثل باشگاه‌ها و سالن‌های ورزشی با تهویه مناسب استفاده کنید).

۱۰. عصای پیری: سالخوردگان دوست دارند همانطور که ما را بزرگ کردند و به سامان رساندند، حتی اگر فروتنی کنند و به زبان نیاورند ولی آنها دوست دارند در پیری هم فرزندان آنها عصای دستشان شوند و از آنها مراقبت کنند.

۱۱. لطفاً مادر و پدر خود را ببخشید: اگرآنها نتوانستن نیازهای شما را آنطور که شما می‌خواستید برآورده کنند، آن‌ها را ببخشید، آن‌ها باید سخت کار می‌کردند تا از پس مخارج زندگی بر بیایند یا شغل حساسی داشتند، آن‌ها تمام تلاش خود را کردند تا بهترین زندگی را برای فرزندان خود تأمین کنند، اگر مجبور بودید صبح‌ها با استرس از خواب صبح بیدار شوید و با عجله شما را به مهد کودک بفرستند، لطفاً از دید

آنها به قضیه نگاه کنید و آنها را درک کنید، اگر از لحاظ اخلاقی و فکری بسیار با هم متفاوت هستید، اشکالی ندارد فقط بپذیرید، این موضوعات نباید علت این شود که حالا که شما قوی و بزرگ شده‌اید، بخواهید با فرستادن مادر و پدر به خانه سالمندان از آنها انتقام بگیرید، این کار را لطفاً نکنید. همیشه نیکی را جایگزین بدی کنید. شما هم می‌توانید سخت کار کنید و پول در بیاورید تا بتوانید آرامش و آسایش بیشتری برای آنها در منزل گرم ایجاد کنید و بتوانید در صورت نیاز پرستار با تجربه و متعهد استخدام کنید. این روش خدا پسندانه تری هست.

۱۲. پیوند خانوادگی را محکم‌تر کنید: اجازه بدهید میوه‌های سرو کهنسال در کنار آنها وقت بگذرانند. مادر بزرگ و پدر بزرگ و نوه‌ها می‌توانند ساعت‌های لذت بخش همراه با تجربه دلپذیر و شادی را با هم داشته باشند و انتقال تجربه به راحتی از طریق خواندن و گفتن قصه‌های آموزنده برای کودکان اتفاق بیافتد و سرو کهنسال هم سبزتر و ریشه‌هایش محکم‌تر در زمین قرار بگیرد و عمر نیز با مفهوم زیباتری سپری شود.

خلاصه: شرایط سالمند خود را بشناسیم، نیاز سالمند (جوان، میانسال و پیر) متفاوت و مراقبت از آنها هم به همان اندازه متفاوت و ظریف است. به نظرم جای پدر ومادری که از پس کارهای خود بر می‌آیند، خانه سالمندان نیست، چه جوری به خودمان اجازه می‌دهیم جای سرو کهنسالی که شجره حیات را تشکیل می‌دهد، تصمیم گیری کنیم. لطفاً سالمند جوان و میانسال را مجبور به ترک خانه و رفتن به خانه سالمندان نکنید. اگر سالمند پیری هم دارید که نیاز به مراقبت ویژه دارد لطفاً اجازه دهید در خانه خود که امن‌ترین جا برای آنها است زندگی کنند و برای مراقبت هم از پرستار شیرو پاک خورده و متعهد و مهربان استفاده کنید، حتماً مدرک پرستار را چک کنید و در خانه علاوه بر پرستار، فردی مطمئن را برای کنترل اوضاع قرار دهید. به قولی ((مواظب مالت باش همسایت رو دزد نکن)).

برای حمایت بیشتر از افراد سن بالا می‌توانیم خانه خود را نزدیک آنها قرار دهیم تا بتوانیم راحت‌تر به آنها سر بزنیم و به آنها رسیدگی و مراقبت کنیم. قدر مادر و پدر و عزیزان و بزرگان را بدانیم، آن‌ها که به ما زندگی بخشیدن و در هر حالی به ما محبت کردن حال نوبت ماست که به آنها محبت کنیم.

همین حالا با خواندن این متن به عزیزترین فردی که جلوی چشمانت آمد زنگ بزن و از تمام وجود دوست داشتن خود را به او یاد آوری کنید دوست عزیز.

به امید روزی که سالمندان در آرامش و آسایش و رفاه کامل زندگی کنند. در سنی که نیاز به رسیدگی دارند خدمات بهداشت و درمان، فارغ از داشتن بیمه یا نداشتن آن بصورت کاملاً رایگان درخدمت این عزیزان قرار بگیرد. خانه سالمندان خالی از سکنه شود بصورتی که آنها بتوانند در خانه خود در امنیت کامل زندگی کنند و شبکه کشوری رسیدگی کامل به سالمندان تشکیل شود و خانه سالمندان هم با کاربردی متفاوت، خدماتی کاملاً رایگان و با کیفیت توسط پزشکان و پرستاران و ... در منزل به سالمندان داده شود. برنامه‌های تفریحی و سرگرمی در روزهایی از هفته برای آنها برگزار شود. علاوه بر این می‌شود از افراد سن بالا دعوت کرد تا در جلساتی در کنار کودکان قرار بگیرند و تبادل تجربه و انرژی مثبت در آنها ایجاد شود و امید به زندگی را در آنها افزایش داد. می‌شود فقط باید اراده کرد.





ترجمه

داستان ترجمه «شب»؛ «عبدالله حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان ترجمه «جایی دیگر»؛ «تولگا گوموشآی»؛ «پونه شاهی»

داستان ترجمه «دخترک کلاه حصیری»؛ «فلورا استیل»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمه «بانوی آشپز روز شکرگزاری»؛ «جین کِرَمِر»؛ «عبدالمطلب براتنیا»











ترجمه داستان «جای دیگر»

نویسنده «تولگا گوموشآی»؛ مترجم «پونه شاهی»



تقریباً" هر شب این خواب را می‌دیدم. گاهی در طول روز هم، در پی سال‌ها، هر بار هم همینطور است.

بی‌خود شروع به دویدن می‌کنم. سریع‌تر و سریع‌تر می‌دوم. همه چیز تا اینجا عادی به نظر می‌رسد. به عبارتی ممکن است در زندگی واقعی یک فرد ناگهان تصمیم بگیرد که برای رقابت با فردی یا خودش بدود و تا جایی که می‌تواند سرعت خود را افزایش دهد. عجیب بودن خواب من بعد از این شروع شد. همانطور که به دویدن ادامه دادم، زمین زیر پای‌من ناگهان ناپدید شد.

این دقیقاً" همان چیزی‌ست که اتفاق افتاده است. در حینی که دارم می‌دوم، سرعت می‌گیرم، اما آخرین قدمم نمی‌تواند زمین را لمس کند. زیرا قدمم نمی‌تواند زمین محکمی را در جایی که باید پا بگذارد بیابد. غافلگیری، بلاتکلیفی و ترسی عجیب، درماندگی هولناک سلب ناگهانی امنیتی که تو را به زمین می‌بندد، مثل حس صخره‌نوردی که در حین بالا رفتن با تمام سرعت به سمت قله، طنابش پاره شود.

مغز انسان چنان قدرتی دارد که حتی می‌تواند برای مدتی قوانین فیزیک را نادیده بگیرد. حداقل این چیزی است که در رویای واقع‌بینانهٔ من اتفاق می‌افتد. بدن من به حرکت در هوا ادامه می‌دهد و جاذبه را به چالش می‌کشد. بازوها مثل بال به سرعت به جلو و عقب می‌چرخند. بدن مثل کمان کشیده می‌شود و با قاطعیت یک تیر به سمت جلو شلیک می‌شود. پاها در فضا قیچی می‌کنند و ناخودآگاه به فرد اجازه می‌دهند بیشتر در هوا حرکت کنند. آن وقت در نقطه‌ای ذهن ناتوانی و ناپایداری خود را در برابر طبیعت به یاد می‌آورد. بدن ثبات خود را از دست می‌دهد. انگار جاذبه منتظر این فرصت است، بدنم را با تمام قدرت به سمت خود می‌کشد.

در آن چند ثانیه، آگاه بودم که به زودی مثل برگی زرد می‌افتم، اما همچنان در هوا، می‌دانستم از کجا جدا شده‌ام، اما بی‌خبر از این که کجا سقوط می‌کنم آن هم با رها کردن غیرقابل برگشت سواحل امنی که به آن تعلق داشتم. من خودم را بیشتر از همیشه تنها دیدم. وقتی بیرون از جاده بودم از درون احساس آزادی می‌کردم. به تلاش برای دویدن ادامه می‌دادم، حتی اگر می‌دانستم سقوط خواهم کرد. ثابت کردم که می‌توانم آن را حتی برای لحظه‌ای کوتاه انجام دهم. چیزهای دلخراشی که فقط در آن مرز عجیب و غریب قابل فکر احساس و شهود هستند از ذهنم می‌گذرد.

من دیگر آن رؤیا را نمی‌بینم. آن‌ها می‌گویند که رویاها نامه‌هایی هستند که توسط روح خود شخص برای شخص ارسال می‌شود. نامه‌هایی که می‌توانند بارها و بارها در پست شخصی یک شبه منتشر شوند تا زمانی که مالک آن‌ها را رمزگشایی کند یک روز وقتی با مادر و پدرم در تنگه بسفر قدم می‌زدم رمز خودم را حل کردم.

ظهر یک روز بسیار گرم مرداد بود. باز هم دعوا می‌کردند. البته در مورد من بود. تنبلی، بی مسئولیتی و حتی بی‌دقتی من. مدتی همدیگر را سرزنش کردند که چرا من با وجود سرمایه‌گذاری در مدارس خصوصی، مؤسسات آموزشی خصوصی و معلمان خصوصی، نتیجه ضعیفی در امتحان گرفته‌ام, که به دلیل بد سرپرستی بوده است. اختلاف نظرها در مورد اینکه از این پس چه مسیری را باید طی کرد، تنش را بیشتر کرد. تز موفقیت من در یک دبیرستان دولتی متوسط به شدت با این عقل سلیم برخورد کرد که باید علیرغم همه چیز به مدرسه خصوصی که دبیرستان را در آن به پایان رساندم ادامه دهم تا از تبدیل شدن به یک شرور کامل جلوگیری شود. روش‌های پیشگیرانه و درمانی مانند تغییر کامل دایرهٔ دوستانم، خداحافظی با کنسول‌های بازی و کامپیوتر، اعزام به دوره زبان در خارج از کشور و تأمین حداقل بخشی از هزینه‌های مدرسه با کار در تعطیلات تابستانی یکی پس از دیگری در دستور کار قرار گرفت.

> ظهر یک روز بسیار گرم مرداد بود. باز هم دعوا می‌کردند. البته در مورد من بود. تنبلی، بی مسئولیتی و حتی بی‌دقتی من.

قلبم از ناامیدی مثل ماهی‌هایی که در سوزن چوب‌های ماهیگیری گیر کرده باشند، تند می‌تپید. آفتاب داغ سرم را به ذغال آخته تبدیل می‌کرد و توانایی من برای واضح فکر کردن را تبخیر می‌کرد.

انگار دوباره در یک کابوس بودم. می‌خواستم در مورد زندگی خودم چیزی بگویم، اما نمی‌توانستم صحبت کنم. قدم‌های ناپایدارم را با عصبانیت به پیاده‌رو می‌کوبیدم. اما مادر و پدرم گفتند که پاهایم به زمین نمی‌خورد و ذهنم در هواست. مدام تکرار می‌کردند که همینطور است.



گوشم شروع به زنگ زدن کرد. کلمات مثل انبوهی از زنبورها دور سرم می‌چرخیدند و بی رحمانه گردن، سینه، چین‌های مغز و نوک انگشتان دست و پاهایم را نیش می‌زدند. چشمانم که از نمک عرقم می‌سوزند، از لابه لای خطی نازک و مه آلود به دنیا نگاه می‌کنند. خونی که قلبم را با حرص پمپاژ می‌کند، شقیقه‌هایم را به تپش می‌اندازد.

نه جای دیگری را می‌دانستم که بروم، نه کار دیگری بود که انجام دهم. هر چه بیشتر در مورد من به عنوان یک آدم عجیب و غریب صحبت می‌شود، مشکلی که باید با آن برخورد کنند، فاجعه‌ای‌ست که حتی نزدیک‌ترین‌ها را علیه همدیگر برمی‌انگیزد. بیشتر می‌بینم که نمی‌توانم خود را با این دنیا وفق بدهم. بدون توجه به این موضوع نمی‌توانم نتیجه‌گیری کنم. کاری که انجام می‌دهم، این است که نه خود و نه دیگران را نمی‌توانم با وجودم خوشحال کنم و هر چه بیشتر احساس افسردگی می‌کنم. امیدم را از دست می‌دهم.

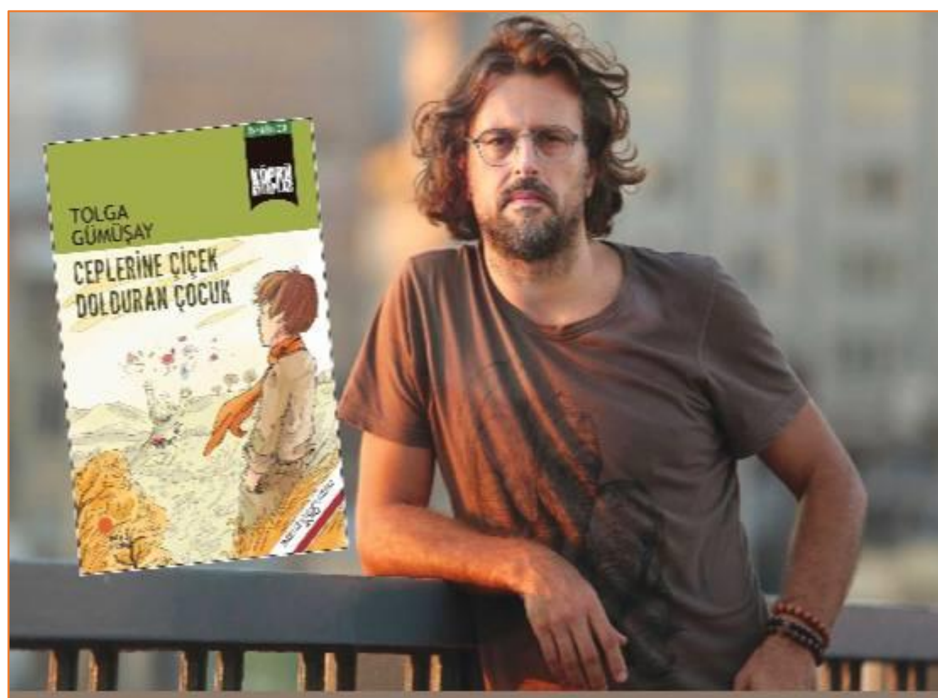
بعد از مدتی در پانزده بیست متری پلکان زنگ زده‌ای را دیدم که از اسکله به سمت دریا پایین می‌رفت. ارتباط بین خشکی و دریا. پلی به دنیایی دیگر. رفت و برگشت بلیطی دور از کابوس. از بین مادر و پدرم بیرون پریدم و شروع به دویدن کردم. میل مقاومت ناپذیری داشتم که همه و همه چیز را پشت سر بگذارم. می‌دویدم و لباس‌هایم را در می‌آوردم. هرچه لباسم را در می‌آوردم سبکتر می‌شدم و هر چه سبکتر می‌شدم سرعتم بالاتر می‌رفت. بارانداز تمام شد. من به حرکت در هوا ادامه دادم و جاذبه را به چالش کشیدم. بازوهایم مثل بال به سرعت جلو و عقب می‌رفت، بدنم مثل کمان دراز می‌شد و با قاطعیت تیری به جلو پرتاب می‌شد. پاهایم در فضای خالی قیچی می‌کشید. پاهایم ناخودآگاه چند قدم دیگر در هوا برداشتند.

همان موقع ذهنم به یاد ناتوانی و ناپایداری خود در برابر طبیعت افتاد. او عزم خود را از دست داد. نیروی جاذبه بدنم را با تمام قدرتش به سمت خود کشید، انگار منتظر این فرصت بود.

افتادم داخل دریا. به دریای خیس، خنک و وسیع. دهان، بینی، گوش‌هایم، به جای غر زدن از سوراخ‌ها، زخم‌ها و حفره‌های درونم، آب بدون هیچ سؤالی آن‌ها را می‌پوشاند، پر می‌کند و می‌شوید. وقتی نمی‌توانم نفس بکشم، بدنم را بلند کرده تا نفس بکشم، همراه با خروج حباب. به دنیای پهناور، آرام و بالغی که اگر بخواهم, با ماندن من در سطحش یا کاوش در اعماق آن دخالتی ندارد.

صورتم را به سمت زمین چرخاندم و نفسی را که کی می‌داند تا کی حبس کرده بودم، رها کردم. والدینم لبه اسکله بودند و مثل بازماندگان همدیگر را در آغوش گرفته بودند و با وحشت به من نگاه می‌کردند. با لبخندی که نتوانستم جلویش را بگیرم شروع کردم به شنا کردن به سمت پله‌ها. وقتی نوازشم می‌کردند سبک‌تر شدم و شتابم بیشتر شد تا بتوانم دوباره روی زمین پا بگذارم.

حالا می‌دانستم جای دیگری برای رفتن وجود دارد.■





ترجمه داستان «دخترک کلاه‌حصیری[60]»

نویسنده «فلورا استیل[61]»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در زمان‌های بسیار پیش از این، زمانی که جهان به تازگی خلق شده و همهٔ چیزها در اوج شادابی و سر زندگی قرار داشتند و انواع اتّفاقات عجیب و غریب بوفور وقوع می‌یافتند، مردی بسیار غنی و ثروتمند زندگی می‌کرد.

همسر مرد ثروتمند به تازگی دنیا را وداع نموده و شوهر محبوب و ثروتمندش را با سه دختر بسیار زیبا و دوست داشتنی تنها گذاشته بود.

مرد ثروتمند دخترانش را بسیار دوست می‌داشت و از آنها همچون چشم‌هایش مراقبت به عمل می‌آورد و آرزوئی بجز سلامتی و سعادت برایشان نداشت.

یک روز مرد ثروتمند به این فکر افتاد که از میزان مقبولیت خویش در نزد دخترانش با خبر گردد لذا برای این منظور تصمیم گرفت، تا آنها را بیازماید.

مرد ثروتمند برای نیل به این مقصودش تمامی دخترانش را به نزد خود فرا خواند و آنگاه از بزرگ‌ترین آن‌ها پرسید:

دختر عزیزم، شما چقدر مرا دوست دارید؟

دختر بزرگ با مهربانانه‌ترین لحن ممکن پاسخ داد:

پدر جان، من شما به اندازهٔ زندگی‌ام دوست می‌دارم.

مرد ثروتمند دختر بزرگش را بوسید و گفت:

آفرین بر تو دختر خوبم، امیدوارم که خوشبخت بشوید.

مرد ثروتمند آنگاه از دوّمین دخترش سؤال کرد:

دختر عزیزم، شما چقدر مرا دوست دارید؟

دختر دوّم بی درنگ پاسخ داد:

پدر جان، من شما را بیش از تمامی دنیا دوست می‌دارم.

مرد ثروتمند درحالیکه گونه‌های دخترش را نوازش می‌کرد، گفت: آه، بسیار خوب دختر مهربانم، برای شما هم سعادت آرزو می‌کنم.

مرد آنگاه متوجّه دختر سوّمش که زیباتر از سایر فرزندانش بود، گردید و از او سؤال کرد:

عزیزترین بابا، شما چقدر مرا دوست دارید؟

دختر سوّم که علاوه بر زیبائی از هوش و ذکاوت بی نظیری برخوردار بود، لحظه‌ای اندیشید سپس با تأنی گفت: پدر جان، من شما را به اندازهٔ نیاز گوشت تازه به نمک دوست می‌دارم.

پدر وقتی چنین پاسخی را از دختر کوچک و شیرین زبانش شنید، بسیار عصبانی شد و بر آشُفت زیرا براستی دختر کوچکش را بیش از سایر دخترانش دوست می‌داشت لذا انتظار شنیدن الفاظی به مراتب مهربانانه‌تر و مؤدّبانه تر از آنها را می‌کشید بنابراین فوراً در اقدامی شتاب زده و عجیب گفت:

چه گفتید؟

اگر این پاسخ شما در قبال آن همه محبت هائی است که به تنهائی پس از مرگ مادرتان برای شما انجام داده‌ام بنابراین بهتر است که هر چه زودتر از خانه‌ام بیرون بروید و دیگر هیچگاه به نزد من بازنگردید.

بدین ترتیب مرد ثروتمند آنچنان از دختر کوچکش دلگیر و ناراحت شده بود که به خدمتکاران دستور داد، تا فوراً او را از خانه‌ای که در آن به دنیا آمده و پرورش یافته بود، بیرون نمایند و درب خانه را به رویش ببندند.

دخترک حیران و سرگردان در بیرون خانهٔ پدرش برجا مانده بود و نمی‌دانست که باید به کجا پناه ببرد لذا بی هدف به راه افتاد.

دخترک در اوج اندوه و ناامیدی پس از مدتی پیاده روی به یک مرداب بسیار وسیع رسید که نی‌های بلند سراسر سطح آن را پوشانده بودند.

نی‌های بلند مرداب آنچنان در برابر وزش باد به هر سو نوسان می‌یافتند که یک مزرعهٔ وسیع ذرت را در نظر رهگذران متجلّی می‌ساختند.

دخترک بیچاره در کنار مرداب بزرگ توقف کرد و به فکر فرو رفت.

دخترک ناگهان شروع به جمع آوری مقداری از بوته‌های نی نمود. او آنگاه با تلاش بسیار زیادی توانست با آنها ردائی برای خودش ببافد سپس کلاهی با باقیماندهٔ آن‌ها درست کند.

دخترک بدین ترتیب توانست پوششی برای استتار زیبائی های زنانه‌اش تهیّه نماید، تا بتواند لباس‌های زیبا و ظریف دخترانه، گیسوان بلند طلائی و پوست سفید همچون مرواریدش را از نگاه اغیار مخفی سازد و از بدخواهی‌ها گزند نبیند. دخترک که بسیار عاقل و فرزانه بود، به این می‌اندیشید که اگر به تنهائی

---

[60] Caporushes

[61] Flora Steel



اینچنین تک و تنها در بیرون از شهر و آبادی دیده شود، ممکن است مورد تهاجم دزدان و افراد ناباب قرار گیرد و لباس‌های گرانقیمت و جواهرات همراهش تماماً به یغما بروند.
دخترک همچنان مدتی را برای رفع و رجوع سر و وضعش در کنار مرداب بزرگ صرف نمود و سرانجام توانست خودش را تا حدود زیادی از قرار گرفتن در معرض توجّهٔ افراد بیگانه خارج سازد و به هدفش که پاسداشت از عفّت و پاکدامنی اش بود، جامعه عمل بپوشاند.
دخترک پس از اینکه اندکی از کارهایش فراغت یافت، شروع به خواندن آواز کرد:
"موهایم را بپوشانید
ای کلاه بزرگ حصیری
تنم را پنهان سازید
ای ردای بلند علفی
من مطمئنم که پاسخ درستی داده‌ام
چون پدرم را بیش از آن دوست می‌دارم
که گوشت به نمک نیاز دارد."
به تدریج پرنده‌های مرداب به حضور دخترک در آنجا عادت کردند آنچنانکه در نزدیکی وی می‌نشستند و به آوازش گوش فرا می‌دادند.
دخترک آنگاه ادامه داد:
"ای کلاه بزرگ حصیری
بر اشک‌هایم سایه اندازید
ای ردای بلند علفی
ترسی به من راه ندهید
زیرا یک پدر باید کور باشد اگر
رفتار محبّت آمیز دخترش را نبیند
و باید کر باشد اگر
کلام عاشقانه‌اش را نشنود."
دخترک اندکی پس از آن از کارهایش فراغت یافت.
او آنگاه نگاهی به دسترنج خویش انداخت و لبخندی رضایتمندانه بر لب آورد لذا از جا برخاست، ردای بلند علفی را بر تن کرد، تا تمامی لباس‌های دخترانه‌اش را بپوشاند و کلاه بزرگ حصیری را بر سر نهاد، تا بتواند موهای بلند و طلائی رنگش را در زیر آن مخفی گرداند.
دخترک بدین ترتیب کاملاً شبیه زنان روستائی شده بود لذا درحالیکه زیر لب آواز می‌خواند و پرنده‌های مرداب به دنبالش در هوا پرواز می‌کردند، به راه افتاد:
"ای کلاه بزرگ حصیری
با کمکت به خوبی در آفتاب می‌بینم
ای ردای بلند علفی
با کمکت بسیار راحتم
خوب هستید و راحت
نرم هستید و پاکیزه
پس با هم به جلو می‌رویم
تا سرنوشت چه بخواهد."
دخترک ویلان و سرگردان و بدون اینکه هیچ مقصد مشخصی را در نظر داشته باشد، به راه خویش ادامه داد.
او اندکی بعد درحالیکه خسته و گرسنه شده بود، به هر سو نگریست.
هیچ روستا و یا کلبه‌ای در آن حوالی به چشم نمی‌خورد بنابراین همچنان خسته و ناامید به راهش ادامه داد.
دخترک بیچاره حوالی غروب آفتاب به یک خانهٔ بزرگ اربابی در حاشیهٔ مرداب وسیع رسید.
دربی بزرگ در جلوی خانه قرار داشت بنابراین دخترک بواسطهٔ لباسی که پوشیده بود، تصمیم گرفت، تا خانه را دور بزند و به پشت آن نظری بیندازد.
او در آنجا با خدمتکار چاقی مواجه شد که با سیمائی عبوس و اخم آلود در حال شستن دیگ‌ها و ماهیتابه‌ها بود.
دخترک که بسیار زیرک و باهوش بود، سریعاً حدس زد که علت عبوسی و ناراحتی خدمتکار از چیست؟ و چگونه می‌توان با او ارتباط کلامی برقرار نمود لذا گفت:
اگر امشب را به من در اینجا پناه بدهید آنگاه من هم تمامی دیگ‌ها و ماهیتابه‌ها را برایتان به خوبی می‌سایم و تمیز می‌کنم.
خدمتکار جوان با شنیدن حرف‌های دخترک سرش را بلند کرد و درحالیکه به او می‌نگریست، رضایتمندانه پاسخ داد:
چرا که نه؟
چه از این بهتر؟
من همین الآن قصد داشتم، تا با نامزدم برای قدم زدن و تماشای اطراف برویم بنابراین اگر کارهایم را بجای من انجام بدهید آنگاه من هم شما را در شام و رختخوابم سهیم می‌نمایم.
شما فقط لازم است که ظروف آشپزخانه را بسابید و کاملاً تمیز کنید زیرا خودم بزودی بر می‌گردم و پختن غذا را بر عهده می‌گیرم.
دخترک شروع به کار کرد. او آنچنان دیگ‌ها و ماهیتابه‌ها را تمیز کرد که همچون روز اوّلشان نو و تازه به نظر می‌رسیدند.
او همچنین دیگچهٔ مخصوص تهیّهٔ سوپ و آش را آنچنان سابیده بود که چون نقره به نظر می‌آمدند.
صبح روز بعد، آشپز با دیدن ظروف که به طور محسوسی تمیزتر و براّق تر شده بودند، به خدمتکار جوان گفت:



راستش را بگوئید که چه کسی این ظروف را اینچنین پاکیزه و برّاق نموده است؟
من قسم می‌خورم که شما این کار را نکرده‌اید لذا بهتر است که حقیقت را برایم بازگو کنید.
دخترک خدمتکار که اوضاع را اینچنین می‌دید، مجبور شد که حقیقت ماجرا را از اوّل تا آخر برای آشپز تعریف نماید.
آشپز که از این ماجرا دلخور شده بود، بلافاصله خدمتکار سهل اِنگار قدیمی را از خانه اخراج کرد و دخترک جدید را بجای او به عنوان خدمتکار آشپزخانه منصوب نمود.
آشپز به دخترک که وی را "کلاه حصیری" نام نهاده بود، گفت که دیگر هیچگاه نمی‌خواهد دربارۀ خدمتکار پیشین و کارهای او چیزی بشنود.
دخترک گفت:
ولی او گناهی نداشت و نسبت به من هم بسیار مهربان بود.
او دیشب را به من پناه داد و من هم در ازایش بدون مزد بجای او کار کردم و کارهای سخت و دشواری را که به او مُحوّل شده بود، بر عهده گرفتم.
بدین ترتیب دخترک "کلاه حصیری" در آن خانه ماند و مسئول تمیز کردن ظروف آشپزخانه از جمله دیگ‌ها و ماهیتابه‌ها شد.
در همان زمان اتفاقاً پسر جوان ارباب پس از سال‌ها از شهر دیگری به خانه بازگشت و بلافاصله تصمیم گرفت که مجلس رقصی با شرکت دوستان، خویشاوندان و همسایه‌های دور و نزدیک در آنجا برپا سازد، تا بتواند با همگی آنها دیداری تازه نماید.
مرد جوان که در زُمرۀ رقصنده‌های مشهور شهر به شمار می‌آمد، هیچ چیز را همانند چنین مجالسی دوست نمی‌داشت.
جشن بزرگ بزودی با موفقیّت برپا شد و سپس شام برای همگی مهمانان سِرو گردید.
خدمتکاران نیز در پایان جشن اجازه یافتند، تا به سالن رقص بروند و مراسم را در آنجا تماشا نمایند.
در این میان دخترک "کلاه حصیری" از رفتن به مجلس رقص اجتناب ورزید گواینکه خودش نیز در رقصیدن تبحّر ویژه‌ای داشت.
دخترک از رفتن به مجلس رقص ابا داشت، تا اینکه آهنگ شادی بخش مخصوص رقص گروهی شروع به نواختن کرد لذا دخترک نیز شدیداً به وَجد آمد آنچنانکه در همانجا شروع به رقصیدن نمود.
او که از کار در آشپزخانه بسیار خسته شده بود، تصمیم گرفت که به اتاق خدمتکاران برود و اندکی بیاساید.
دخترک درب اتاق را گشود و پس از اینکه به داخل رفت، بلافاصله خودش را بر روی رختخوابش انداخت درحالیکه هنوز نوای ویولُن و کمانچه قطع نشده بود و صدای پاهای رقصنده‌ها در گوشش می‌پیچید و تمام وجودش را متشنّج می‌ساخت.
این زمان، دخترک به ناچار از جا برخاست و "کلاه حصیری" و ردای علفی را از تن خارج و لباس تمیزش را بر تن نمود آنگاه خود را آراسته کرد و فوراً به سالن رقص رفت.
دخترک آنچنان در آنجا متوازن با آهنگ می‌رقصید که هیچکس را یارای برابری با وی نبود.
زیبائی اندام و لباس دخترک در حین رقصیدن آنچنان چشمگیر بود که همگی حاضرین را تحت تأثیر قرار داده و متعجّب برجا گذاشته بود.
پسر ارباب در مقابل دخترک که به تنهائی می‌رقصید، به نرمی تعظیم کرد و از وی تقاضا نمود که مابقی آنشب را به عنوان زوج رقصنده با او بسر آورد.
بدین ترتیب پسر ارباب همراه با دخترک زیبا و موطلائی به رقص دو نفره پرداختند.
رقص آنها آنچنان چشم نواز و شوق انگیز بود که کلیّه حاضرین مات و مبهوت مانده بودند و جملگی آنها مُشتاق شده بودند که سابقۀ دخترک رقصندۀ ناشناس را به خاطر آورند و او را به همدیگر معرفی نمایند امّا هیچکس چیزی دربارۀ او نمی‌دانست.
دخترک ناگهان قبل از اینکه مراسم رقص پایان یابد، مدبّرانه از همگی پوزش طلبید و سالن رقص را ترک نمود و به اتاق خواب خدمتکاران رفت، تا بیاساید.
اندکی پس از آن مجلس رقص خاتمه یافت و تمامی مهمانان به خانه‌هایشان رفتند و خدمتکاران نیز به اتاق خواب برگشتند درحالیکه دخترک ردای علفی خویش را پوشیده، کلاه حصیری خود را بر سر گذاشته و خود را به خواب زده بود.
صبح روز بعد فرا رسید و همگی در بارۀ دوشیزۀ بسیار زیبا و ناشناسی صحبت می‌کردند که فوق العاده جالب و با مهارت می‌رقصید.
یکی از خدمتکاران به دخترک گفت: آیا شما شب گذشته آن دخترک بسیار زیبا و خوش اندام را دیدید؟
او زیباترین دختری بود که من تاکنون به چشم دیده بودم.
هیچکس مثل او زیبا نبود و همچون او نمی‌رقصید.
او اِنگار شبیه فرشته‌ها شده بود.
موهای افشانش همچون خرمنی از رشته‌های طلا بودند.
او پوستی سفید همچون مروارید غلطان داشت.
از لباسش چه بگویم؟ حتماً باورتان نخواهد شد.



پسر ارباب حتی لحظه‌ای چشم از او بر نمی‌داشت.
دخترک "کلاه حصیری" در حالیکه لبخندی بر لبانش نقش بسته بود و چشمکی به دخترک خدمتکار می‌زد، گفت:
من هم مثل شما برای لحظه‌ای او را دیدم امّا فکر نمی‌کنم که برایم آشنا بوده باشد.
خدمتکار گفت:
آه، بله، حق با شما است.
برای همین منظور است که پسر ارباب ترتیب مجلس رقص دیگری را برای همین امشب داده است، تا شاید آن دختر زیبا مجدداً برای رقصیدن به اینجا بیاید.
غروب آن روز فرا رسید ولیکن دخترک "کلاه حصیری" بار دیگر دعوت برای رفتن به مجلس رقص را همراه با سایر خدمتکاران نپذیرفت و به آنها گفت که از بس ظروف آشپزخانه را شسته و دیگ‌ها را سابیده است، به شدّت خسته و کوفته می‌باشد.
ساعاتی بعد، زمانی که موسیقی و آوازهای شاد به گوش می‌رسید آنگاه دخترک با خود اندیشید:
من حتماً باید یکبار دیگر به مجلس رقص بروم و با پسر جوان ارباب برقصم زیرا او هم بسیار با مهارت می‌رقصد و ما می‌توانیم زوج مناسبی برای این کار باشیم. من مطمئنم که او هم تمایل زیادی به رقصیدن با من دارد و از این کار لذت می‌برد.
دخترک با این تصمیم بلافاصله ردای علفی و کلاه حصیری را از خودش دور کرد و پس از آراستن موها و پوشیدن لباس‌های تمیزش به سمت سالن رقص به راه افتاد.
پسر ارباب این زمان در جلو سالن رقص به انتظار ایستاده بود و هیچ تصمیمی برای رقصیدن با دیگر دختران حاضر نداشت.
ارباب جوان با دیدن دخترک زیبا مؤدّبانه به جلو آمد، دست او را گرفت و برای رقصیدن به سالن برد.
لحظاتی بعد تمامی نگاه‌ها به رقص آن دو نفر دوخته شده بود.
هیچکس تا آن زمان چنان رقص زیبائی را از یک زوج جوان، زیبا، برازنده و ماهر ندیده بود.
هنوز مجلس رقص به پایان نرسیده بود که دخترک "کلاه حصیری" از همگان عذر خواهی کرد و از آنجا دور شد.
پس از اتمام جشن و سرور زمانی که خدمتکاران به اتاق خواب برگشتند، تا به بستر بروند، دخترک را درحالی در آنجا مشاهده کردند که خود را ظاهراً به خواب زده بود ولیکن گونه‌هایش هنوز کاملاً قرمز بود و به تندی نفس نفس می‌زد.
خدمتکاران که دخترک "کلاه حصیری" را با چنین وضعی در بستر مشاهده کردند، مُتّفِقاً اعتقاد داشتند که وی در حال دیدن یک رؤیای شیرین است و به همین دلیل این چنین هیجان زده به نظر می‌رسد.
صبح روز بعد تمامی خدمتکاران دربارهٔ موضوعات شب قبل اینگونه صحبت می‌کردند:
وای چه دختر زیبائی!، ما هیچگاه دختری به زیبائی او ندیده بودیم.
عجب رقص زیبائی!، چنین رقصی نظیر نداشت.
آن دو نفر بسیار متناسب یکدیگر بودند، انگار سال‌ها با هم رقصیده‌اند.
همهٔ نگاه‌ها در تمام مدت به سمت آن دو نفر جلب شده بودند و به هیچ جای دیگری توجه نداشتند.
دختر "کلاه حصیری" درحالیکه چشمکی به دختران خدمتکار می‌زد، گفت:
من بسیار مایلم که او را از نزدیک ببینم امّا مطمئنم که با این همه خستگی ناشی از کارهای زیاد آشپزخانه هیچگاه موفق به این کار نخواهم شد.
آن‌ها در پاسخ گفتند:
آه، بله، حق با شما است امّا اگر سعی کنید که امشب به مجلس رقص بیائید، یقیناً او را در آنجا خواهید دید زیرا پسر ارباب دستور داده‌اند که مجلس رقص دیگری را برای امشب تدارک ببینند زیرا او امیدوار است که دوشیزهٔ زیبای ناشناس بار دیگر برای رقصیدن به اینجا بیاید.
شما نمی‌دانید که پسر جوان ارباب تا چه حدّ دیوانه وار عاشق رقصیدن با آن دوشیزهٔ زیبا و خوش اندام شده است بطوریکه هیچگونه توجهی به هیچکس و هیچ چیز دیگری ندارد.
دخترک "کلاه حصیری" که اوضاع را اینچنین دشوار می‌دید و همه را به دنبال شناسائی خودش مشاهده می‌کرد، با خودش گفت که دیگر نباید برای رقصیدن به سالن جشن بروم زیرا شایسته نیست، همگی بفهمند که پسر جوان ارباب عاشق یک دخترک خدمتکار آشپزخانه شده است که کارش از صبح تا شب فقط سابیدن دیگ‌ها و ماهیتابه‌ها است.
دخترک با این تصمیم تمام آن روز را تا فرا رسیدن غروب و آغاز سوّمین مرحله از جشن و سرور پسر ارباب گذراند امّا به محض اینکه صدای ساز و آواز رقص به گوش وی رسید، بلافاصله از جا برخاست، ردای علفی و کلاه حصیری را از خودش دور کرد و آراسته و تمیز به سمت سالن رقص به راه افتاد.
دخترک لحظاتی بعد با پسر جوان ارباب به رقص مشغول شد درحالیکه جوانک عاشق حتی لحظه‌ای چشم از وی بر نمی‌داشت و دائماً از وی نام و نشان خانوادگی‌اش را جویا می‌شد.



دخترک "کلاه حصیری" لحظاتی قبل از پایان مجلس رقص به پسر ارباب گفت که پس از آن هیچگاه به مجلس رقص نخواهد آمد و باید در همین لحظه و همین جا با وی خداحافظی نماید. پسر ارباب سریعاً دست دخترک را گرفت، تا از رفتن او جلوگیری نماید امّا دخترک دستش را عقب کشید و خودش را از او جدا کرد و فوراً از آنجا دور شد ولیکن در همین حین انگشتر گرانبهای پسر ارباب در دست دخترک جاماند.

دخترک "کلاه حصیری" به طرف اتاق خواب خدمتکاران رفت درحالیکه انگشتری ارباب جوان هنوز در دستش قرار داشت.

او بلافاصله کلاه حصیری را بر سر گذاشت و ردای علفی خویش را پوشید ولیکن در همین زمان گروه بانوان خدمتکار به داخل اتاق خواب آمدند و دخترک را مشاهده کردند که هنوز بیدار مانده است.

دخترک در مقابل نگاه‌های پرسشگرانه آنها بهانه آورد که از سر و صدای پاهای حاضرین به هنگام بالا آمدن از پله‌ها از خواب بیدار شده است امّا آنها گفتند:

نه، اینطور نیست، بلکه همهٔ این سر و صداها بواسطهٔ غوغائی است که برای پیدا کردن آن دختر رقصندهٔ ناشناس برپا شده است.

ارباب جوان در تلاش است، تا همهٔ درب‌ها را ببندد و مانع خروج وی گردد امّا دوشیزهٔ زیبا همچون مارماهی از دستش لیز خورد و در رفت.

به هر حال پسر ارباب شدیداً در صدد است که آن دوشیزهٔ زیبا را بیابد و گرنه از فراق عشق او خواهد مُرد.

دخترک "کلاه حصیری" درحالیکه لبخندی بر لبانش نقش بسته بود، گفت: مردهای جوان هیچگاه به این آسانی از عشق و هوس نخواهند مُرد.

آن‌ها به سادگی دختران دیگری را می‌یابند و جایگزین عشق به ظاهر آتشین خویش می‌کنند.

خدمتکارها گفتند: امّا ارباب جوان ما اینگونه نیست.

او تمامی سعی و تلاش خویش را در تمام این مدت فقط برای پیدا کردن آن رقصندهٔ زیبا صرف کرده است امّا نمی‌داند که باید به کجا مراجعه کند و از چه کسانی سراغ او را بگیرد.

ارباب جوان تاکنون با همهٔ تلاش و کوششی که به خرج داده نتوانسته هیچ نشانه‌ای از دوشیزهٔ زیبا به دست بیاورد.

به هر حال جوان عاشق شدیداً در دام عشق دخترک رقصنده گرفتار آمده بود. او روز به روز لاغرتر و رنجورتر می‌شد.

صورتش رنگپریده و کم کم به زردی می‌گرائید. مدتی نگذشت که او غم عشق را طاقت نیاورد و در بستر بیماری افتاد.

این زمان سرپرست خدمتکاران به آشپزخانه آمد و به سرآشپز گفت: بهتر است لذیذترین و خوشمزه‌ترین غذایی را که در توان دارید، برای شام ارباب جوان بپزید زیرا او هیچ تمایلی به خوردن این غذاها نشان نمی‌دهد.

آشپزها شروع به پختن انواع غذاهای خوشمزه نمودند و در اندک مدتی خوشمزه‌ترین سوپ‌ها، ژله‌ها، کرم‌ها، مرغ‌های بریان، کباب‌ها، سس‌ها و نان‌های برشته را آماده کردند امّا ارباب جوان همچنان از خوردن هر نوع غذائی حتی به میزان کم هم امتناع می‌ورزید.

دخترک "کلاه حصیری" تمام وقت خودش را به شستن ظروف و سابیدن دیگچه‌ها و ماهیتابه‌ها می‌گذراند و اصلاً کلامی بر زبان نمی‌آورد.

سرپرست خدمتکاران مجدداً به آشپزخانه آمد و به سرآشپز گفت: بهتر است مقداری فرنی برای ارباب جوان درست کنید، شاید مزاج وی آمادگی خوردن آن را داشته باشد چونکه اگر نتوانیم او را راضی به خوردن غذا نمائیم، یقیناً از غصّهٔ دخترکِ رقصندهٔ ناشناس خواهد مُرد.

من مطمئنم که اگر دخترک ناشناس بتواند به دیدن ارباب جوان بیاید، یقیناً دلش به حال نزار وی خواهد سوخت.

سرآشپز سریعاً دست بکار پختن فرنی لذیذی برای ارباب جوان نمود.

دخترک "کلاه حصیری" که در آنجا حضور داشت و حرف‌های سرپرست خدمتکاران را شنیده بود، دست از سابیدن دیگچه‌ها برداشت و به تماشای سرآشپز ایستاد.

سرآشپز به دخترک اشاره کرد و گفت:

به اینجا بیائید و به آرامی این فرنی را بهم بزنید، تا ته نگیرد و من نیز بتوانم به انبار بروم و مقداری ادویه و وسایل لازم را بردارم و به اینجا بیاورم.

دخترک "کلاه حصیری" اطاعت کرد و به بهم زدن فرنی که به آرامی بر روی اجاق در حال جوشیدن و آماده شدن بود، پرداخت ولیکن ناگهان به فکر چاره‌ای افتاد بنابراین قبل از اینکه سرآشپز به آنجا بازگردد، فوراً انگشتری ارباب جوان را که قبلاً در دستش جا مانده بود، از جیب پیشبندش در آورد و آنرا در داخل ظرف فرنی انداخت.

سرآشپز لحظاتی پس از آن با یک کاسهٔ کوچک، یک سینی نقره‌ای و مقداری ادویه‌های مخصوص اشتهاآور بازگشت.

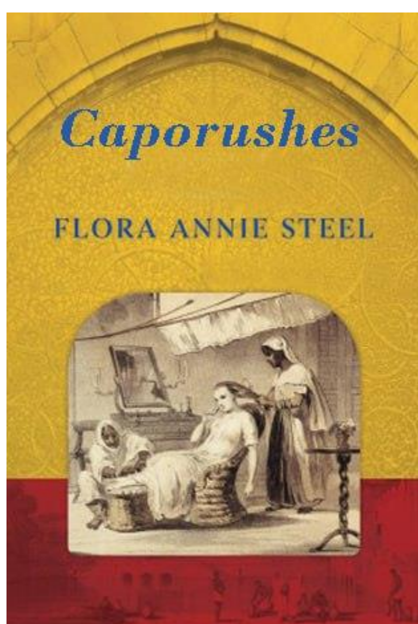
او سپس مقداری فرنی را در داخل کاسهٔ کوچکی ریخت و آن را بر روی سینی نقره‌ای گذاشت. او آنگاه از پیشخدمت مخصوص ارباب جوان خواست، تا آن را برای سَروَرش ببرد.



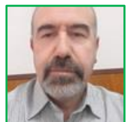
پیشخدمت کاسۀ فرنی را به نزد ارباب جوان بُرد امّا جوان عاشق به وی اشاره کرد که کاسۀ فرنی را بردارد و از آنجا ببرد زیرا فعلاً هیچ تمایلی به خوردن غذا در خودش احساس نمی‌کند.
پیشخدمت که علاقۀ زیادی به ارباب جوان داشت و از کودکی به وی خدمت نموده بود درحالیکه اشک در چشمانش جمع شده و بُغض راه گلویش را بند آورده بود، از ارباب جوان خواهش کرد که لااقل مقدار بسیار کمی از آن را بچشد، تا شاید به مذاقش خوش بیاید.
ارباب جوان که اشک‌ها و التماس‌های پیشخدمت صادق و باوفایش را می‌دید، اندکی در رفتارش صرف نظر کرد و یکی از قاشق‌های نقره را از روی سینی برداشت و ابتدائاً شروع به بهم زدن فرنی داخل کاسه نمود.
مرد جوان پس از لحظاتی با حیرت متوجّه جسم سختی در داخل کاسه شد لذا با قاشق آن را از داخل کاسه خارج نمود.
او در کمال شگفتی دریافت که این شیئی سخت در حقیقت همان انگشتری گم شده‌اش می‌باشد که از آخرین مجلس رقص، دیگر هیچ نشانی از آن در دست نداشت.
مرد جوان بلافاصله از جایش برخاست و با صدای بلند فریاد زد:
فوراً سرآشپز را به نزد من بفرستید.
بانوی سرآشپز فوراً به اتاق ارباب جوان رفت و درحالیکه به شدت هیجان زده به نظر می‌رسید، در مقابلش حضور یافت.
ارباب جوان با دیدن بانوی سرآشپز گفت:
به من بگوئید که چه کسی این فرنی را پُخته است؟
بانوی سرآشپز درحالیکه نمی‌دانست باید خوشحال و یا نگران باشد، با صدای لرزانی گفت:
سَروَرم، من خودم آن را با دقّت تمام برایتان پخته‌ام و مطمئنم که از مزه و کیفیت لازم برای تقویت شما برخوردار است.
ارباب جوان نگاهی تردیدآمیز به سر تا پای بانوی سالخورده‌ای که از سال‌های بسیار دور در خانۀ پدرش ارباب بزرگ خدمت می‌کرد، انداخت و گفت:
نه، امکانپذیر نیست. قیافه‌ات به هیچوجه شباهتی به آن دخترک رقصنده ندارد بنابراین زود باشید و بگوئید که چه کس دیگری در پختن این فرنی دست داشته است و گرنه ممکن است، از شدّت عصبانیت و ناخواسته صدمه‌ای به شما برسانم.
بانوی سرآشپز شروع به گریه و زاری نمود:
سَروَرم، باور کنید که خودم شخصاً آن را برایتان پخته‌ام و پس از آماده شدن در این کاسه ریخته‌ام و دخترک "کلاه حصیری" که کارش سابیدن دیگ‌های آشپزخانه است، فقط برای مدت کوتاهی در بهم زدن آن به من کمک کرده است.
ارباب جوان پرسید: این دخترک "کلاه حصیری" کیست؟
آیا کسی او را به خوبی می‌شناسد؟
آیا اصولاً می دانید که از کجا به اینجا آمده است؟
بانوی سرآشپز درحالیکه ناله می‌کرد، گفت:
سَروَرم، باید عرض نمایم که دخترک "کلاه حصیری" را اخیراً استخدام کرده‌ایم، تا در آشپزخانه به ما کمک نماید. او عمدتاً به شستن ظروف و سابیدن دیگ‌ها اشتغال دارد و اصولاً هیچگاه از آشپزخانه دور نمی‌شود و اجازۀ رفتن به هیچ جائی را ندارد.
مرد جوان آهی کشید و درحالیکه بر روی تختخوابش می نشست و بر بالش نرم و بزرگ پشت سرش تکیه می‌داد، با صدای ضعیفی که نشاندهندۀ ضعف جسمانی بسیار شدید وی بود، گفت:
بروید و دخترک "کلاه حصیری" را فوراً به اینجا بفرستید.
وقتی که دخترک "کلاه حصیری" به نزد ارباب جوان آمد آنگاه مرد عاشق ابتدا نگاهی به کلاه حصیری و ردای علفی وی انداخت سپس درحالیکه صورتش را به طرف دیوار مجاورش بر می‌گرداند، با صدای نحیفی پرسید: راستش را به من بگوئید که آن انگشتری را از چه کسی گرفته‌اید؟
دخترک "کلاه حصیری" که وضع و حال ناراحت کنندۀ مرد جوان را می‌دید و از عشق شدید او نسبت به خودش اطلاع داشت درحالیکه از صمیم قلب برای وی نگران شده بود، به آرامی جواب داد:
سَروَرم، شما خودتان آن را در دست من جا گذاشته‌اید.
دخترک آنگاه کلاه حصیری را از سرش برداشت و ردای علفی را از تن خارج نمود و موهای بلند طلائی و پوست سفید همچون مرواریدش را عیان ساخت.
ارباب جوان درحالیکه با بُهت و حیرت به دخترک زیبا می‌نگریست، فوراً از رختخواب برخاست، اِنگار که هیچگاه دچار ضعف و ناتوانی جسمانی نبوده است.
او آنگاه بی اختیار خودش را به کنار دخترک زیبا رساند و او را در آغوش گرفت و به دفعات بوسید.
بدین ترتیب دخترک درحالیکه به عنوان کمک آشپز در خانۀ ارباب بزرگ خدمت می‌کرد، توانست قلب ارباب جوان را بریاید درحالیکه هیچگاه نخواسته بود، راز خودش را با کسی در میان بگذارد و از زیبائی فریبنده‌اش برای به دام انداختن دیگران بهره جوید و از این طریق درآمد یا موقعیتی کسب نماید.
این زمان همۀ مردم، خویشاوندان و اطرافیان ارباب جوان فقط در مورد این ازدواج میمون و فرخنده با همدیگر به گفتگو می‌پرداختند. آنان در مورد دخترکی زیبا، مؤدّب و متین صحبت به میان می‌آوردند که برای پاک و منزه بودن مجبور شده بود، ردای علفی و کلاه حصیری بپوشد و به سابیدن دیگ‌ها و



ماهیتابه‌ها بپردازد، تا عفّت، پاکدامنی و شئونات والای اخلاقی خویش را از گزند و آسیب دیگران حفظ کند.
بزودی مراسم جشن باشکوهی به دستور ارباب بزرگ تدارک دیده شد و مهمانان زیادی برای شرکت در آن دعوت گردیدند.
از جملهٔ افرادی که برای این جشن بزرگ دعوت گردید، همانا پدر واقعی دخترک بود که در تمام این مدت از رفتار زشت و شتابزده اش پشیمان گردیده و دائماً در غم و اندوه از دست دادن وی بسر می‌برد.
او به هر حال در اوج خجالت و پشیمانی مجبور شد که به عنوان یکی از دوستان خانوادگی عروس و داماد در این جشن ازدواج شرکت نماید.
جشن عروسی در بالاترین سطح در حال انجام گرفتن بود و همگی مهمانان لحظات خویش را در اوج شادی و شادمانی می‌گذراندند.
این زمان دخترک "کلاه حصیری" به نزد دوستش بانوی سرآشپز رفت و گفت: سرآشپز عزیز، از شما خواهش می‌کنم که امروز در تمامی غذاهائی که می‌پزید، حتی از کمترین مقدار نمک نیز استفاده نکنید.
سرآشپز پاسخ داد: بانوی جوان، در آن صورت تمامی غذاها کاملاً بی مزه و نامطبوع خواهند شد و هیچکس به آنها لب نخواهد زد و یا لذتی از آنها نخواهد برد.
سرآشپز که همواره از اینکه به دخترک "کلاه حصیری" اجازه داده بود، تا فرنی را بهم بزند و از این طریق توانسته بود، ارباب جوان را از مرگ برهاند، دائماً به خودش می‌بالید و در نزد دیگران با افتخار از این اقدامش صحبت می‌کرد، نتوانست درخواست بانوی جوان خانهٔ اربابی را نپذیرد لذا تمامی غذاها را بدون بکار بردن کمترین میزان نمک آماده نمود.
ساعاتی پس از آن همگی مهمانان بر صندلی‌های کنار میزهای غذاخوری نشستند.
لبخند و رضایتمندی در چهره‌های آنها کاملاً نمایان بود زیرا غذاها بسیار مطبوع و خوشرنگ به نظر می‌رسیدند امّا دیری نگذشت که همهٔ آن‌ها از بی مزگی و بی نمکی غذاها حیرت زده شدند و جملگی ضمن گله مندی از مزهٔ غذاها، دست از خوردن آنها کشیدند.
دخترک "کلاه حصیری" از روی صندلی خویش برخاست و درحالیکه چشمکی به پدرش می‌زد که این زمان در کنارش نشسته بود، گفت: دوستان عزیز، مگر چه اتفاق ناخوشایندی برایتان رُخ داده است؟
پس چرا غذاهای خوشمزه‌ای را که برایتان تدارک دیده‌اند، میل نمی‌کنید؟
پیرمرد درحالیکه هِق هِق گریه می‌کرد و قطرات اشک اَمانش را بریده بودند، از جا برخاست و به حاضرین گفت:
سَروَران گرامی،
آقایان و بانوان عزیز،
سال‌ها قبل من دختری داشتم که او را بسیار دوست می‌داشتم.
من یک روز از او پرسیدم که مرا تا چه حدّ دوست می‌دارد و او در پاسخم گفت که در حقیقت مرا به اندازه‌ای که گوشت به نمک نیازمند است، دوست می‌دارد.
سروران گرامی،
توجّه داشته باشید که من در آن زمان به شدّت از حرفهایش عصبانی شدم و او را در اوج عصبانیت و سنگدلی از خانه‌ام بیرون کردم.
من به اشتباه فکر می‌کردم که او به هیچوجه مرا دوست ندارد امّا اینک درک می‌کنم که او مرا بیشتر از هر کس و هر چیزی دوست می‌داشته است.
مهمانان عزیز،
من اینک زمانی به این حقیقت پی برده‌ام که باوجود بی مهری و ظلمی که در مورد دختر عزیزم انجام داده‌ام که با کمال پشیمانی و خجالت در کنارش ایستاده‌ام و با تمام وجود دوستش می‌دارم و برایش آرزوی سعادت و خوشبختی می‌نمایم.
پیرمرد آنگاه دست دختر زیبا، عفیف و پاکدامنش را در دست ارباب جوان قرار داد و درحالیکه از صمیم قلب لبخند می‌زد، گفت:
فرزندان عزیزم،
من صادقانه هر دوی شما را به اندازهٔ نیاز گوشت به نمک دوست دارم و برایتان آرزوی سعادت و نیکبختی می‌نمایم.■



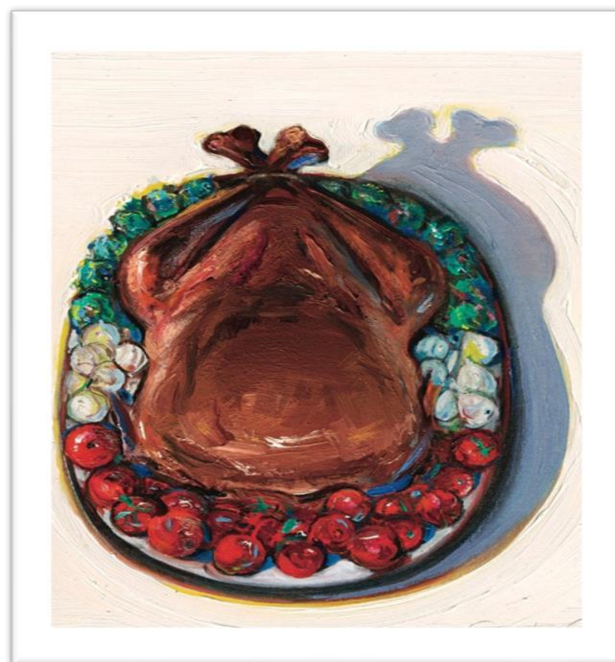




ترجمه «بانوی آشپز روز شکرگزاری»

نویسنده «جین کِرَمِر [۶۲]»؛ مترجم «عبدالمطلب برات‌نیا» ویراستار «معصومه جنگی»

زندگی‌نامه شخصی
۱۵ نوامبر ۲۰۰۹



مشکل پختن شام روز شکرگزاری در خارج از کشور فقط خرید کردن نیست. این زیبایی‌شناسی آشپزخانه‌های محلی است.
طراح تصویر: وین تیباود [۶۳]

بعضی از اجاق گازها برای آشپزی روز شکرگزاری ساخته شده‌اند. اجاق‌گاز من در نیویورک یکی از این اجاق‌گازهاست. این اجاق‌گاز شش شعله و دو فر دارد که کم و بیش در سال ۲۰۰۲ و پس از پنج سال، دزدی گرما و حرارت از یکدیگر شروع کردند به همکاری – در نتیجه افرادی که عاشق سیب زمینی شیرین هستند (یکی‌شان دختر من) و افرادی که نمی‌توانند مراسم شکرگزاری را بدون پوره سیب‌زمینی به سر برند (دامادم) در نهایت خوشحال هستند، همراه با کسانی که کلم غنچه‌ای دوست دارند، بخورند (شوهرم) و سایر افرادی (حرفی از آنها نمی‌زنم) که مایلند لوبیا چیتی نوش جان کنند. من تنها کسی هستم که اصرار دارم برای شام شکرگزاری کلم قرمز آب‌پز درست کنم، اما مسأله این است که من آشپزی هستم با شش شعله گاز و دوتا فر و همیشه از آنها استفاده می‌کنم.

من اجاق گازم را برای برگزاری مراسم روز شکرگزاری که در ذهنم داشتم خریدم. در ذهنم این جوری تصور کرده بودم که در یکی از فرها پرنده‌های بزرگی در دمای چهارصد و بیست و پنج درجه خیلی خوب برشته می‌شوند، در حالی که در فر دیگر کیک‌های سیب و گلابی بدون هیچ مشکلی در دمای سیصد و پنجاه داشتند، پخته خواهند شد و مایه سس بوربن من روی شعله گاز در حال جوشیدن خواهد بود و دورش پر از قابلمه‌ها و ماهی تابه و لوازم آشپزیی که همه دوست دارند در آشپزخانه باشد. در خانه بحث‌هایی در مورد قیمت اجاق گاز جدید من در گرفته بود، امّا من به هیچ حرفی گوش نکردم. با عقل و منطق خودم، من داشتم صرفه‌جویی می‌کردم، چون از خیر درخواستی که مدت‌های مدید برای تغییر قفسه‌های نئوپانی آشپزخانه با کابینت‌های چوب افرای عالی داشتم، گذشته بودم. اجاق گازمن در پاییز ۱۹۹۷ رسید و برای اولین بار یک ماه بعد، درست در روز شکرگزاری خراب شد و شانزده نفر آدم عصبانی که داشتند ساندویچ تن ماهی با سس کرانبری دور دو تا میز بلند خشکشویی متعلق به زیرزمین ساختمان که من آنها را به صورت مورب از ابتدا تا انتهای اتاق غذاخوری گذاشته بودم و در زیر کتانی‌های کرم رنگ بلژیکی مادرم که حدوداً مال سال ۱۹۳۰ بود جاسازی کرده بودم، برایم باقی ماندند. تعمیرکار ماشین در فوریه برای بازدید اجاق گاز آمد. با درست شدن دوباره اجاق گاز، فکری توی ذهنم بود که اکنون می‌توانم آن را یک فکر متحول کننده بنامم: شکر، گزاری اما نه شکرگزاری. هیچ کس به کلم بروکسل رأی نمی‌دهد یا کلم را وتو نمی‌کند. هیچکس نمی‌توانست بگوید «چی؟ بوقلمون نیست؟» اگر چاشنی نان ذرت و قیمه‌ای که من درست کرده بودم به جای بوقلمونی که بسته شده بود تا کم کم پخته شود و رویش بشقابی گذاشته بودم، و چندتا مرغ آبدار آماده خوردن می‌شد. اگر می‌فهمیدند که سیب زمینی‌های شیرین، کدوحلوایی هستند

---

[۶۲] Jane Kramer

[۶۳] Wayne Thiebaud



– که خیلی سبک‌تر بودند و- در خامهٔ سفت و شربت افرا و با کمی سس چیپوتل پخته شده‌اند، هیچ کس نمی‌توانست موس موس کند. هیچ کس نا امید نمی‌شد اگر شیرینی‌های پای و کیک‌ها به شارلوت سیب جولیا چایلد تبدیل می‌شدند حتی یک پودینگ آلو در آن کریسمس، زمانی که خانواده به بابا نوئل رأی می‌دادند، البته با سس سفت، باقی می‌ماند؟

صبح روز بعد، گوشی تلفن را برداشتم تا میز شکرگزاری‌ام را برای آخرین پنجشنبه (یک کار سنتی) ماه فوریه، ساعت هشت (یک اقدام نو و امروزی) دوباره روبراه کنم. همهٔ میهمانانی که شرکت کرده بودند گفتند بهترین شام شکرگزاری بوده که تا به حال خورده‌اند، شاید به این دلیل بود که افرادی که در آن شب سرد و یخبندان فوریه دور میز شام من جمع شده بودند؛ عبارت بودند از یک مورخ انگلیسی، یک قاضی ایتالیایی، یک سیاستمدار آلمانی و همسرش و دو روزنامه‌نگار فرانسوی. آن‌ها منابع خوبی در زندگی نویسندگی من بودند، امّا هیچ کدام از این آدمها آن چیزی که من اسمش را سرمایه‌گذاری هنگفت روی منوی ارائه شده در آغاز ایجاد روابط حسنه و نزدیک مهاجران آمریکایی می‌نامم نبودند، حتی اگر به هر شکلی این کار ادامه پیدا می‌کرد به سبب اخلاق و رفتار خوب گروهی از شجاعان وامپونوگ‌ها[۶۴] (ساکنان بومی آمریکای شمالی) بود، کسانی که در طی سه روز جشن برداشت محصول مهاجران جدید با حرص و ولع بوقلمون وحشی می‌خوردند (هر جوری حساب کنی اوایل اکتبر ۱۶۲۰ خواهد شد[۶۵])؛ کالری‌ها بدست آمده را در شکار گوزن در جنگل‌های دماغه کاد[۶۶] می‌سوزاندند، درنتیجه مستعمره پلیموث[۶۷] را با گوشت درزمستان طولانی می‌توانستند زنده و سرپا نگهدارند. خروس‌های اخته که ما بهش می‌گوییم کاپون، عالی و باشکوه بودند، اما همانطور که خانواده‌ام می‌گفتند، آن‌ها چیزی نبودند که در ماساچوست قرن هفدهم روی صخره پیدا کرده باشند – و این گفته احتمالاً توضیح می‌دهد که چرا وقتی دوباره در نوامبر من کاپون را پیشنهاد کردم، هیچ کسی با نظر من موافقت نکرد و رأی نداد.

چند ماه قبل، زمانی که من و شوهرم از خانه روستایی در اومبریا که تابستان آنجا کارهای نوشتنی‌مان را می‌نویسیم به پاریس می‌رفتیم در دهکده ساینت پرسوس وزلی[۶۸] در بورگِندی[۶۹] برای صرف شام در رستوران لِسپرنس[۷۰] توقف کردیم و بعد از این که در میکده چیزی نوشیدیم، من به رأی‌های خانوادگی سالانه به مالک و سرآشپز، مارک منیو[۷۱] اشاره‌ای کردم. او با شنیدن کلمه «بوقلمون» به خرخر کردن افتاد. او با توجه به عشقی آمریکایی‌ها که به بوقلمون دارند گفت که گیج شده است. او به بوقلمون می‌گفت «آن پله با[۷۲]». بعد هم گفت این «اصلاً جشنواره نیست[۷۳].» او به مرغ سفید فرانسوی رأی می‌داد - یک مرغ سفید فرانسوی چاق که دو ماه آخر عمرش را در یک قفس خصوصی روی جای گرم و نرمی خوابیده باشد و غذای نرم و «پواشکی» هم خورده باشد - اما وقتی کمی تحت فشارش گذاشتم گفت اگر مجبورشود که بوقلمون سرو کند آنرا با پنیر بتی سوئیس[۷۴] و سیب سرخ‌شده پر می‌کرد، یک ساعت می‌جوشانید و سپس با کمی سس تفت می‌داد و کمی آب معدنی با نام تجاری پریه[۷۵] برای قهوه‌ای شدن پوستش روی آن می‌پاشید. همه اینها را نوشتم.

هر کسی درباره روز شکرگزاری چیزهایی می‌داند، البته نه لزوماً آنچه که ما برای ناهار می‌خوریم یا چرا آن را می‌خوریم.

من آدمی هستم که می‌توانید اسمم را سرآشپز غیرحرفه‌ای روز شکرگزاری بگذارید. خانواده‌ام عبارت «مهمان‌نوازمتأسف» را ترجیح می‌دهند، اما من از نظر راهبردی عبارت مهمان‌نوازی را اضافه می‌کنم، چون شام روز شکرگزاری سلاح مخفیانه زندگی گزارشگری من بوده است. هر کسی در باره روز شکرگزاری چیزهایی می‌داند، البته نه لزوماً آنچه که ما برای ناهار می‌خوریم یا چرا آن را می‌خوریم. این واژه وارد فرهنگ واژگان جهانی شده است؛ مانند میکی موس، الویس و اوباما، این کلمه درها را

---

۶۴ Wampanoag

۶۵ در سال ۱۶۲۱، مهاجرانی که با کشتی می فلاور به دنیای جدید آمده بودند، شامی برپا کردند و همسایگانشان را یعنی آمریکایی‌های بومی وامپونوگ را به آن دعوت کردند. ایده این بود که اولین سال زندگی خودشان را به عنوان یک مستعمره جشن بگیرند و از خدا برای برداشت خوب شکرگزاری کنند.

۶۶ Cape Cod

۶۷ Plymouth colony

۶۸ Saint-Père-sous-Vézelay

۶۹ Burgundy

۷۰ L’Esperance

۷۱ Marc Meneau

۷۲ Un plat bas

۷۳ Pas du tout festival

۷۴ petit-suisse cheese

۷۵ Perrier



باز می‌کند. من این موضوع را وقتی خبرنگار جوانی بودم کشف کردم و سعی کردم با یک زن بَربَر در یک چادر در چند صد کیلومتری صحرای غربی مصاحبه کنم، جایی که در حال پیگیری یک داستان نادرست درباره حقوق زنان کوچ نشین بودم. اسمش فاطمه بود و کنار منقل زغالی چمباتمه زده بود و شام خانواده‌اش را می‌پخت و با صبر و شکیبایی مختص یک آدم زمینی که ناگهان با بیگانه وراجی روبرو شده به سؤالات من درباره ظلم و ستم پاسخ می‌داد که ناگهان به ذهنم رسید ازش بپرسم توی دیگش چی می‌پزد. او گفت که گوشت بز - یا بهتر است بگوییم، به بزی که در بیرون چادرش بسته شده بود اشاره کرد - و در حالی که برای اولین بار لبخند می‌زد، پرسید که آیا آمریکایی‌ها در «عید بزرگ شکارچیان و مسیحیان» بز می‌خورند. ما با کمک یک مرد مترجم با هم گفتگو کردیم در حالی‌که هر چه از گفتگو می‌گذشت من گیج و گیج‌تر می‌شدم، در این مدت متوجه شدم که در زبان او هیچ کلمه‌ای برای «فمینیسم» یا «دستور پخت» نیست. اما او درباره جشن بزرگ چیزهایی می‌دانست. من برای خوردن گوشت بز ماندم. خیلی خوشمزه بود.

خب حالا می‌توانم بگویم بیشتر افرادی که از آن زمان به بعد من به سراغشان رفته بودم و در مورد زندگی‌شان سوالاتی پرسیده بودم، دفتری در دست داشتند، دیر یا زود از من درباره جشن بزرگ سوالاتی می‌پرسیدند و اگر نمی‌پرسیدند، خودم به آنها می‌گفتم. در این مورد استثناها معمولاً سیاستمداران هستند کسانیکه به آن چیزی که من آنرا تبادل فکری مثمرثمر می‌نامم هیچ توجهی نمی‌کنند، آن‌ها فقط در مورد غذایشان صحبت می‌کنند و به شدت وضعیت آنها را نشان می‌دهد: مثلاً سیلویو برلوسکونی، که عاشق قارچ خوراکی دنبلانی بود که روی پاستا پاشیده می‌شد، یا فرانسوا میتران که پرنده انتخابی‌اش یک پرنده آوازخوان به وزن دو انس بود، که یک ماه قبل با انجیر و ارزن درون شکمش پر می‌شد،

و در آرمانیاک خوابانده می‌شد و سپس کامل بریان می‌کردند و بعد نوش جان می‌کرد. این مقادیر اختیاری بود، در حالی که جلوی صورت‌تان را با دستمال کتانی گرفته‌اید - بهتر است بخارعطر برندی را استشمام کنید.)

موضوعاتی مانند غذا و آشپزخانه و آشپزی می‌تواند حتی بی‌میل‌ترین و بدگمان‌ترین افراد را وادار به گفتگو کند، زمانی که من مراسم روز شکرگزاری را که در آن نه تنها غذا فراوان، بلکه بحث خانوادگی و دوستانه است، به موضوع گفتگو وارد می‌کنم، آن‌ها شک و تردیدهای دائمی که دارند کنار می‌گذارند و به نیت خیر من و آنچه که برای شنیدنش آمده‌ام را می‌فهمند و هر چه دارند می‌گویند. امّا این حرفم به این معنی نیز هست که در پایان روز وقتی دفترچه‌های یادداشتم پر شده‌اند، با احساس دوستی که خودم آنرا مهندسی کرده‌ام تمام وجودم پر می‌شود - یا آنقدر سپاسگزار یا شاید آنقدر گناهکار - که همه را دعوت می‌کنم تا تشریف بیاورند خانه‌ام و در کنار خانواده‌ام در مراسم شام شکرگزاری شرکت کنند. هر زمان که دلشان خواست. هر جا.

گاهی می‌آیند. یک بار، دربان مجتمع مسکونی ما صبح روز شکرگزاری زیر لب داشت می‌گفت که «مهمانان» من از ایتالیا آمده‌اند.

گاهی می‌آیند. یک بار، دربان مجتمع مسکونی ما صبح روز شکرگزاری زیر لب داشت می‌گفت که «مهمانان» من از ایتالیا آمده‌اند. درِ خانه را به روی یک زوج روستایی باز کردم که آخرین بار آنها را سال‌ها قبل زمانی دیده بودم و چشم در چشم‌هایشان دوخته بودم که داشتم در مورد گروهی از دهقانان کمونیست که در یک تعاونی فروش محصولات لبنی تحقیق می‌کردم تا مطلبی بنویسم (شما گاو خود را تحویل تعاونی دادید و یک گواهی سهام به نام او گرفته‌اید و عکس فوری از گاو را هم روی آن چسبانده‌اید.)

آن‌ها به تازگی خانه روستایی‌شان را به یک آلمانی ثروتمند فروخته بودند، از حزب کمونیست خارج شده بودند و از آنجایی که قبلاً هرگز سوار هواپیما نشده بودند، تصمیم گرفته بودند توجه مرا جلب کنند. آن‌ها غذا خوردند. شب بعد ماکارانی درست کردم. من راهبرد شکرگزاری خودم را از مادرم به ارث برده‌ام. می‌گویند خانواده‌ها فقط در نسل دوم‌شان هست که می‌توانند یک آشپز خوب یا یک باغبان خوب تربیت کنند، اما با توجه به اینکه من آشپز خوبی هستم و دخترم آدم تماشایی است، مجبورم این جوری فرض کنم که داریم عدم تعادل نسلی را اصلاح می‌کنیم- به خاطر این واقعیت که مادرم، استعدادش بیشتر در هرس کردن بوته‌های گل رز بود تا هم زدن غذا در ماهی تابه، او آشپز خیلی بدی بود و مادربزرگم آشپز بدتری بود. یکی از دستاوردهای آشپزی مادرم شام بی‌مزه امّا قابل قبولی در روز شکرگزاری بود. (قیمه‌ای که او می‌پخت از پیاز، کرفس، خرده نان سفید و کمی نمک درست می‌شد.)

اما در مقایسه با آنچه که معمولاً برای هیجان آشپزی در پراویدنس، جزیره رود، در دهه پنجاه آیزنهاور انجام می‌گرفت، خیلی خاطره انگیز بود - مکانی که در آن سفارش دنده‌های

گوشت‌دار فرانسوی در قصابی خیلی پر زرق و برق به نظر می‌رسید یا، به قول مادرم، «کاری بود که آنها در نیویورک» انجام می‌دادند.

و بخشی از آن چیزی که آن را در یادها زنده کرد، مجموعه‌ای از آدم‌های غریبه گرسنه بودند - اساتیدی ازبراون[۷۶]، نوازندگانی که در شهر برای کنسرتی می‌نواختند، پزشکان پناهندگان جنگی که پدرم در بیمارستان ملاقات کرده بود - که در آن زمان در اتاق غذاخوری ما نشسته بودند و از قیمه‌های مادرم به عنوان غذایی خاص و محشر، عجیب و غریب تعریف و تمجید می‌کردند یا می‌توانم بگویم یک غذای اصیل و بی مزه.

این یک اتاق زیبا بود، اتاقی برای ضیافت - نتیجه سال‌ها حمله به فروشندگان املاک و دلالان بدبختی که، همانطور که خودش دوست داشت بگوید، با بیست و پنج دلار پول نقره جورجیایی یا صندوقچه چوبی کانکتیکاتی مربوط به قرن هجدهم به خانه می‌رسیدند، ندیدی چی داشتند. پس از اینکه او مرد، من تقریباً همه چیز اتاق غذاخوریش را به آپارتمانم در نیویورک بردم به این امید که اگر نتوانسته‌ام قیمه‌های او را ببرم حداقل روح آن روز شکرگزاری را همراه وسایلش به خانه‌ام منتقل کنم.

شوهر من انسان‌شناس است و مدتی طول کشید تا وسایل ساخته شده از چوب ماهون آمریکایی و نقره با نقاب‌های اجدادی رودخانه سپیک[۷۷] و توتم‌های اقیانوس آرام در اتاق جدیدشان جا بیفتند، اما وقتی برای آنها این اتفاق افتاد، من را روی یک پوشه مدارک نوشتم «شکرگزاری» و شروع کردم به بریدن تک‌تک دستورالعمل‌ها. قیمه‌ای که من می‌پختم از یک دستور آشپزی مجله تایمز در حدود سال ۱۹۷۴ اقتباس کرده بودم: پیاز، فلفل سبزدلمه‌ای و ساقه‌های کرفس تفت داده شده در کره که با نان ذرت و مقداری نان تست خرد شده مخلوط می‌شدند، و با یک فنجان آب مرغ و چند تخم مرغ خام پخته می‌شد. این دستور را براساس صفحات زرد روزنامه بود و چیزی بین دستور پخت پودینگ هندی دخترم و دستور درست کردن پوره جعفری و گلابی بود. (شکرگزاری در آن سال در روزنامه «جنوبی» بود، «به علاوه چند قطعه بریده شده از الهام اروپایی» - که ممکن است توضیحی برای کلم قرمزی باشد یا نباشد که من در آن زمان شروع به پختن کرده بودم.)

قیمه‌ای که من درست می‌کنم در طی سالیان متمادی، در صمیمیت آشپزخانه من، مفصل‌تر شده است، تا جایی که من به آن سوسیس، آب پرتقال، جعفری، آویشن، مریم گلی و مقدار زیادی مغز گردوی آمریکایی خرد شده و برشته شده اضافه کرده‌ام. هنوز هم دارم چیزهایی به این خوراک اضافه می‌کنم اما در سال ۱۹۷۶، وقتی قاشق مخصوص کشیدن قیمه مادرم را بیرون آوردم و اولین شام شکرگزاری‌ام را سر میز او سرو کردم، از هر دستور غذایی که برای درست کردن غذا استفاده می‌کردم فقط یک چهارم قاشق چایخوری از موارد را استفاده می‌کردم.

> از هر دستور غذایی که برای درست کردن غذا استفاده می‌کردم فقط یک چهارم قاشق چایخوری از موارد را استفاده می‌کردم.

روز بعد داشتم کمد دیواری را تمیز می‌کردم، جعبه‌ای از عکس‌های فوری از آن روز شکرگزاری را پیدا کردم که توسط دوستم جین اورلی[۷۸] که آن زمان، همسایه طبقه پایین‌مان بود گرفته شده بود؛ کسی که ساعت نه صبح آمد در خانه من در حالی‌که کیک قهوه تازه دستم بود و می‌خواستم برای کسب انرژی برای کارکردن در یک روز طولانی پخت و پز بخورم. الان یکی از آن عکس‌ها روی میزم هست. من چیزی را که به نظر می‌رسد بیست پوندی وزن دارد با عدم اطمینان روی درِ باز اجاقی که قبل ازاین که این اجاق گاز جدیدم را بخرم اجاق گازم بود گذاشته‌ام و می‌کوبم. بچه‌ها و سگ‌ها جلوی راه هستند و بزرگسالان قابلمه‌ها و فنجان‌های قهوه‌شان توی در دستان‌شان است. همه ما داریم می‌خندیم. برگزاری روز شکرگزاری به نظر آسان می‌رسد، و احتمالاً آسان بوده، این موضوع بر می‌گردد به همان روزهای اولیه فمینیستی، قبل از اینکه ایده غذای عالی به سر زنان فرهیخته و تحصیلکرده هجوم آورد و آنها را متقاعد کرد که خدمت اجباری و داوطلبانه در آشپزخانه راز آزادی آنهاست.

بنا به آخرین اطلاعاتی که دارم، من در هفت کشور شام شکرگذاری درست کرده‌ام و شروع کارم از مراکش بود. سال ۱۹۶۸ بود. درشهر مکناس[۷۹] بود. عروس - که من باشم - بدون استفاده از قاشق و چنگال نقره، بدون داشتن دستور پخت غذا، یا میز آشپزی قرار بود آشپزی کنم. و داماد که عمیقاً در کارهای میدانی از طریق اخوت و برادری درمانگران و نوازندگان صوفی مهمان‌نواز کسانی که بیمارانشان را با تشریفات دلپذیر و گاه خونین و مراسم جِن‌گیری به حالت خلسه و نشئه می‌بردند و آنها می‌رقصیدند، تصمیم گرفته بود برای جبران محبت‌هایشان

---

[۷۶] Brown

[۷۷] Sepik River

[۷۸] Jane O'Reilly

[۷۹] Meknes



آنها را برای روز شکرگزاری دعوت کند. وقتی این خبر را شنیدم در گنجه مواد خوراکی‌ام چیزهایی که پیدا می‌شد شامل نان، شراب بولاوان و چندین بسته بادمجان بود، در مکناس چند ماهی از فصل برداشت بادمجان گذشته بود و احتمال داشت در زمستان این خوراکی پیدا نشود که دست آخر هم چنین شد. من هرگز در پرووِیدنس[۸۰]، یا در واسر[۸۱]، جایی که در کالج درس می‌خواندم طعم بادمجان را نچشیده بودم. اولین مرتبه‌ای که من بادمجان خوردم در نیویورک بود زمانیکه در مقطع کارشناسی ارشد درس می‌خواندم؛ بادمجان‌ها همان موقع هم برای من به همان اندازه‌ای عجیب و غریب بودند که قیمه‌های مادرم برای اروپایی‌ها در سر سفره شکرگزاریش. من قبلاً بادمجان کبابی، تجین بادمجان، کوسکوس بادمجان، سوپ بادمجان و حتی بادمجان پر شده با بادمجان درست کرده بودم، و هر وقت از بادمجان خسته می‌شدیم، می‌رفتیم رباط و مخصوصاً رستوران لاماما[۸۲] تا استیک نرم شده در سس پیتزایولا بخوریم. رستورانی به نام که پاییز آن سال بیشتر دیپلمات‌هایی که از خوردن بادمجان خسته شده بودند به آنجا می‌آمدند، اما حقیقت این بود که از نظر من بخاطر بادمجان نبود بلکه بخاطر جن‌گیران سوفی بود. بنابراین انجام دادم. من یک کیک میوه بادمجان را چنان با پیاز، پنیر و انواع ادویه، انواع ترشی پوشاندم و بخوردش دادم تا طعم بادمجان از بین برود، هرچند که نباید به این مسائل اعتراف کنم، اما مجبورم بنویسم که مجبور شدم از طعم کلم قرمز یا سیب زمینی شیرین یا کلم بروکسل در غذا استفاده کنم. همه گفتند که از غذا خوششان آمده بود. آن‌ها هم چنین گفتند مرغ‌هایی را که من درست کرده بودم را دوست داشتند- تنها ماکیانی که در فاصله صد مایلی آنجا پیدا می‌شد، مرغ بود - و حتی قیمه‌ام را که با پیاز، خرما و نان‌های پهن از بازار محلی کنار هم توی سفره گذاشته بودم. به شکل یک دایره روی زمین نشستیم (دور یک بشقاب برنجی بزرگ روی یک قالیچه، دو کوسن و یک تشک پرشده از کاه که جا به اندازه اثاثیه خانواده بود) و مانند زائران و سرخ پوستان همه چیز را با انگشتانمان بر می‌داشتیم.، و مقدار زیادی چای نعناع نوشیدیم برای هم قصه گفتیم. من می‌توانم آن روز شکرگزاری را اولین موفقیت خودم حساب کنم. اگرچه صوفی‌ها از چیدمان وسایل خانه‌ام کمی گیج شده بودند - زن و مرد با هم غذا می‌خورند و بهترین غذاها را به هم تعارف می‌کردند - آن‌ها آن‌قدر مهربان بودند که نگو. بعد از آن روز به بعد، و بدون هیچ گونه تعارفی، من به عنوان زنی که نان را به جای گذاشتن در بشقاب، داخل مرغ‌هایش تکه تکه کرده بود و گذاشته بود و دور بادمجان پیچیده بود تا آب سس را بخودش بکشد مشهور شدم.■



---

۸۰ Providence

۸۱ Vassar

۸۲ La Mamma





ترجمه داستان «شب» قسمت سوم

نویسنده «عبدالله حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

بعد از بلند شدن از خواب، سعی کرد با تلاش مجدد برای خوابیدن، وقفه‌ای که با خوردن صبحانه در این آسودگی ایجاد شده بود، را برطرف کند. پهلو عوض کرد و به سمت دیوار خوابید. دیوار زرد خاکستری شده بود. یادش می‌آمد که رنگ دیوار قبل از خوابیدن زرد روشن بود. حالا یک بوی خاص نیز همراه رنگش بود: بوی شهد تازه، بوی گل‌های زرد ستاره‌ای درخت گل ابریشم که در شب‌های تابستان موقع قدم زدن در کوچه ناگهان وارد بینی می‌شود و می‌دانست که در این حوالی درخت ابریشمی هست یا شاید به ریشه‌های خشک درختی، دارد آب داده می‌شود.... یا شاید فقط اینها متعلق به گذشته است!

شهر آبا و اجدادیش، دانشگاهی با بوته‌های سرو بلند و باریک و زمین وسیع چمن داشت که پر از خزه شده بودند و بوته‌های پیچکی که از ساختمان‌هایش بالا رفته بودند و ایوان‌های مربعی شکل و راه‌پله‌های سنگی عریض و اتاق‌هایی با دیوارهای بلند و هر ساختمان مناری داشت که راه پله داخلش پیچ خورده بود و به برجی می‌رسید که در آن همیشه بسته بود.

شهر آبا و اجدادیش، دانشگاهی با بوته‌های سرو بلند و باریک و زمین وسیع چمن داشت که پر از خزه شده بودند و بوته‌های پیچکی که از ساختمان‌هایش بالا رفته بودند.

از آن روزی که آن دانشجوی زیبای رشته شیمی از بالای برج خودکشی کرده بود، به در برجها گچ و سیمان زده بودند و او در مجله دانشگاه در این مورد داستانی نوشته بود که خیلی مشهور شد و خبرنگار معروف شهر درباره این داستان در روزنامه مقاله‌ای نوشته بود. او سردبیر مجله دانشگاه و رهبر تیم مباحثات روزانه بود. دانشجویی نمونه که همه جا حضور فعال داشت. از طرف دیگر هم دانشگاهی او ریاض بسیار مورد توجه بود: قهرمان شماره یک، جانشین کاپیتان تیم هاکی و رکورد دار دوی ماراتن. فردی شاد و خوشرو و نترس بود. گرچه در جلب توجه حریف یکدیگر بودند اما رابطه عمیقی بین آنها وجود داشت.

پدر ریاض صاحب یک روزنامه انگلیسی بود و شغلی پاره وقت برای روزنامه خود به شوکت داده بود چون شوکت باید هزینه تحصیلش را می‌پرداخت.

ریاض بعد از تمرین هاکی و دو، عصر به خانه می‌آمد و بعد هر دو سوار بر دوچرخه در جستجوی خبر در شهر می‌گشتند و دخترهای غریبه را تعقیب می‌کردند. آن روزها او دو مکان مستقل داشت: یکی خانه خودش و دیگری خانه ریاض....

او مانند یکی از اعضای خانواده ریاض شده بود. مانند بچه‌ها با مادر ریاض لج می‌کرد و مثل برادرهای بزرگ، خواهرهای کوچکتر را می‌ترساند. اکثر اوقات شامش را در خانه آنها می‌خورد و بعد تا دیر وقت روی مبل در اتاق نشیمن کنار پدر ریاض می‌نشست و با او بحث‌های داغ سیاسی می‌کرد. ریاض هم آنجا می‌نشست و بعد از کمی چرت زدن، پشت کمرش می‌زد و می‌گفت:

-رفیق! عجب آدم بی‌حوصله‌ای هستی، نمیدونی فشار خون پدر جون از همون اول بالا بوده؟

روزی که ریاض رکورد مسابقات دوی مدرسه را شکست، بعد از سه روز یادداشتی نوشته بود که در مجله، زیر عکس ریاض به چاپ رسید و ریاض حین تشکر از او گریه‌اش گرفته بود. بعد به عنوان تشکر، ریاض روز سخنرانی او از وسط سالن برای جلوگیری از بلوا حسابی تلاش کرده و جنگیده بود....

این برمی‌گشت به دوران زرد طلایی و سبز روشن نوجوانی: وقتی در دل شوقی بود و در نگاهها عزمی و آدم بر بلندترین بام دنیا نشسته، انگار هر لحظه آماده پرواز است. وقتی کوچکترین حرفی هم ...... همان‌طور که در تاریکی نیمه‌شب گم شده بود...

ناگهان قهقهه الوداعی بر کمرش خورد و آن جرقه بی‌سیم خاص در ذهن درخشنده از عشقش و آن درخشش لحظه‌ای خاص چشم‌ها.....

مثل وقتی که انگار ساکت نشسته‌اید، ناگهان همزمان به یاد یک چیزی می‌افتید، و سپس برخورد نگاهها و به شکل غیرقابل توضیحی درک حرف دل یکدیگر و با اطمینان ساکت نشستن، یا از صدای قدمهای آشنایی از ایوان بیرونی (مانند وقتی در ظهرهای طولانی تابستان تنها نشسته‌ای) یاد کسی بیفتی و از ته دل بخواهی که او را ببینی و بعد به طور ناخودآگاه و ناگهانی او نیز از همانجا سر دربیاورد، یا شوخی‌های شخصی (که از این نظر باید تمام مجلس حواستان باشد و خودتان را محفوظ از آن نگه دارید).



آن زمانی که حرف‌های کوچک هم حس رفاقت عمیق ایجاد می‌کرد و آدم تمام احساس قلبی‌اش را فقط برای یکی دو دوست، صرف می‌کرد و نشانی از هوس تا دور دست‌ها نبود و دل‌شکستگی از قلب بسیار دور بود. در آن دوران در دنیای خودش بسیار کامل و شاد بود.

تا این که آن دختر، وارد گروه تاریخ شد. هر دو دانشجوی سال آخر بودند که جمال‌افروز انصاری آمد که همه از روی محبت به او عزیزم می‌گفتند. او همیشه ساری سبز می‌پوشید (پسران سال دوم به او پری سبز می‌گفتند) موقع حرف زدن هر وقت هیجان زده می‌شد، چشمان درشتش را ریز می‌کرد و خیلی باشکوه حرف می‌زد.

تا این که آن دختر، وارد گروه تاریخ شد. هر دو دانشجوی سال آخر بودند که جمال‌افروز انصاری آمد که همه از روی محبت به او عزیزم می‌گفتند.

او را از خیلی قبل می‌شناخت، زمانی که هر دو تازه وارد بودند و او از طرف کالج دختران برای مناظره دعوت شده بود. آن موقع نیز او لباسی سبز پوشیده بود. دختری قدبلند با پیشانی چهارگوش و زیبا و موهای قهوه‌ای و کمری باریک. در ابتدای سخنرانی حسابی هر دو غوغا برپا کرده بودند اما سپس ناگهان به او خیره شد و با اعتماد به نفس زیاد چشمانش را ریز کرده و به او زل زده بود و بعد او مثل گربه خیس ترسید و نشست و دیگر چیزی نگفت.

بعد از آن چند بار با او رودررو شده بود. طوری که اوایل وقتی به دانشگاه می‌آمد، از او می‌ترسید. اما حالا مثل آن سال‌ها دختری ضعیف و لاغر نبود، حالا او زن جوان کاملی شده بود و پوستی زرد طلایی داشت و پیشانیش بلند شده بود، جایی که موهایی در آن نیش کشیده بودند. موهایش لخت و بلند بودند و بدون هیچ پروایی آنها را به شکلی که می‌خواست در می‌آورد: گاهی آنها را می‌بافت و گاهی پشتش می‌انداخت. چشمانش را ریز می‌کرد و با دقت زیادی حرف می‌زد و نمی‌گذاشت کسی او را حذف کند.

آن دو حرف‌های کسل‌کننده و شیوه رفتار و جذابیت شخصیت را هر یک به طور مجزا دیدند و حس کردند و بزرگ شدند..... شروع به دور شدن از هم کردند.....

اول دیگر اسمی از هم نیاوردند، بعد نوبت جملات طنز رسید، سپس آهسته آهسته همه چیز تمام شد و هر یک به راه خود رفتند. او داستان‌ها نوشت و سخنرانی‌ها کرد و جام‌ها را برد، خانم جمال‌افروز انصاری را نائب تیم سخنرانی کرد و تصویرش را بر تمام صفحات مجله چاپ کرد و یادداشت باشکوهی نوشت. ریاض کاپیتان تیم هاکی شد و جام قهرمانی را برد و تمام پول و دارایی پدرش را مصرف کرد. کت و شلوار زیبایی داد برایش دوختند و ماشین کوچکی خرید که در آن می‌نشست و هر روز به دانشگاه می‌آمد.

شهرت هر دو به اوج خود رسیده بود و با نفس محبوس یکدیگر را می‌نگریستند. وقتی روی سن ایستاد و گفت: «خانم‌ها و آقایان! جناب رییس آقای انریبل» او درست در ردیف روبروی او نشسته بود (پیشانی‌اش را بالا داد و چشمانش را ریز کرد و به دقت به او خیره شد).

او نیز برای یک لحظه به او خیره شده بود و بعد کلمات چنان روان از زبان او جاری شدند که تمام بدنش به لرزش افتاد. وقتی فصل نامه چاپ شد، منتظر بود ببیند او کجا اسمی از وی می‌آورد.

او ریاض بود که در زمین هاکی تک پاس می‌داد، و در میان ازدحام هزاران نفر به آن لباس سبز رنگ نگاه می‌کرد و اگر در رقابتی برنده می‌شد، نفس نفس زنان حتماً از مقابلش عبور می‌کرد.... وقتی سخنرانی عازم کراچی شد، او نیز خودش را تعطیل کرد و به آنجا رفت و زمان سخنرانی‌های شوکت همراه سایر پسران دانشگاه کراچی، حسابی شور و بلوا به پا می‌کرد. وقتی تیم آنها جام پیروزی را برد، او از میان دختر پسرهایی که محاصره‌اش کرده بودند، بیرون آمد با شادی زیادی مقابل جمال ایستاد و گفت: «مبارک باشه رفیق» و جمال نیز از او تشکر زیادی کرد و هر دو تا دیر وقت با یکدیگر صحبت می‌کردند.

او آن موقع از آنجا خارج شده و روی ایوانی در دور دست ایستاده بود و به آنها نگاه می‌کرد. وقتی از ریاض خداحافظی کرد و نزدیکش رسید، برای اولین بار بی‌اختیار در حالی که می‌خندید، از او پرسید: «چی داشتین میگفتین؟»

«داشتم تبریک می‌گفتم.» وقتی این را شنید قلبش فرو ریخت و حس حسادت درونش شعله‌ور شد و با عصبانیت گفت: «تبریک گفتن انقدر طول میکشه؟» و بعد برای اولین بار با عصبانیت چشمانش را ریز کرد و گفت: «این چه حرفیه به من می‌زنی شوکت؟!» و بعد از آن تا یک هفته نزدیکش نشده بود. (این حرف‌های کوچک بود که ناآگاهانه بودند که قلب را قلب را می‌شکست.)

بعد زمان تعیین تکلیف رسید، وقتی او و ریاض هر دو برای ریاست انجمن دانشجویی کاندید شدند. سخنرانی‌هایشان تقریباً تمام شده بود اما چند روز قبل از اعلام نتیجه او از سوپر مارکت خارج شده بود که ریاض جلوی در به او برخورده بود. آن موقع او تنها آنجا ایستاده و شاید منتظر او بود. وقتی او را دید جلو



آمد و همچون عشاق قدیمی روی شانه‌اش دست گذاشت و گفت:

--شنیدم کاندید شدی شوکی!

-بله.

-نشو!

--چطور؟

-شکست می‌خوری.

با اعتماد به نفس زیاد و حالت تمسخر گفته بود: «برای خودت جشن بگیر داداش.»

-شوکی تو هیچ شانسی نداری!

«معلوم میشه داداش.» با نفرت زیادی این را گفته بود.

هر دو تا مدت طولانی به هم نگاه می‌کردند. بعد ریاض دستش را از شانه او برداشته بود. «باشه هر چی تو بگی.» و بعد ادامه داد: «اما یادت باشه! جمال همرات نخواهد بود.»

باز هم ضربان قلبش بالا رفته و با تمسخر گفته بود: «می‌بینیم!» بعد گروه‌بندی‌ها انجام شد و پوستر چاپ کردند و حزب‌بندی صورت گرفت و رسواگری‌ها و شعارها شروع شد. جوان‌ها و دلهای بی پروا حسابی با هم جنگیدند اما جمال پیش هیچ یک نرفت. هر دو طرف انگار قلبشان ایستاده بود و منتظر بودند. بالاخره خودش یک روز در ایوان جلویش را گرفت:

-این روزا حسابی مشغولی سرکار!

-نه خب.

«کیا کاندید شدن؟» بدون اینکه بداند پرسید.

پریشان شد و خندید: «ها ها»

بعد با جدیت گفت: «تو به من نگفتی شوکت!»

-چی رو؟

-رایت رو.

«رأی تو» همان‌طور که حرف می‌زد حسابی سرخ شده بود: «خب به خودم می‌دم.»

-انقدر مطمئنی؟

«بله» و در جواب او فقط خندیده بود انگار که گفته باشد: «پس تو راست میگی شوکی» و ریاض انگار همان روز شکست خورده باشد.

آن روز او انتخاب شد و طرفدارانش او را سوار شانه‌هایشان کردند و مقابل کمپ ریاض شروع به رقصیدن کردند و لباس‌هایشان را در آوردند و اگر چند استاد همراهیشان نمی‌کرد، شاید آشوب می‌شد.

درست همان روز، ریاض از دانشگاه غیب شد و دیگر هرگز برنگشت. چند روز بعد فقط نامه‌ای از او رسید که در آن یک جمله نوشته شده بود: «شوکت و جمال مبارک باشه.»

او حسابی با خواندن نامه خندید اما جمال ناراحت شد. بعد شنیدند که خبرنگار روزنامه لندن شده است. همان سال شوکت شاگرد اول کلاس شد و سال بعد مدال طلا را گرفت و سپس ازدواج کرد....

در طی چند سال تبدیل به مشهورترین و پر درآمدترین روزنامه نگار مستقل شهر خود شد. سپس در جستجوی دنیاهای جدید و موفقیت‌های جدید مهاجرت کرد و به این شهر آمد جایی که اتوبوس‌های دو طبقه کم و فقط در مسیرهای خاص در حال تردد بودند. تا چند سال بعد از ازدواجشان بسیار خوشحال بود. نام این افق‌های فتح و کامیابی اینک گذشته بود، و او به یاد رنگ زرد طلایی آنها، حالا به خواب رفته بود.

> در طی چند سال تبدیل به مشهورترین و پر درآمدترین روزنامه نگار مستقل شهر خود شد.

وقتی بیدار شد خورشید بالای سرش رسیده بود و جمال هنوز برنگشته بود. بلند شد و لباس پوشید و کیف جمال را گشت و کمی پول درآورد و بیرون رفت. نور شدید ظهر که به پیاده رو می‌خورد چشمانش را زد و او با دست بر چشمانش سایه انداخت. همان‌طور که سایه انداخته بود تا دور دستها رفت تا به یک میدان رسید و ایستاد و دستانش را پایین آورد و اطراف را نگاه کرد و از یک سو به راه افتاد و مدتی بعد به ساحل رسید. تعدادی از مردم روی ساحل نشسته بودند برخی به او خیره شدند و برخی نگاهی سرسری به او انداختند. سپس او به رستوران رفت و روی میز مخصوص خودش که پنجره‌اش رو به دریا باز می‌شد نشست و شروع به تماشای بیرون کرد. نور خورشید روی ساحل شنی و سطح دریا گسترده شده بود اما آبی تیره آسمان که در همه جا گسترده بود، به طور مداوم موجود بود. هوای سنگین و مرطوب که بوی مخصوص دریا را می‌داد نیز تا اتاق ناهارخوری می‌آمد.

آرنجش را روی میز گذاشته و تا دیر وقت به بیرون خیره شده بود و برای سبک کردن سینه‌اش نفس‌های عمیق می‌کشید. حالا مردم وارد سالن شده و مشغول غذا خوردن بودند و برخی نیز مشروب می‌نوشیدند.

جلوی در سالن سلیم، دوست شاعرش، همراه همسرش خانم جمیله و دوستشان داداش کریم پیدایشان شد. (شایعه شده بود که داداش کریم این روزها از او محافظت می‌کند.) آن‌ها هر سه اطراف را نگاه کردند و بالاخره روی میزی اطراف او نشستند.



سلیم گفت: «سلام شوکی.»
او از جا پرید: «سلام سلام!»
-کجا قایم شده بودی این همه مدت؟
-توی ملک عدن سیر می‌کردم تا سلامتی به دست بیارم.
«واقعاً؟ خب با ایشون آشنا شو داداش کریم اهل کراچی.» سلیم او را معرفی کرد: «این دوست منِ، شوکت محمود. بزرگ‌ترین روزنامه نگار کل کشور.»
داداش کریم پرسید: «مقاله نویس و روزنامه‌نگار؟»
«آهان مقاله نویس و روزنامه‌نگار.» آن مرد میانسال نچسب پولدار دهانش را باز کرد و خندید: «خیلی عالی روزنامه نگار.» در آن موقع او حسابی مست بود. چند بار تلاش کرد تا مهمانداری که از کنار میزش می‌گذشت را مطلع کند، سپس ناگهان تکان شدیدی به خود داد و دستش را محکم روی میز کوبید.
«حرومزاده اینجا چی شد؟» او فریاد زد: «مهماندار...»
او به مهماندار سه آبجو و یک لیموناد سفارش داد.
«من غذا می‌خورم.» شوکت گفت.
-غذام می‌خوریم بعداً حرومزاده.
شوکت محکم دستش را گذاشت روی شانه‌اش و گفت: «خیلی عالی حرومزاده.»
وقتی مهماندار سفارش را آورد داداش کریم لیوان آبجو را برداشت و به دهان چسباند و قلپ قلپ نوشید. شوکت و سلیم هم لیوان‌های خود را برداشتند. جمیله همان‌طور که جرعه جرعه لیمونادش را می‌خورد، عمیقاً شوکت را نگاه می‌کرد.
سلیم گفت: «یه مدته اسمت رو نمی‌بینم!»
-خودمم اسمم رو نمی‌بینم، خیلی عجیبه!
-چرا نمی‌نویسی؟
«چی بنویسم؟» با معصومیت زیادی این را پرسید.
«حرومزاده اینجا تموم شده...!» داداش کریم محکم مشت روی می‌کوبید: «مهماندار...»
مهماندار دوباره برای داداش کریم لیوان را پر کرد و آورد. سلیم به آرامی (آهی کشید انگار گربه‌ای بی‌خیال صدایی مختصر درآورده باشد) خندید.
-من یه شعر سرودم.
-شعر نوشتن خیلی خوبه. همونقدر لازمه که سالم بودن. مبارک باشه.
«حرومزاده اینجا تموم شده!» داداش کریم میز را به هم ریخت و چنان غوغایی راه انداخت: «نوشیدنی اینجا تموم شده» تا جایی که مهماندار دوید و آمد و لیوان پر شده را مقابلش گذاشت.■



دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

استاد محمود خداوردی	استاد ر. اعتمادی	علی شاه‌علی
لطف‌الله شیرین زبان	روح الله کاملی	ژیلا تقی‌زاده
لیدا نیک‌فرید	استاد محمد محمدعلی	گلرخ بیات

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه



قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.